

شماره ۳۵۷۴
چهارشنبه ۱۳ شهریور ۱۳۹۲
بها ۱۵۰۰ تومان

آیا مصر به دوره حکومت ژنرال‌ها باز می‌گردد؟

هیچ گاه برای تربیت کودک زود نیست!

گزارش خطرناک‌ترین مرد دنیا

ماجرای واقعی ناجیان عاشق

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۵۷۴ - چهارشنبه ۱۳ شهریور ۱۳۹۲
۲۷ شوال ۱۴۳۴ ۴ سپتامبر ۲۰۱۳

آن کس به حق ما ظلم کند در ردیف ظالمین به ما قرار می گیرد
● امام زمان (عج)



ولادت حضرت معصومه (س)

حضرت فاطمه‌ی کبری دختر ارجمند امام موسی کاظم(ع)، ملقب به معصومه در شهر مدینه چشم به جهان گشود. مادر وی نجمه یا تکتم و خواهر امام رضا(ع) از یک مادر بود. آن حضرت از برادرش نقل روایت می کرد و فضل و کمال و علم او زبانزد خاص و عام بوده است. این بانو به برادرش امام رضا(ع) محبت زیادی داشت و پس از اعلام ولایتعهدی ایشان، به قصد زیارت برادر در مرو، به ایران وارد شد. چون به ساوه رسید بیمار گشت و از مسافتِ بین ساوه و قم پرسید. گفتند ده فرسخ است. دستور داد او را به قم ببرند. آن بانوی مکرّمه هفده روز در قم ماندگار شد و پس از آن جان به جان آفرین تسلیم کرد. حضرت فاطمه‌ی معصومه(س) پس از حضرت زینب کبری(س)، فاضل ترین زن در میان معصوم زادگان است.

بزرگداشت «ابوریحان بیرونی»

ابوریحان بیرونی از برجسته ترین دانشمندان سراسر اعصار بشری و از بزرگ ترین دانشمندان ایرانی عهد اسلامی، در سال ۳۶۲ق در شهر بیرون واقع در جمهوری ازبکستان امروزی به دنیا آمد. ۲۵ سال نخست عمر خود را در خوارزم گذراند و علوم مختلف را آموخت. سپس به بخارا، پایتخت سامانیان رفت و در آنجا، از حمایت معنوی امیر منصور بن نوح سامانی برخوردار گردید. بیرونی نویسنده پرکاری بود که تابیش از یکصد و شصت اثر از خود برجای گذاشت. این کتب در فنون گوناگون از قبیل **ریاضی، نجوم، جغرافیا، فیزیک، مکانیک، طبیعی، گیاه‌شناسی، طب، ادبیات، تاریخ، دین و فلسفه** به رشته تحریر در آمده‌اند. وی سرانجام در ۲ رجب سال ۴۴۰ق در ۷۸ سالگی در **غزنین** درگذشت. در جمهوری اسلامی ایران، ۱۳ شهریور، به پاسداشت مقام علمی آن یگانه روزگار، به نام ابوریحان بیرونی مزین شده است.

کشتار بی‌رحمانه میدان شهدا

در اولین ساعات جمعه، ۱۷ شهریور سال ۱۳۵۷، ارتشبد غلامعلی اویسی، فرماندار نظامی تهران، از رادیوی تهران و حومه، حکومت نظامی را اعلام کرد. مردم که از حکومت نظامی اطلاع نداشتند، پیش از ساعت شش صبح برای چهارمین روز متوالی، از خانه‌ها بیرون آمده و سیل آسا، روی به خیابان‌ها آوردند. مرکز تجمع آنان، میدان ژاله (شهدای کنونی) بود. همین که مردم به خیابان‌ها رسیدند، ناگهان با دیدن تانک‌ها و زره‌پوش‌های نظامی و مأموران مسلسل به دست حکومت نظامی غافلگیر شدند. مأموران مسلح، پس از چند بار اخطار، از زمین و هوا، جمعیت را ناجوانمردانه هدف رگبار مسلسل قرار دادند. در اطراف میدان، جنازه شهیدانی بود که در صحنه نبرد نابرابر، همچنان باقی مانده و خون‌هایی که هر گوشه‌ای از میدان را گلگون کرده بود. در آن روز مزدوران رژیم شاه حتی کسانی را که به خانه‌های دیگران پناه می‌بردند تعقیب کرده و به شهادت می‌رساندند. رژیم پهلوی، تعداد کل شهدای این روز را ۵۸ نفر و این تجمع را نقشه خارجی اعلام کرد. هر چند شمار دقیق قربانیان این حادثه، (که بسی بیش از این بود) هیچ گاه مشخص نگردید و از آن روز، هفدهم شهریور ۱۳۵۷، به جمعه خونین تهران معروف شد.

تولد اقبال لاهوری



علامه اقبال در روز جمعه سوم ماه ذیقعده ۱۲۹۴ هجری قمری، ۹ نوامبر ۱۸۷۷ میلادی در شهر سیالکوت بدنیا آمد. تحصیلات اقبال از آموختن قرآن در یکی از مساجد سیالکوت آغاز شد و پس از اتمام دوره مکتب به اسکاچ عشن کالج رفت و دوران ابتدایی و متوسطه را در آنجا گذرانید.

اقبال سپس در رشته فلسفه دانشگاه لاهور ثبت نام کرد و دوره فوق لیسانس را در سال ۱۸۹۹ میلادی در رشته فلسفه با احراز رتبه اول در دانشگاه پنجاب به پایان برد و برای ادامه تحصیلات عازم اروپا شد و سه سال در آنجا به مطالعه و تحصیل اشتغال داشت که اثر برجسته‌ای بر افکار و آراء او گذاشت.

اقبال در اوت ۱۹۰۸ به وطن بازگشت و رییس بخش فلسفه دانشکده دولتی لاهور شد.

اقبال در سال ۱۹۳۴ دچار بیماری شد که تا پایان عمر ادامه داشت و در آغاز سال ۱۹۳۸ به تنگی نفس و ضعف قلب مبتلا شد تا اینکه بالاخره در بیستم صفر سال ۱۳۵۷ ه.ق دار فانی را وداع کرد.

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

مسکن، ازدواج و... طلاق

یکی از مشکلاتی که بر سر راه خانواده‌ها و نیز جوانان برای تشکیل زندگی مشترک وجود دارد، مشکل تأمین مسکن آنان است. گرچه در طول سالهای گذشته سرمایه‌گذاری فراوانی در امر مسکن صورت گرفته و پروژه مسکن مهر در بسیاری از شهرها به مرحله اجرا درآمد اما این پروژه به دلیل نارسایی‌هایی که داشت و با وجود نیت خیری که پشت آن بود نتوانست حداقل در شهرهای بزرگ نیاز جامعه را برآورده کند و به مهار غول مسکن بینجامد. با وجود ساخت ده‌ها هزار واحد مسکن مهر اما همچنان شاهدیم که در اکثر شهرهای نسبتا پرجمعیت و به ویژه در شهرهای بزرگ و به خصوص در تهران، قیمت مسکن نه تنها کاهش نیافت، بلکه شاهد افزایش قیمت آن و نیز به ویژه افزایش اجاره‌بها هستیم. و این مشکل نه تنها سد راهی بر سر راه جوانان بلکه معضلی برای بسیاری از خانواده‌های فاقد مسکن شده است. متأسفانه با وجود همه تلاش‌های صورت گرفته هنوز موفق نشده‌ایم تا مسکن را از یک کالای سرمایه‌ای به کالای مصرفی تبدیل کنیم. در حالی که می‌توانستیم حداقل بخشی از سرمایه‌گذاری انجام شده را با کمک شهرداری‌ها و با ساخت مسکن‌های دولتی با مالکیت دولت یا شهرداری به امر ساخت مسکن‌های کوچک استیجاری اختصاص دهیم تا بتوانیم بر افزایش لجام گسیخته قیمت مسکن لگام بزنیم.

برای روشن‌تر شدن موضوع بد نیست به گلایه‌ای که یکی از خوانندگان محترم در یک تماس تلفنی طولانی با بنده مطرح کرده توجه کنیم:

...فردی هستم بازنشسته با سه فرزند، دو فرزند دخترم قبلا ازدواج کرده و به خانه بخت رفته‌اند، مدتی پیش برای پسرم دختر خوبی را عقد کرده‌ایم و منتظر ماندیم تا بعد از تهیه یک مسکن استیجاری مراسم عروسی را برگزار کنیم. پسرم با سختی و دشواری و با وجود داشتن مدرک لیسانس به تازگی در جایی مشغول به کار شده که قرارداد استخدامی هم با او نبسته‌اند. نزدیک ده ساعت در روز کار می‌کند، حقوقی معادل ۷۰۰ هزار تومان می‌گیرد و برای آنکه بیمه داشته باشد، نزدیک به یک چهارم آن را بابت حق بیمه می‌پردازد. مدتی است برای او دنبال جایی می‌گردیم. اما فهمیدیم که اگر تمام حقوق او را هم کنار بگذاریم نمی‌توانیم حتی در محله‌های متوسط رو به پایین یک آپارتمان کوچک برایش اجاره کنیم. من بازنشسته از یک طرف در فشار خانواده عروس قرار گرفته‌ام تا زودتر تکلیف دخترشان را معلوم کنیم، که حق هم دارند، از طرف دیگر توانایی مالی من در حدی نیست که بتوانم اجاره خانه او را بپردازم، از طرف دیگر روی درآمد دیگری هم نمی‌توانم فکر کنم، پسرم هم نمی‌تواند به صاحبکارش فشار بیاورد تا حقوق بیشتری به او بدهد، چرا که می‌گوید همین حال هستند کسانی که حاضرند با کمتر از این حقوق هم کارت را انجام بدهند. با این اوصاف مانده‌ام که چه باید کرد؟...

نکته‌ای را که این خواننده محترم بیان کرد، یک نکته اساسی است. در تمام کشورهای پیشرفته هزینه مسکن حداکثر یک سوم درآمد هر خانواده را به خود اختصاص می‌دهد و نوسان قیمت آن نیز این همه منحنی‌های شگفت ندارد. به خاطر همین حتی در آن کشورها که مثل ما این همه قائل به ازدواج نیستند، ازدواج با دشواری‌های ما روبرو نیست.

در قانون اساسی آمده است که داشتن مسکن مناسب حق هر خانواده ایرانی است و متأسفانه ما در این مورد کوتاهی‌های فراوانی صورت داده‌ایم. هزینه زیاد کرده‌ایم، بودجه‌های فراوانی به آن اختصاص دادیم، اما علمی رفتار نکرده‌ایم. مشکل اشتغال و تولید و خلق ثروت را به امان خویش واگذاشتیم و جوانان خودمان را نیز بی‌پشتوانه و بی‌پناه گذارده‌ایم، در حالی که می‌توانستیم با تدبیر بهتر و بیشتر به کمک آنان بیاییم.

مسأله دیگری که باید بدان پرداخت، دوام ازدواج است. جوانی که کار مناسب ندارد و از درآمد مناسبی هم برخوردار نیست ممکن است در آغاز راه و برای شروع زندگی از کمک والدین برخوردار شود، هزینه‌های گزاف مراسم عروسی در کشور و حتی هزینه تهیه منزل در آغاز راه توسط خانواده تأمین گردد و زوج جوان زیر یک سقف پناه گیرند، اما چون این حمایت و همراهی توسط خانواده نمی‌تواند همواره وجود داشته باشد و میزان بضاعت خانواده‌ها نیز به شکلی نیست که بتوانند ماه‌ها و سال‌های طولانی به این حمایت مالی ادامه دهند، بسیاری از این ازدواج‌ها در پیچ و خم مشکلات مادی و بعضا اشتباهاتی که در سبک زندگی ما وجود دارد و نیز عدم تنظیم توقعات از هم فرو می‌پاشد و به افزایش آمار طلاق می‌انجامد و سرخوردگی‌های فراوانی به بار می‌آورد و مجموعه همین مسائل و مشکلات است که خانواده‌ها را به سمت داشتن فرزند کمتر ترغیب می‌کند تا کمتر شاهد سرخوردگی جگر گوشه‌هایشان باشند.

به گمان حقیر گرچه اعتقادی به دخالت دولت در همه امور ندارم و جدا معتقدم که دولت تاجر خوبی نیست و پیمانکار خوبی هم نیست، اما معتقدم باید مدیر و ناظر خوبی باشد، بر تمام تصمیماتش باید عقل و علم و تدبیر حکومت کند تا بتواند جامعه را به سمت آرامش و رستگاری هدایت نماید. اگر می‌خواهیم جامعه به سمت رستگاری هدایت شود باید خود، معلمان و حاکمان خوب و با تدبیری باشیم، نه آنکه گمان کنیم صرفا با ساخت هزاران واحد مسکن در مناطقی که برآورنده نیاز اکثریتی در جامعه نیست می‌توان مشکل مسکن را حل کرد و یا با دادن یک وام دو تا ۵ میلیون تومانی همه را برای ازدواج بسیج نمود. ■

نامه‌های بی‌واسطه

نفیسه

از حضرت امیرالمومنین(ع) منقول است که فرمود شبی خضر نبی(ع) را در خواب دیدم و به وی گفتم که تعلیم کن مرا چیزی که به واسطه آن بر دشمنان مظفر و منصور گردم. فرمود که یا علی بگو یا هو یا من الاهو صباح، این حال را به حضرت رسول(ص) عرض کردم فرمود که او اسم اعظم به تو تعلیم کرده و همین اسم در روز نذر بر زبان من جاری بود و حق سبحانه وتعالی به برکت این اسم مرا نصرت داد.

نورعلی آل مردان ـ دزفول

ای گل نرگس

وقتی که بیایی زمین به خود می‌بالد / آسمان به وجودت که روی زمین است / غبطه می‌خورد / وجودت آنقدر نورانی است که خورشید در برابرش زانو می‌زند / ای زلال‌تر از باران / وای وسیع‌تر از دریا / وای به سخاوت چشمه‌ساران / ای همه برکت و امید / بیا که با آمدنت / زمینیان خسته، جان دوباره بگیرند و همه گل‌ها به یمن قدومت به شکوفه بنشینند / ای گل نرگس / شوره‌زار زمین تشنه حضور و ظهور توست

مجید کاظمی از گناباد

خدا بیامرزدش

آدم خوبی بود، آزارش به هیچ کس نمی‌رسید، اما هرچه غارتگر پیدا می‌شد از اشعار هجو او در امان نبود. این خدابیامرز نیم قرن به (وحشی‌سازی) همت گماشت. چون اهلی‌ها را دو روباه می‌خورند، اما وحشی را شیر باید دنبال کند و اضافه اینکه وحشی یعنی «گریزان زنامردمان جهان» به همین لحاظ در کنار وحشی بافقی عنوان وحشی آملی را برای خود برگزید و در هیچ یک از همایش‌ها، هم آغوشی و روبوسی نکرد، چرا که معتقد بود از بیت‌المال خرج کردن و خوردن و مخصوصاً موقوفات را نوش جان کردن، به فرموده جناب حافظ: از خوردن می بدتر است.

(که می حرام ولی به زمال اوقاف است)

خدایش بیامرزد که کلاس‌هایش همیشه پر بود وبچه‌ها را می‌گفتی چند راس هستید، زیرا کلمه (نفر) برای شتر به کار می‌رود و معنای خوبی ندارد و هم‌ریشه با تنفر و نفرت است، اما راس، رییس، روسا و ریاست کلمات زیبایی هستند و به احترام اینها برای شمارش گوسفند از رأس استفاده می‌کنیم که بهتر از نفر است. خدا تو را بیامرزد که دنبال کار ستمدیده‌ها می‌دویدی و با زالوها سازشی نداشتی...

ناگهان دستی به شانه‌اش خورد و دید که یکی از دوستان قدیمی صدایش می‌زند و می‌گوید: دکتر اینجا چه می‌کنی؟ داشتی با کی صحبت می‌کردی؟ برگشت سلام کرد و گفت: غروب ۵شنبه است، آمده‌ام زیارت اهل قبور، و برای همه مردگان عمودی و افقی فاتحه خواندم و سپس آمدم اینجا سر قبر خودم که چند سال قبل به امانت خریده‌ام تا همیشه به یاد مرگ باشم و برای خودم فاتحه بخوانم.

دکتر واعظ جوادی از آمل

خرید بلیت اینترنتی

از یک خرید بلیت اینترنتی تا کشف چند ضعف بزرگ مدیریتی

بنده در رابطه با خرید اینترنتی بلیت و مشکلاتی که در راه آن به وجود می‌آید، چند کلمه‌ای عرض می‌کنم و نواقص موجود را مورد اشاره قرار می‌دهم تا ان‌شاالله. برای آن فکری شود. نواقصی که در صورت رفع آنها،به اعتقاد اینجانب گام بلندی در جهت ارج نهادن و تکریم مسافران قطارهای مسافربری برداشته خواهد شد.البته نقص‌های موجود در سیستم قطارهای مسافربری بسیار است و در این گزارش فقط به اهم آنها اشاره شده است.

نقص اول: شرکت رجا بلیت را می‌فروشد و شخص دارنده‌ی بلیت از مأمورین ایستگاه راه آهن که هیچکدام از آنها به رجا ارتباطی ندارند،عبور می‌کند و سوار قطار می‌شود.قطاری که آن نیز متعلق به رجا نیست و مالکیت آن به یک شرکت دیگر برمی‌گردد. در ایستگاه مقصد نیز مأمورین راه آهن ج.ا.ا حضور دارند و نه شرکت رجا.

پس در این سفری که از ابتدا تا انتهای آن کسی از عوامل رجا حضور نداشته،شرکت رجا در قبال انجام چه نوع خدماتی اقدام به فروش بلیت کرده است؟ شرکتی که مالکیت آن قطار مسافربری را برعهده داشت نیز می‌توانست سامانه فروش بلیت داشته باشد و برای مسافران خود بلیت صادر کند. قطارهای مسافربری دیگر نیز باید از همین مقوله پیروی کنند تا دیگر نیازی به فروش بلیت از طرف شرکت رجا نباشد و هر شرکت مسافربری برای خود سامانه مستقل فروش بلیت داشته باشد و مستقیما» به فروش بلیت مسافران خود مبادرت ورزد.

نقص دوم:وقتی سامانه فروش بلیت اینترنتی ایجاد می‌گردد،پس امکانات و خدمات متناسب با آن نیز باید ارائه شود،یعنی همان ایجاد باجه کنترل بلیت اینترنتی در ایستگاه‌های مبداء.ولی متأسفانه مسئولین مربوطه این اصل مهم را فراموش کرده‌اند وفقط به وضع قوانین و مقررات اکتفا کرده‌اند.در موردی که در ذیل ذکر آن آمده،این نقص بزرگ که همان نبود امکانات متناسب با فروش بلیت اینترنتی است به وضوح نمایان می‌شود.

اینجانب پس از آنکه بلیت خود را به صورت اینترنتی خریداری و اطلاعات سفرم را یادداشت و برای چاپ بلیت به یکی از آژانس‌های سطح شهر اهواز رفتم، با این پاسخ مسئولان آنجا مواجه شدم«سیستم قطع است». آنجا را ترک کردم و به آژانس دیگری رفتم،پاسخ آنها این بود«بلیت قطار نداریم».از آنها نشانی یک آژانس مسافری دیگر را گرفتم ولی وقتی به آنجا نیز رفتم،پاسخ آنها همانند همکاران قبلی خود این بود«سیستم قطع است». در نهایت و با توجه به زمان کمی که به حرکت قطار مانده بود،وارد یک کافی نتی که در مجاورت همان آژانس بود شدم و از اطلاعات سفرم پرینت گرفتم.در این کافی نت سیستم فروش رجا برخلاف آژانس‌های مسافری دیگر قطع نبود!!! پس از اخذ پرینت با عجله و دوان دوان وارد ایستگاه راه آهن اهواز شدم و به باجه کنترل بلیت آنجا رسیدم. مسئولان مربوطه‌ی ایستگاه اهواز در ابتدا خرید بلیتم را کان لم یکن تلقی کرده ولی باتوجه به توضیحاتی که برای آنها دادم، اطلاعات سفرم را با کارت شناسایی من تطبیق داده و اجازه عبور و سوارشدن به قطار را در آخرین دقیقه به من دادند.



حال باتوجه به مورد فوق، سؤالی که از مدیران راه آهن و شرکت رجا می‌شود این است که اگر شما در این وضعیت به جای شخص مسافر بودید چه فکر و تدبیری می‌کردید؟ آیا این نقص بزرگ و نبود باجه کنترل بلیت اینترنتی را در ایستگاه‌های مبداء احساس نمی‌کردید؟

نقص سوم: شرکت‌های خصوصی که در زمینه‌ی حمل و جابه جایی مسافر فعالیت می‌کنند باید این اختیار و قدرت عمل را داشته باشند تا در گزینش و انتصاب پرسنل خود و از جمله رئیس قطار، آزادانه فعالیت کنند تا بتوانند در قبال آن‌ها پاسخ‌گو و مسئولیت پذیر باشند. لذا انتخاب رئیس قطار از سوی مدیران راه آهن جمهوری اسلامی ایران در شرکت‌های خصوصی، بااصل و روح خصوصی سازی منافات دارد و به گستردگی و تعدد مسئولیت‌ها و در پی آن به کاهش و ضعف در عملکرد شرکت‌های خصوصی می‌انجامد.

گزارش: حسن باوی

نامه‌به‌سردبیر

باسلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب وارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با عرض پوزش همیشگی به خاطر تأخیر احتمالی در پاسخ به موقع به نامه‌های شما گرامیان.

***

*** ولی رضی از تهران**

دو مطلب از شما توسط ایمیل به دستم رسید که در بخش نامه‌های بی‌واسطه به چاپ می‌رسد. امید که نوشته‌های دیگرتان را در سایر موضوعات برایمان بفرستید.

*** م ـ غ از گچساران**

نامه شما را به آقای امیر پرندک نشان دادم تا مورد بررسی قرار گیرد، به هر حال گمان نمی‌کنم ایشان و هیچ یک از همکارانم در مجله بی‌توجهی به نامه‌های خوانندگان را گناه ندانند.

*** م. ق از گچساران**

انتقاد شما را که درست هم بود، به مسئول صفحه پیام‌ها منتقل کردم، قرار شد که از این پس اسامی پیام‌دهنده‌ها با رنگ مشکی چاپ شود. ضمنامرحوم دکتر بهروزی با اینکه خانواده نسبتا ثروتمندی داشت اما ترجیح می‌داد که ساده و بی‌پیرایه باشد و به یک اتاق بسنده کند. خدا رحمتش فرماید.

*** عارف تمیمی از عسلویه**

نمابر شما به دستم رسید. آن را به بخش ترازو سپردم تا مورد استفاده قرار گیرد. شاداب باشید

*** معصومه پیروزبخت**

مطلبی را که برای من فرستاده بودید تحویل بخش تحریریه شد تا مورد بررسی و استفاده قرار گیرد، از لطف شما متشکرم.

*** قنبر یوسفی از آمل**

تلاش داریم که صفحه طنز در حلقه رندان حداقل ماهی یک بار چاپ شود، دو، سه نمونه از اشعار طنز شما را به آقای رفیع دادم تا مورد استفاده قرار گیرد. سرافراز باشید

*** ابراهیم بهبهانی از آبادان**

صفحه قلمرو داستان با تغییراتی در آینده بازگشایی می‌شود. موفق باشید

*** غلامرضا عبدیان از فشافویه قم**

مطلب (دلیل قانع کننده) به تحریریه سپرده شد تا مورد بررسی قرار گیرد از همکاری شما با مجله سپاسگزارم

*** محمود جعفری از کوهبنان**

در مورد راه‌اندازی صفحه دستپخت عدسی در حال بررسی و کارشناسی هستیم تا به شکل مطلوبی آن را در صورت درخواست اکثریت خوانندگان مجله مجددا راه‌اندازی کنیم. سربلند باشید

*** رضامحمدی از آبدان**

مطلبی را که در مورد نجات چوپان آبدانی توسط بسیجیان عزیز ارسال کرده بودید به مسئول صفحه ترازو داده شد که در آنجا مورد استفاده قرار گیرد.

تصویر ارسالی خوانندگان



جمعی از دانشجویان دانشگاه فرهنگیان کرمان در کنار استاد غلامرضا دانشی کهن

فرستنده: محمود جعفری

شش چیز از اصول و پایه‌های دین است از جمله بر پا داشتن نماز

● امام علی (ع)

رضا کیان

حاکمیت دوباره نظامیان در
آیا مصر به دوره حکومت

در پی سرکوبی تظاهرات طرفداران محمد مرسی، رئیس جمهور اسلامگرای برکنار شده مصر توسط ارتش قدرتمند این کشور، در چند هفته گذشته مصر صحنه خشونتها و کشته شدن چند صد نفر بوده است .

برکناری آقای مرسی، که بر اساس موازین دموکراتیک انتخاب شده بود، به دنبال تظاهرات گسترده در اعتراض به دولت او بود که پس از یک دوره طولانی رژیم نظامی بر سر کار آمده بود. آقای مرسی جانشین حسنی مبارک شده بود که در سال ۲۰۱۱ مجبور به کناره گیری شد.

با بررسی تاریخ و میراث حکومت نظامیان در مصر درمی‌یابیم که چالشی که این کشور پس از بهار عربی، با آن مواجه شده به دوره جمال عبدالناصر و حتی قبل از او باز می‌گردد .

پس از آن که در سال ۱۹۵۲ محمد نجیب، دست به کودتای نظامی در مصر زد و متعاقب آن رئیس جمهوری این کشور شد، عبدالرحمن الرافعی، مورخ سرشناس مصر در شماره اول اوت ۱۹۵۲، در روزنامه مصری الاخبار نوشت: این که محمد نجیب از قبول درجه نظامی بالاتر خودداری کرده، نشان دهنده این است که ارتش خواستار قدرت نیست.

ولی در فوریه ۱۹۵۴، این ژنرال متواضع که به عنوان اولین رئیس جمهوری مصر خدمت کرده بود، توسط افسران جوان‌تر و تشنه قدرتی که رهبری آنان با سرهنگ جمال عبدالناصر بود، برکنار شد.

مصری‌های آن دوره مانند مصری‌های زمان حال به دو دسته تقسیم شده بودند:

گروهی خواهان دموکراسی پارلمانی، حکومت مبتنی بر قانون اساسی و بازگشت نظامیان به پادگانهایشان بودند

. گروه دیگر، خواستار یک مصر قدرتمند و رهبر پرطرفداری بودند که وعده زمین و نان به آنها می‌داد. تا نوامبر ۱۹۵۴، روشن شد که گروه دوم نه تنها گروه اول را سرکوب کرده‌اند، بلکه درخواست‌های آنان از جمله آزادی‌های اساسی و نظام پارلمانی مبتنی بر قانون اساسی را نیز از بین برده‌اند.

جمال عبدالناصر به بعضی از قول‌هایی که داده بود، وفا کرد. ضبط املاک و توزیع مجدد آن و رویارویی با بریتانیا، قدرت استعماری سابق مصر در سال ۱۹۵۶، از جمله این وعده‌ها بود .ولی هزینه این اقدامات، تاسیس جمهوری نظامیان در مصر بود. رژیمی که در آن نهادهای مسلح بالاتر از بقیه نهادها از جمله نهادهای منتخب قرار دارند.

ژنرال‌های مصر چه می‌خواهند؟

انقلاب ژانویه ۲۰۱۱، از بسیاری جهات وضعیت سال ۱۹۵۴ را به یاد می‌آورد. در انقلاب اخیر، معترضین با شورای عالی نیروهای مسلح مصر درگیر شدند. این شورا که از نظر سیاسی محافظه کار بوده و مبتنی بر قانون اساسی نبود، از فوریه ۲۰۱۱ تا ژوئن ۲۰۱۲، مصر را اداره می‌کرد .

برای چنین نهادی، اصلاح سرویس‌های امنیتی، کنترل دموکراتیک نیروهای مسلح، ارتش و پلیس توسط نهادهای مدنی، پاسخگو بودن در مقابل غیرنظامیان منتخب، و شفافیت بودجه ارتش، مفاهیم رادیکال و بیگانه‌ای بیش نبودند. نظامیان معتقد بودند که این مفاهیم تابوهای خطرناکی هستند و باید آنها را از میان برداشت و یا بی‌اعتبار کرد .

پس از برکناری **حسنی مبارک** در فوریه ۲۰۱۱، شورای عالی نیروهای مسلح، دست کم سه تقاضا را مطرح کرد: حق وتو در مورد مسائل سیاسی مهم، استقلال بودجه و اقتصاد ارتش و مصونیت از تعقیب در ارتباط با اتهامات فساد یا سرکوبی مردم. این شورا همچنین خواهان این امتیاز بود که قانون اساسی، اجرای این درخواستها را تضمین کند .

این درخواست‌ها در الحاقیه قانون اساسی در ژوئیه ۲۰۱۲ گنجانده شد و به شورای عالی نیروهای مسلح مصر این اختیار ویژه را داد که در تاریخ ۳۰ ژوئن ۲۰۱۲ اولین پارلمان پس از انقلاب مصر را منحل کند. (انحلال پارلمان در پی حکم دادگاه قانون اساسی مصر بود که معتقد بود بخشی از قانون انتخاباتی پارلمان، مغایر قانون اساسی است).

با این تصمیم، در حالی که تنها چند روز به انتخاب اولین رئیس جمهور غیرنظامی مصر باقی مانده بود، شورای عالی نیروهای مسلح توانست تمام اختیارات قانونگذاری را قبضه کند.

امپراتوری مستقل نظامی-اقتصادی که از مزایای گمرکی، معافیت مالیاتی، نرخ ترجیحی ارز، حق مالکیت و تصرف زمین بدون پرداخت پولی به خزانه دولت برخوردار است و نیز ارتشی که چون تقریباً تمام نفرات سربازان وظیفه‌اند هزینه‌ای ندارد، منبعی برای نفوذ نظامی به مراتب بیشتر و در نتیجه خاری در چشم هر نهاد منتخب مدنی است.

از طرف دیگر سیاستمداران منتخب پس از انقلاب، که با اقتصاد متلاشی شده مصر روبرو بودند برای بهبود وضعیت در صدد بازپس گرفتن دارایی‌های غیرنظامی شورای عالی نیروهای مسلح برآمدند.

ایران و جهان

* وزیر اطلاعات: مبارزه با تروریسم استراتژی ایران است
* مجید انصاری معاون پارلمانی رئیس جمهور شد
* کنترل تورم و ایجاد ثبات اقتصادی ۲ اولویت بانک مرکزی
* رئیس کل سابق بانک مرکزی: همه ضعف‌های بانک مرکزی را می‌پذیرم بسیاری از مسایل پیش آمده اقتصادی خارج از کنترل سیاستگذاری پولی بود
* آیت‌الله هاشمی رفسنجانی: جنگ‌افروزی آمریکا، منطقه را فرا می‌گیرد
* بشار اسد مسئولیت اتاق جنگ را بر عهده گرفت
* گام بلند ایران برای تبدیل به هاب ارتباطی منطقه
* معاون اول رئیس جمهوری: مردم در معیشتشان دچار گرفتاری هستند و انتظار دارند دولت راه حلی پیدا کند
* وزیر اقتصاد و دارایی: بهمنی گفته است فقط در زمان روحانی رئیس کل بانک مرکزی بوده‌ام
* داروی بیماران خاص به قیمت سال قبل بازمی‌گردد
* مدیرعامل سازمان تامین اجتماعی: درمان در اولویت دولت‌ها نبوده است
* بحران سوریه روی میز مجمع تشخیص مصلحت نظام
* جهانگیری مسئول پیگیری واریز ۱۶ میلیارد به دانشگاه احمدی‌نژاد شد
* رسیدگی به پرونده کهریزک در دیوان عالی کشور آغاز شد
* یکی از کارکنان نهاد ریاست جمهوری بازداشت شد
* دبیر شورای مشاوران رئیس جمهوری سابق: به احمدی‌نژاد ظلم شد
* ترکان: هیچ حمایتی از قالیباف نکردم
* توقف اجرای برخی مصوبات دولت قبل رفع شد
* مظاهری پیشنهاد اجرای طرح ساماندهی اقتصادی خاتمی را به روحانی داد
* جنگ خیابانی هواداران اخوان با ارتش مصر ۹ کشته بر جا گذاشت
* ربابه صدر: تمامی روایت‌ها درباره امام موسی صدر دروغ است
* رهبر کره شمالی نظامیان کهنه کار را اخراج کرد
* جایزه شهروندی «افشاگران» به اسنودن اعطا شد
* نلسون ماندلای ۹۵ ساله از بیمارستان مرخص شد
* پسر اسد: آمریکا تهدیداتش را عملی کند
* تظاهرات هزاران بحرینی با شعار سرنگونی رژیم آل خلیفه
* دهها هزار شیعه و سنی عراق در نماز جمعه مشترک وحدت شرکت کردند

ژنرال‌ها باز می‌گردد؟

مصر



در مارس ۲۰۱۲، **ژنرال محمود ناصر** از اعضای شورای عالی نیروهای مسلح، که مسئول امور مالی شورا بود در یک هشدار صریح علنی گفت آنها هرگز اجازه نخواهند داد که کسی به پروژه‌های نیروهای مسلح نزدیک شود.

ژنرال‌های مصری از چه بیم دارند؟

ولی شورای عالی نیروهای مسلح به‌رغم قدرتی که داشت نسبت به مسائل بخصوصی حساسیت داشت. یکی از این مسائل، فشارهای آمریکا بود که مسلح کردن، آموزش، مجهز کردن و تامین نیازهای مالی نیروهای مسلح مصر را عهده دار بود. بسیج خیابانی نیز عامل دیگری بود. علت بیشتر تصمیماتی که شورا در حمایت از دموکراسی اتخاذ کرده بود، فشار قابل توجه تظاهرات خیابانی بود.

برکناری **حسنی مبارک**، محاکمه او و سایر شخصیت‌های رژیمش و جلو آوردن تاریخ انتخابات ریاست جمهوری از ژوئن ۲۰۱۳ به ژوئن ۲۰۱۲ ناشی از این فشارها بود.

سومین عامل تاثیر گذار در تصمیمات شورای عالی نیروهای مسلح، مسئله انسجام داخلی ارتش بود.

یک افسر سابق ارتش مصر می گوید: منظره سربازان یونیفورم پوشی که در تظاهرات میدان تحریر شرکت داشتند و در تلویزیون الجزیره صحبت می کردند مقامات بلند پایه ارتش را نگران می‌کرد. یک راه حل برای حفظ انسجام ارتش، خلق یک «ابلیس» است؛ درسی که از «جنگ‌های کثیف» الجزایر در دهه ۱۹۹۰ و آرژانتین در دهه‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ گرفته شد. مسیحیان قبطی، هدف آسانی برای متحد کردن سربازان و افسران علیه آنان بودند.

ارتش در اکتبر ۲۰۱۱، راهپیمایی اعتراضی را که علیه آتش زدن یک کلیسا به راه افتاده بود، سرکوب کرد. در این عملیات بیست و هشت مسیحی قبطی کشته و بیش از ۲۰۰ نفر از تظاهر کنندگان زخمی شدند ولی تلویزیون دولتی تصویر سربازان بستری در یک بیمارستان را نشان داد که فریاد می زدند «مسیحیان پدر ما را کشتند !»

به دست دادن منظم تصویر منفی از گروه‌های انقلابی مخالف شورای عالی نیروهای مسلح، و افزایش خشونت‌ها در نوامبر و دسامبر ۲۰۱۱، به همین منظور بود. پس از کودتای ژوئیه ۲۰۱۳، حال این اخوان المسلمین و اسلامگراها بودند که ابلیس معرفی میشدند .



نیروهای مسلح در مقابل افراد منتخب

به دنبال انتخاب محمد مرسی، به عنوان رئیس جمهور مصر در ۲۰۱۲، در ایجاد توازن در روابط نظامیان و غیر نظامیان گامی به جلو برداشته شد.

در اوت همان سال، آقای مرسی نه تنها توانست الحاقیه قانون اساسی را که شورای ملی نیروهای مسلح در ژوئن ۲۰۱۲ به اجرا گذاشته بود، بلااثر کند، ژنرال‌هایی را هم که این الحاقیه را تهیه کرده بودند، کنار گذاشت. ولی برای یک چنین اقداماتی آقای مرسی باید بهایی پرداخت می‌کرد . در قانون اساسی ۲۰۱۲، که به تایید بیش از ۶۳ درصد رأی دهندگان مصری رسیده بود، روابط نظامیان و غیر نظامیان به هیچ وجه تناسبی نداشت. نه تنها وزیر دفاع می بایستی حتماً یک نظامی باشد، اکثر اعضای شورای دفاع ملی نیز می بایستی از فرماندهان نظامی باشند. به این ترتیب عملا به نظامیان در مورد هر مسئله امنیت ملی یا مسائل حساس سیاست خارجی حق وتو داده می شد.

ژنرال ممدوح شاهین، نماینده ارتش در مجمع قانون اساسی، به محمد البلتاجی، از رهبران اخوان المسلمین که اکنون تحت تعقیب قرار دارد با فریاد گفته بود: «اگر شما یک نفر به اعضای خودتان اضافه کنید من هم همین کار را خواهم کرد.»

آقای بلتاج، پیشنهاد کرده بود یک غیر نظامی یعنی رئیس کمیته دارایی پارلمان، به تعداد اعضای شورای دفاع ملی اضافه شود ولی با این پیشنهاد مخالفت شد.

چشم انداز آینده

کودتای ژوئیه ۲۰۱۳ می‌تواند چندین سناریوی تیره و تاریک را برای آینده مصر مطرح کند.

تحقق این سناریو ها قطعی نیست ولی مطمئناً آینده دموکراسی مصر به مخاطره می‌افتد .

الگوهای گذشته نشان می‌دهند هنگامی که نیروهای نظامی، نهادهای منتخب را کنار می‌گذارند، نتیجه تقریباً هرگز به نفع دموکراسی نخواهد بود.

به عبارت دیگر یک دیکتاتوری نظامی که در آن ارتش سیاست را قبضه کرده است ولی در ظاهر جنبه غیر نظامی دارد، ممکن است بر سر کار آید. یا جنگ داخلی یا نا آرامی‌های مدنی رخ دهد و یا کشور با ترکیبی از همه اینها مواجه شود.

از نمونه‌های یک چنین سناریوهایی می توان از اسپانیا در سال ۱۹۳۶، ایران در ۱۹۵۳، شیلی در ۱۹۷۳، ترکیه در ۱۹۸۰، سودان در ۱۹۸۹ و الجزایر در ۱۹۹۲ نام برد. کودتای ژوئیه مصر، برای روابط دموکراتیک غیر نظامیان با نظامیان، گامی به عقب است.

مسئله نگران کننده تر، پی آمدهای آن برای منطقه است.

پیامی که کودتای مصر برای لیبی، سوریه، یمن وفراتر از این کشورها می‌فرستد، نظامی شدن سیاست‌های کشور است: این که تنها ارتش است که می‌تواند حقوق سیاسی را تضمین کند؛ نه قانون اساسی، نه نهادهای دموکراتیک و مطمئنا نه رای مردم.

تنها چیزی که با اطمینان می‌شود گفت این است که بدون حذف سوء رفتارها، از بین بردن شکنجه، پایان انحصار طلبی و ابطال مصونیت سرویس‌های امنیتی و در همین حال کنترل مدنی مؤثر و موجه نیروهای مسلح و نهادهای امنیتی، هیچ انتقال قدرت دموکراتیکی تکمیل نخواهد شد. تحقق این عوامل، همواره محک نهایی انتقال دموکراتیک حکومت در مصر خواهد بود. ■

با افراد آن چنان برخورد کن که انتظار داری دیگران همانگونه با تو برخورد کنند
● امام حسن (ع)

کیان فولادی
kianfulladi@yahoo.com

ارزش واقعی ۴۵ هزار تومان

در آخرین لحظات هفته گذشته، دولت تصمیم گرفت که از افزایش بهای بنزین و گازوئیل صرفنظر کند

از جملــه مهمتریــن نکاتی که مدیــران اقتصادی دولــت جدید، پس از آن که ســکان اداره امور اجرایی کشــور را در دســت گرفته‌اند، بارها به مردم یادآور شــده‌اند، این بود که دولت قبل در لایحه بودجه ســال جاری درآمدهای فراوانی برای کشور پیش‌بینی کرده بود که بخش بزرگی از آن که تقریباً معادل نصف کل بودجه اســت، در شرایط فعلی کشور به دست نخواهد آمــد و البتــه تحریمها در این مــورد تاثیر گذار بوده و بخشــی از درآمد فروش نفت ایران به ســادگی امکان ورود بــه کشــور را ندارد. به این ترتیــب یکی از اولین مسایلی که در اثر کمبود بوجه پیش خواهد آمد، ناتوانی دولت برای پرداخــت یارانه‌های نقدی در هر ماه به کسانی است که آن را دریافت می‌کردند و برخــی از این افراد در محاســبات اقتصادی خــود، وجــود این یارانه‌ها را نیــز کاملاً در نظر گرفته بوده‌اند. از ســوی دیگر در لایحه بودجه ســال ۹۲ اینطور نوشته شده که دولت می‌تواند بهــای حاملهای انرژی (بنزین و گازروئین و...) را تــا ۳۸ درصــد افزایش دهد و اینطور که یکی از روســای کمیســیونهای اقتصــادی مجلس می‌گویــد، دولت بــرای جبران این کســری بودجه و ادامــه پرداخت یارانه‌ها، قصد دارد از این اجازه قانونی استفاده کند تا پس از افزایش بهای بنزین و گازوئیل و دیگر حاملهای انرژی، بتواند به پرداختهای ماهیانه ۴۵ هزار تومانی خود ادامه دهد و چندین بار هم در پاســخ به ســوالهای صریح خبرنگاران، نمایندگان دولت از ادامه پرداختهای مســتقیم یارانــه گفته‌اند و اطمینان داده‌اند. نکته اینجاســت که اگر این پرداختها از طریق افزایش ۳۸ درصدی بهای حاملهای انرژی و ســوخت تامیــن گــردد، بنا به تجربه دولت قبــل، در فاصله‌ای بســیار کوتاه، تورمــی که ایجاد خواهد شــد اثر ادامه پرداختهــای نقدی یارانــه را از بین خواهد برد و گویی که چیزی به حســاب کسی واریز نمی‌گردد و حتی این امکان هم وجود دارد که میزان تورم از آنچه پرداخت می‌گردد هم بیشــتر شــود. قطع پرداخت یارانه‌ها نیز در اولیــن ماههای اســتقرار دولــت، می‌تواند موجب نارضایتی عده‌ای را فراهم کند، کســانی که نمی‌دانند دولت گذشته از کدام منابع و به چه قیمتی این یارانه‌ها را بــه مــردم پرداخت می‌کرد. به هر حــال در این دو راهــی دولت تصمیم به ادامه پرداختها گرفته و ظاهراً وقوع تورم احتمالی جدی را پذیرفته، هر چند که قصد دارد پس از ۶ ماه نحوه پرداخت یارانه‌ها را به گونه‌ای تغییر دهد که این مشــکل برطرف گردد. در آخرین ساعات هفته گذشته البته سخنگوی دولت اعلام کرد

فروشگاه کلیه

با کمال تاسف خرید و فروش کلیه در کشور دیگر چندان غیرعادی نیست اما حالا نوبت به فروش کبد رسیده است

خریــد و فــروش «کلیــه»، البتــه در قالب ظاهری هدیــه، سالهاســت که در کشــور اتفاق مــی افتد و هر چند که موسســات خیریه ســعی فراوان کرده‌اند تا این جا به جایی‌ها از طریق چنین نهادهایی انجام شــود اما به هر دلیل، امروز در ایران این نوع از خرید و فروش چندان غیرعادی نیســت. آنچه مایه تأسف بیشتر است اینکه این روزها در فضای مجازی و در ســایتهای اینترنتی که کمتــر قابل کنترل و مراقبت‌اند، خرید و فروش «کبد» انســان، به چشــم می‌خورد. با این توجه که کبد عضویســت که قابلیت ترمیم و بازسازی خود را دارد و اگر بخشی از کبد فردی، به دیگری انتقال یابد، پس از مدتی، کبد خود را ترمیم کرده و فرد اهــدا کننده می‌تواند ایــن نقص را جبران نماید. عجیب‌تــر اینکه بهای خریــد و فروش کبد نیز که در فضای مجازی از سوی پیشنهاددهندگان ارائه می‌شــود، گاه به چندین برابر بهای فروش کلیه می‌رسد. در یکی از بیمارستانهای ایران هم امکان پیوند کبد از فرد زنده فراهم شده و به این ترتیب، همان آشفته بازاری که در مورد کلیه به راه افتاد این بار با حساسیت بیشتر و البته با قیمتهایی بسیار بالاتر در مورد فروش «کبد» در حال شکل گیری اســت و این در حالی اســت که مطابق قانون، خرید و فروش اعضای بدن انسان مجاز نیست و تنها در شرایط خاص به اهدای عضو مجوز قانونی داده شده است. نهادهایی مانند کمیته امداد، هلال احمر و دیگر سازمانهای غیر دولتی خیریه، که مبالغی برای کمک به نیازمندان در اختیار دارند، هر چند که مثل همیشه از کمبود اعتبار و بودجه می‌گویند، اما شایســته است در چنین مواردی برای هزینه کردن



وقتی آب تعطیل می‌شود

اولین دریاچه مصنوعی تهران به دلایلی عجیب، چندین ساعت در شبانه روز تعطیل است

پارک بزرگ «چیتگر» در غرب تهران، به همت شــهرداری، به اولین دریاچــه مصنوعی تهران هم آراســته شده و این دریاچه بزرگ با امکانات رفاهی اطرافش می‌تواند یکــی از مهمترین تفریح گاههای تهرانی‌های خســته از دود و ترافیک باشد. همانطور کــه در اولیــن روزهای پس از افتتــاح این دریاچه، تعداد قابل توجهی از ساکنان پایتخت، زمان افطار تا ســحر خود را در اطراف این دریاچه می‌گذرانند و به طور طبیعی هر چه استقبال و مراجعه مردم بــه چنین مکانی افزایش یابد، امکان رشــد و توســعه آن هم بیشتر خواهد شــد، تا از این طریق. یکی از خلاهای زندگی در شــهرهای بــزرگ ایران که تفریح و شــادی اســت، تا حدودی جبران شود. اخیراً اما به دلیل آنچه حضور اراذل و اوباش گفته شــده، استفاده از این فضای تازه تاســیس در ســاعات پایانی شــب تا صبح روز بعد ممنوع شده و حراست این مجموعه هم به نهادی از بخش خصوصی واگذار شده است. شهرداری تهران که با صرف هزینه‌های فراوان، سرانجام پس از سالها اولین پارک و دریاچه مصنوعی پایتخت را ایجاد کرده، به سادگی می‌تواند بــا کمک گرفتــن از نیروی انتظامی این مشــکل را برطرف کنــد، همانطور که در زمان بهره‌برداری از پارک چیتگر برخی مشکلات امنیتی مانع از استفاده کامــل و صحیح از این مجموعه شــد ولی با ورود و



که همکارانش به شدت در پی یافتن راه‌حل‌ها و منابعی جدید برای پرداخت یارانه‌ها هستند تا با حفظ بهای سوخت تا پایان سال، دست کم تورمی از ناحیه افزایش بهای بنزین و گازوئیل به جامعه تحمیل نگردد. به نظر می‌رسد احتمال افزایش بهای سوخت تا پایان سال ۹۲، هر روز کمتر می‌شود ولی دولت در این شش ماه باقی مانده از سال اگر قصد دارد که سال آینده هم تورم ناشی از افزایش بهای سوخت را کنترل کند باید با تمام ابزارهای رسانه‌ای و تبلیغاتی خود رابطه پرداخت یارانه‌ها و ایجاد و افزایش تورم را برای مردم بیش از پیش روشن کند، تا ضمن تعدیل انتظارها، تورم روانی در جامعه هم به حداقل ممکن برسد. ■

آنچه در اختیار دارند، اولویت بندی کنند و با تشکیل مرکز یا مراکزی کسانی را که برای برطرف شدن نیازهای شدید مالی، ناچار به پذیرش پیشنهاد فروش کبد خود می‌شوند را شناسایی کند و مانع از وقوع و شیوع چنین اتفاق تاسف‌باری شوند. تردید نباید کرد که پولهایی که ایرانیان حاضرند آنها را در اختیار موسسات خیریه قرار دهند، آنقدر هست که اگر صحیح مدیریت شوند، هیچ هم‌وطنی به فکر فروش کبد خود نباشد. ■

استقرار نیروی انتظامی، پارک وسیعی مانند چیتگر به محل قابل اعتمادی برای شهروندان تهرانی تبدیل شده است. پس تکرار این تجربه موفق از دریاچه این پارک هم نباید دریغ شود تا تهرانی‌ها بدانند در تمام ساعات شبانه‌روز می‌توانند به محیطی زیبا و باطراوت در حاشیه دریاچه و پارک چیتگر دسترسی داشته باشند، آن هم با کمترین هزینه ممکن. ■

قطره‌ای از دریای زبان شناسی

مصطفی گلیاری

زبان فارسی است دیگر... کاریش نمی‌شود کرد!

ادامــه‌ی قطره‌ی پیش: نیشگونی که هفته‌ی پیش برایش قلم‌های فرسوده‌ی بسیاری فرسودم، واکنش‌هایی داشت اما انگار در مشهد و بلاد خراسان بین گروهی از دانشجویان دانشمند بحث‌هایی نیز برانگیخته. نماینده‌ی آنها، دوست دانشمندم حسین کرمی، دانشجوی زبان و ادبیات عرب، چنین گفت: «ما با هم زبانشناسی را خواندیم. برخی از دانشجویان معتقد بودند این‌همه در زبانشناسی کلمه‌های لهجه‌های مختلف را می‌آورید که چه بشود؟ گیرم مردم فهمیدند نشگون به مشهدی می‌شود ناخن‌جله. چه سودی برای ماىِ دانشجو دارد که هر ترم باید کلی کتاب و جزوه بخریم. به هر کس هم که میِ‌گوییم چرا؟ می گوید مدُنُمُ نِمُگم. یَک شارژ پن تومنی بده تا بُگم. حالا اگر تویی که قطره‌نویسی فکر می کنی بهتر است بگوییم ناخن‌جله و نگوییم وشگون، چشم! می گوییم اما باز هم هزینه‌ی رایگانِ تحصیل، پایین نمی آید. انگار قهرمان پرشِ با نیزه است! هی خودش را از بام خط فقر ما بالاتر می‌پراند... شَما لطفاً ثابت کنید که نباید لهجهَ‌های محلی را فراموش کنیم و اگر روزی روزگاری چشم بد دور خواستند وشگون بگیرند، ناخن‌جله بگیرند تا لهجه‌ی خود را پاس داشته باشند.» دوستان دیگر نیز از جمله بهروز مباشر بهروز خوش ذوق ایمیل زده‌اند و چیزهایی گفته‌اند و پرسیده‌اند که ایشالا سرِ فرصتی نیکو پاسخ خواهم داد. واسه حالا بپردازم به ناخن‌جله‌ی خراسانی.

همه‌ی زبانشناس‌ها هم با یکی شدن زبان‌ها هیچ مخالفتی ندارند اما مخالفند که زبان یا لهجه‌ای از بین برود. مثل این است که بگوییم: «چوغوک» (گنجشک) مشهدی را نابود کنیم. زیرِ گلوی گنجشک‌های نرِ تهرانی سیاه است اما چوغوک‌های نرِ مشهدی، این تکه پرِ سیاه را ندارند. پس برای خودش هویتی دارد که با گنجشکک اشی مشیِ تهرونی یا با «ملوچکِ» کرمانشانی یا با «عُصفورِ» عربی فرق می کند. یا مثل این است که بگوییم حالا که از چین، کاسه‌ی سفالیِ پلاستیکیِ چینی وارد می‌شود، بزنیم توی پک و پوز صنعت سفالگری همدان و مثل جناب خیام نشابوری، کاسه‌ی من‌چه کنم دست بگیریم و دوره بیفتیم که: «کو کوزه‌گر و کوزه‌خر و کوزه‌فروش»ای رفیق‌های حسین جان! به قول «ویکی پدیا» «مشهدی از لهجه‌های مهم زبان فارسی است.» این لهجه، شباهت زیادی به زبان «دری» دارد. دری هم یعنی منسوب به دربار. و این زبان، مخصوص دربار و زبان معیار بوده. اگر بخواهیم ریشه‌ی کلمات فارسی را پیدا کنیم، باید به لهجه‌های فارسی بنگریم. زبان هر ملت هم، هویت و شناسنامه و فرهنگ آن ملت است زیرا گذشته‌اش را با همین زبان نوشته‌اند. «زبان» برای انسان چیز بسیار خوبی است و غیر از این که در دهان پاسبان سر است و غیر از این که اگر سرخ شود، سر سبز را بر باد می‌دهد و غیر از این که می‌تواند کاری کند که سر آدم بوی قورمه سبزی بگیرد، خاصیت‌ها و هنرهای دیگری نیز دارد: شما به شرطی می‌توانید با دیگران ارتباط بگیرید که زباندان باشید و بدانید چگونه سخن بگویید که هر کس تا بشنود، دوزاریش بیفتد. به قول علما: «قَلّ وَ دَلّ» یعنی کوتاه و دلیل‌دار و رساننده‌ی مفهوم. برای مثال امروز «هنر» ترجمه به «صنعت» تبدیل شده و مترجمان گران‌قدر، کتاب‌های درسی دانشجویی را ترجمه می کنند و خودشان هم از آن سر در نمی آورند چه برسد به دانشجو. گفتم هنر ترجمه به صنعت ترجمه تبدیل شده. دلیل: رسم شده که استادهای نازنین و بنام، کتابی را که می‌خواهند ترجمه کنند، فصل فصل به دانشجوهای خودشان می‌دهند تا ترجمه کنند. بعد همان را به ناشر می‌دهند و چاپ می‌شود. حالا پیدا کنید دانشجو را که باید کتابی را بخواند که هر فصلش را یک نفر با سبک و سواد خودش ترجمه کرده. چه آش شله قلمکاری که نمی‌شود. از اینها که نگذریم، برخی از مترجم‌ها گوشی‌های زیبایی دارند که هر جمله‌ای را که برایش بنویسید، به هر زبانی که بخواهید، ترجمه می کند. در آزمایشی، به انگلیسی به گوشی مترجم گفتند: جمله‌ی «روح خوب است. جسم هم بد نیست» را به روسی و سپس به انگیسی ترجمه کند. نتیجه این جمله شد: «ودکا خوب است ولی گوشت گندیده است» حالا ببینید ترجمه‌هایی که با چنین گوشی‌هایی کتاب می‌شوند، چه «اِسمیرونوفی» از آب درمی آیند! به قول یکی از نویسندگانی که هرگز کتاب‌هایش مجوز چاپ نگرفتند، «کاش ارشاد همان‌قدر که به محتوا گیر می‌دهد، به نثر فارسی هم گیر می‌داد.»

پس حسین جان می‌بینی که زبان مهم است. اگر نویسنده و مترجم خوب نداشته باشیم، دانش را با چه چیزی به دیگران انتقال بدهیم؟ حالا بپرس که اینها چه ربطی به «ناخن‌جله» دارد؟ ربطش این است که اگر جلو نابودی لهجه‌های محلی را نگیریم، زبان فارسی ضعیف می‌شود. هیچ زبانشناسی نیست که بگوید جلو ورود واژه‌های خارجی را بگیرید چرا؟ زیرا واژه خودش می آید و اگر خوب باشد، خودش سر جای خودش می‌نشیند و رایج می‌شود. خب... حالا که این‌طور است، جلو واژه‌های محلی را هم نگیریم تا فارسی قوی‌تر شود. گویش مشهدی نزدیک‌ترین گویش است به زبان فارسی دری که بیش از هفتاد درصد از آثار ادبی ما به آن زبان نوشته شده بنابراین مشهدی‌های اصیل تقریباً ادبیات قدیم را درک می کنند. پس از ساسانیان، غیر از خراسان و تاجیکستان که نامه‌ها و اسناد اداری و زبان مردمش فارسی دری بود، در قسمت عراق عجم و مرکز و جنوب ایران زبان عربی حاکم بود. در زمان همین فردوسی خودمان که گفته «توانا بود هر که دانا بود»، در اداره‌های دولتی می گفتند: «العالمُ قادرٌ» آن روزها دیگر کسی نمی گفت «دانش» می گفتند «علم» فردوسی شاهنامه‌اش را نوشت و چون زیبا نوشته بود، توانا و دانش و دانا و این گونه کلماتش جاودان شدند و حالا من و حسین جان می‌توانیم هی برای هم قلم بفرساییم و هی فارسی امروز بحرفیم. پس جلو زنده نگه‌داشتن واژه‌های محلی را نگیریم و قطره‌قطره و چکه‌چکه آنها را این‌طرف و آن‌طرف بنویسیم. این را نیز گفته باشم که لهجه‌های اصفهانی و یزدی و شیرازی و اینها، با فارسی معیار، فرق‌های ساختاری دارند اما در لهجه‌ی مشهدی تفاوت‌ها در آواها و تکیه‌هاست. حالا چند کلمه‌ی مشهدی بخوانید و زیارت قبول: «ای ره که پوشیدی چه خوشگل رفتی! یعنی چه زیبا شدی. فعل «رفتن» به معنی «شدن» به کار رفته. حالا چند کلمه: میلان (کوچه و محله)، پِلَخمون (تیر کمون)، خُسور (پدر زن و پدر شوهر)، خوش (مادر زن و مادر شوهر)، اُشتولی (مال مفت و مجانی)، کُخ نریز (اذیت نکن)، اِشکاف (کمد)، لَتّه (پارچه کهنه)، دِلَنگون (آویزان)، پینگ (منقار)، پِندِری (فکر می کنی، خیال می کنی)، کَغ (میوه‌ی نارس)، وَخِه (پاشو، برخیز)، زُلفی (گیره‌ی در، زورفین و زولفین در فارسی قدیم)... «مُ مُخوام به زِبون شهرُم حرف بزنُم‌ای مشدیا! «مُ» «من» نیستم. مُیُم!» این جمله‌ای است که شعار فرهنگسراهای محلی مشهد شده است...

ادامه دارد

دشنام اگر به صورت تی در بیاید صورت بدی است ●رسول خدا(ص)

زیر نظر: محمود صفادار

محمدسروش بازخو





ازنی و دریاچه بدون رود

روستای ازنی در ۶۵ کیلومتری جنوب شهر ساری و ۲۰ کیلومتری کیاسر در دهستان چهاردانگه در بخش چهاردانگه شهرستان ساری و در دامنه کوهی به نام ازنی کوه و ۱۲۰۰ متری از سطح دریا در جاده ساری ـ سمنان (جاده کیاسر) واقع شده است. روستای ازنی از نظر موقعیت جغرافیایی چنان قرار گرفته که از سه طرف شرق، غرب و شمال نمایان نیست و فقط از سمت جنوب آن هم از فاصله دور دست مشخص است. گویا قرار گرفتن روستا در این موقعیت جغرافیایی نشان دهنده تدبیری برای امنیت بیشتر بوده است. جمعیت روستای ازنی طبق آمار سال ۱۳۸۵، ۷۰ خانوار و ۲۴۶ نفر است. تعداد زیادی از مردم روستا در شهر ساری و دیگر نقاط ایران زندگی می کنند و بخشی از این جمعیت در بهار و تابستان برای کار کشاورزی به محل بر می گردند و جمعیت محل در فصلهای بهار و تابستان به بیش از ۵۰۰ نفر می رسد. شغل مردم روستا کشاورزی و دامداری است.

آثار تاریخی روستا

قلعه ازنی: این قلعه در سمت جنوب غربی روستای ازنی واقع شده است. تاریخ بنا و سازنده آن مشخص نیست و سازمان میراث فرهنگی نیز اقدامی برای کشف اسرار این قلعه نکرده است. شکل قلعه نشان دهنده اهمیت آن می باشد. دو قلعه دیگر نیز در فاصله چند کیلومتری در سمت شرق و غرب آن وجود دارد که هیچکدام از آنها ساختاری شبیه این قلعه را ندارد. این قلعه از یک ساختمان مرکزی و یک خندق عمیق که به دور آن حفر شده، تشکیل شده است و از سمت جنوب دارای شیب تندی است.

آب خندق توسط لوله های سفالی از چشمه محل تامین می شد. نقل است یک پل چوبی بر روی خندق وجود داشت که آمد و شد از روی آن انجام می گرفت. همچنین یک راه زیر زمینی دیگر مستقیم به درون ساختمان منتهی می شد.

قرآن های خطی: قرآن های خطی مسجد حضرت امیرالمومنین (ع) روستای ازنی که قدمتی بیش از ۲۰۰ سال دارد. همچنین یک نسخه از قرآن خطی به خط **ملا سبزعلی** خطاط قرن دوازدهم موجود است.

در انجلی کاج چندین تپه مخروبه وجود دارد که نشاندهنده ساختمانهای نزدیک به هم در این محل بوده است. علت ساختن ساختمانهای نزدیک به هم دفاع راحت تر در مقابل دزدان بود.

وقفنامه: وقف نامه روستای ازنی که تاریخ کتابت آن ۱۲۶۵ هجری قمری می باشد. طبق این وقفنامه سه دانگ از شش دانگ روستا وقف حضرت امیرالمومنین (ع) می باشد که به همین دلیل ده امیرالمومنین نامیده می شود.

امامزاده: مقبره چندین امامزاده در داخل و خارج روستا وجود دارد.

وجه تسمیه روستای ازنی

ریش سفیدان محل نقل می کنند محل اولیه ازنی مکانی به نام **اولیکا** بود که اهالی بعد از تخریب به مکان دیگری به نام انجلی کاج نقل مکان کردند.

علت تخریب روستا در اولیکا مشخص نیست. اما در انجلی کاج آثار مخروبه ساختمانها وجود دارد. در انجلی کاج چندین تپه مخروبه وجود دارد که نشاندهنده ساختمانهای نزدیک به هم در این محل بوده است. علت ساختن ساختمانهای نزدیک به هم دفاع راحت تر در مقابل دزدان بود.

علت اصلی ترک این محل توسط ساکنین و ساکن شدن در مکان فعلی مشخص نیست. یک قول می گوید که بین برادران اختلاف به وجود آمد و یکی از آنها به محل فعلی ازنی نقل مکان کرد و در کنار چشمه ای ساکن شد. علت دیگر نبود آب در انجلی کاج و دلیل دیگر را موقعیت بهتر مکان فعلی می دانند.

بعد از مهاجرت از انجلی کاج و مستقر شدن در مکان فعلی، روستای ازنی به وجود آمد. به همین دلیل ریش سفیدان محل در مورد وجه تسمیه روستا به این نام، تغییر پی در پی مکان روستا و تشکیل روستای جدید می دانند که آن را «ازنو» نامیدند و سپس به «ازنی» تغییر یافت. اما در تمام اسناد مکتوب موجود که در فوق به آن اشاره شده است، نام روستا در ۲۲۰ سال اخیر ازنی ذکر شده است.

دریاچه بدون رود

دریاچه الندان (آببندان پله ازنی) در نزدیکی ازنی قرار دارد و نام خود را از این روستا گرفته است. وسعت این آببندان ۱۷ هکتار است که در مواقع بارندگی به ۳۰ هکتار نیز می رسد. دریاچه در فصل زمستان محل سکونت اردکهای وحشی است که سالهای اخیر با رهاسازی ماهی در این دریاچه کاربردهای آن افزایش پیدا کرده است. **در آن سوی آب بندان رودخانه‌ای جریان دارد که از سرچشمه این رودخانه تا محل اتصال آن به زمینهای کشاورزی هیچگونه سکونتگاه انسانی وجود ندارد تا آب آن را آلوده کند.**

در نزدیکی دریاچه، درختچه‌های ازگیل و ولیک وجود دارد که پذیرای میهمانان خود در فصل پاییز می باشد. جالب است بدانید آب این آببندان فقط از طریق نزولات آسمانی تأمین می شود و هیچ رودخانه ای به سمت آن جریان ندارد. نحوه قرارگیری و نوع خاک دریاچه باعث شده در اثر اندک بارانی تمام آبهای باران و برف به سمت آن جریان پیدا کند و عدم نفوذپذیری خاک آن باعث شده ماندگاری آب در این آببندان زیاد باشد. اطراف آببندان در اوایل بهار محل رویش گل بنفشه، الزی (پیازچه وحشی) وانواع سبزیهای معطر و دارویی است. نزدیکترین راه رسیدن به این آببندان از طریق روستای ازنی می باشد. جاده تا روستای ازنی آسفالت است و از آنجا تا آببندان تقریباً ۱/۵ کیلومتر فاصله دارد که آسفالت نیست.

راههای دسترسی به روستا

از طرف ساری به کیاسر، از چهار مسیر متفاوت می توان به روستای ازنی رسید:

۱ـ از مازا به مازارستاق - ازنی (این مسیر کمترین فاصله نسبت به جاده اصلی است که جاده آن هم آسفالته است) **۲**ـ از دارپشت ـ کیاده و الندان به ازنی (بخشی از این جاده آسفالته و بخشی شوسه است. نزدیک ترین فاصله با کیاسر) **۳**ـ مسیر پاجا ـ کنتا ـ لسفرم و ازنی (این مسیر به طور کامل خاکی است) **۴**ـ مسیر ولاغوز ـ نوکنده جاده جنگلی به روستای ازنی (بخشی از جاده آسفالت و بخشی خاکی اما جاده از دل جنگلهای انبوه می گذرد و بسیار زیبا است)

سد خاکی آویدر نوشهر

فاطمه رضایی


ضلع جنوبی آویدر دریاچه

سد خاکی آویدر در فاصله حدودا ۳۰ کیلومتری شرق شهر نوشهر و در نزدیکی پارک جنگلی سیسنگان در استان مازندران قرار دارد. این سد و دریاچه پشت آن در فاصله‌ای دور از دریا و در دل کوهستان قرار دارد که این امر سبب کاهش رطوبت هوا در این منطقه شده است. با این وجود، در این منطقه **وجود این چنین دریاچه‌ای در قلب کوه همچون مرواریدی در دل صدف است و همین امر باعث شده تا گردشگران زیادی به این مکان جذب شوند. نزدیکی کوه و این دریاچه تقریبا وسیع زیبایی خاصی به منطقه بخشیده است. ضمن اینکه وجود فضای باز اطراف دریاچه اطراق برای یک سفر یکروزه را ممکن می سازد.**

سد خاکی آویدر در حقیقت متعلق به اداره آبیاری منطقه است و دریاچه پشت سد نیز جهت تامین آب مورد نیاز زمینهای زراعتی منطقه ایجاد شده است. در قسمتی از دریاچه جزیره کوچکی ایجاد شده که نشان می دهد قبل از این که سد خاکی احداث شود، تپه‌ای در این قسمت قرار داشته است. در داخل دریاچه گویا ماهی هم وجود دارد. به این ترتیب اگر به ماهیگیری و سکوت دلنشین طبیعت علاقه دارید، قلاب ماهیگیری خود را فراموش نکنید.

موقعیت

این دریاچه ۱۲۵ متر از سطح دریا ارتفاع دارد. روش دسترسی به این سد و مجتمع تفریحی آن، جاده‌ای به طول تقریبی ۵ کیلومتر است که از جاده اصلی نوشهر به نور منشعب می‌شود. روستاهای نزدیک به این مکان تفریحی عبارتند از تاج الدین کلا، ملا کلا و صلاح الدین کلا؛ که همگی از توابع شهرستان نوشهر هستند. دریاچه پشت سد مکان مناسبی برای رشد و نمو موجودات آبزی است و برخی از گونه‌های ماهی و قورباغه در این دریاچه وجود دارد. گونه‌های گیاهی این منطقه همانند سایر گونه‌های گیاهی موجود در جنگلهای مناطق شمالی ایران است.

امکانات تفریحی داخل مجموعه

ورودی مجموعه توسط نگهبانی از سایر قسمت‌های جنگل جدا شده‌است.

در هنگام شب دریاچه نور کافی ندارد امکانات اولیه بهداشتی مثل آب آشامیدنی و سرویس بهداشتی نیز در منطقه دیده نمی شود. به این ترتیب امکان سفر دو روزه و اتراق منتفی است. در داخل محوطه نیز امکانات تفریحی مثل اسب سواری، دوچرخه سواری، قایق پدالی و گردش دور دریاچه با قایق موتوری تدارک دیده شده است، که البته برای هر کدام نیز باید هزینه جداگانه بپردازید. در ایام خاص سال، مثل ایام نوروز و تابستان ازدحام جمعیت و نرخ خدمات بیشتر و کیفیت ارائه آنها پایین تر است. نیروی انتظامی در این منطقه حضور ندارد و جز چند نگهبان محلی که تامین امنیت اداره آبیاری را بر عهده دارند، تدابیر امنیتی خاصی مشاهده نمی شود.

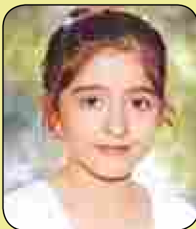
هوای منطقه به علت مجاورت با آب، کمی خنک تر و مطبوع تر از شهر است و از آنجا که منطقه هنوز کاملا شناخته شده نیست، منطقه تقریباً عاری از هر نوع زباله است.

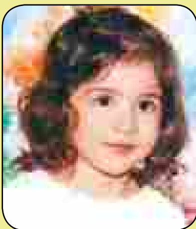

دریاچه آویدر و جزیره میان آن

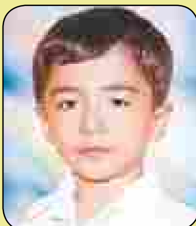
شکوفه های زندگی

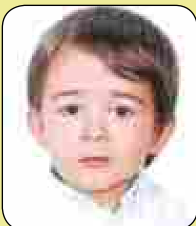

پارسا حقی


امیر حسین ابری


یاسمن بشارتی


سمیرا بشارتی


محمدمهدی بشارتی


مرتضی بشارتی

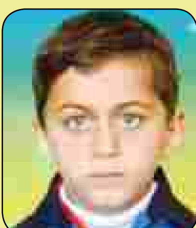

مائده تورانی

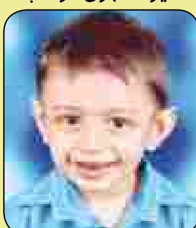

پویا رزمی


مبینا کریمی


کیمیا خونزر


علیرضا مهری سرخاب


محمد محمدی‌نژاد


محمدرضا اسدی


نرگس اسدی

هنگام نیکبختی است که باید بیمناک بود هیچ چیز تهدید آمیز تر از سعادت نیست ●موریس مترلینگ

ترجمه: مریم نیک پور

ناجیان عاشق

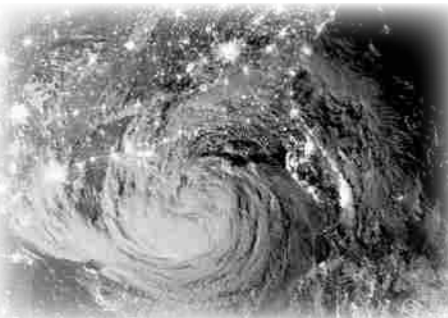
این داستان طوفانی واقعی است که منطقه‌ای را در هم کوبید و پانصد ساختمان را ویران کرد. خسارت اقتصادی این طوفان زیاد است اما همین طوفان که اوضاع خطرناک و مرگباری ایجاد کرده بود، سبب شد انرژی از خودگذشتگی و عشق به هم نوع در آن شرایط بحرانی طلوع کند و گروهی از مردم به جای این که جان خود را بردارند و بگریزند، خطر کردند و وارد گرداب هولناک آن طوفان شدند و جان بسیاری از مردم را نجات دادند

شهر نیواورلئان بر خلاف تصور همه در دهانه‌ی رودخانه‌ی می‌سی‌سی‌پی قرار ندارد. این رودخانه با عبور از «بیگ ایزی» تا جنوب شرق ادامه پیدا می‌کند از یک سری انحنا، که پر از مرداب و باتلاق و زمین‌های پستِ پر درخت است، می‌گذرد و سرانجام به خلیج مکزیک می‌ریزد. مردمان «براث وایت» در بخشی از پلاکومین، میان دریاچه‌ها و شاخابه‌های فراوان سکنی دارند. این ناحیه، یک باریکه‌ی ۱۸ مایلی از زمینی است با دو مایل وسعت، که گدارِ می‌سی‌سی‌پی شرقی را باز می‌کند. به دلیل موقعیت متزلزل و ویژگی‌های جغرافیایی مرطوبش، آن منطقه با دیوارهای محافظ محصور شده است. واین یعنی براث‌وایت ذاتاً یک وان بزرگ است. اگر این دیوارهای محافظ در هم بشکنند، آب تمام شهر را می‌گیرد. وغروب بیست و هشتم آگوست ۲۰۱۲ این اتفاق افتاد.

در ساعت هفت عصر طوفان ایزاک، «لوئیزیانا» را در هم کوبید و در «پلاکومین» ادامه یافت و همان‌جا ماند. گویی نمی‌خواست از جای خود تکان بخورد. موج‌های بزرگ از خلیج مجاور می‌آمدند و بطور بی امان همه جا را می‌کوبیدند. در طوفان کاترینا که هفت سال زندگی بسیاری را تهدید کرده بود، اتفاق مشابهی افتاد: با بالا آمدن بیش از دو متر آب، بخش‌هایی از «ایست‌بَنک» زیر آب رفته بود. حالا در طوفان ایزاک، در کمتر از دو ساعت، اغلب بخش‌های ایست‌بنک بین سه و نیم تا پنج متر زیر آب رفته بودند.

طوفان خیلی سریع آمده و همه را غافلگیر کرده بود و آنقدر قدرت داشت که بیشتر تجهیزات آتش‌نشانی و پلیس هیچ استفاده‌ای نداشتند. در همه آن مسیر ۳۰ کیلومتری، در تمام آن شب وحشتناک، صحنه‌های تکان‌دهنده‌ای به وقوع پیوست. مردم، کوچک و بزرگ، ناامید و مستأصل تقلا می‌کردند در پشت بام‌ها، اتاق‌های زیر شیروانی، بالای درخت‌ها و... ارتفاعی امن پیدا کنند. دو هزار شهروند براث‌وایت و شهرهای اطرافش بی کمک مانده بودند زیرا ماموران ساحلی شرایط را برای کمک نامساعد اعلام کرده بودند.

نیمه شب: جسی شفر بزرگ و پسرش جسی کوچک در تنها جاده برون شهری که باز بود، به سرعت می‌راندند. طوفان دریایی تا دیوارهای محافظ شرقی هم رسیده بود و تا بخش هم جوار خیابان «برنارد» پیش رفته بود. جسیِ پدر، ۵۴ ساله، کابینت‌ساز و ماهیگیر بود. جسیِ پسر، ۲۵ ساله، پرستار و آتش‌نشان داوطلب. آنها مثل صدها همشهری خود آواره شده بودند و تا خیابان کم عرض، کنار دیوارهای محافظ آمدند و نزدیک جمعیت زیادی که همه نگران و مضطرب بودند، پارک کردند. جسی بزرگ همان‌طور که از همسایه‌ها پرس‌وجو می‌کرد، متوجه شد یکی از همسایه‌ها گم شده است. کمی فکر کرد و به خاطر آورد که ماشین آنها را مقابل در ورودی خانه‌شان دیده است پس حتماً هنوز در خانه بودند. جسی بزرگ و شوهر خواهرش «لانی»، قایق دوست جسی را قرض گرفتند و برای کمک به همسایه‌ای که گمان می‌کردند گرفتار شده، رفتند. آنها راهی را که آمده بودند، برگشتند تا جان همسایه‌شان را نجات دهند.



بین ۲ تا ۳ نیمه شب: «ناتاشا مورگان»، ۳۲ ساله و همسرش «دومینگو دی. لاس ریس»، ۳۳ ساله تصمیم گرفتند برای مقابله با طوفان در خانه بمانند. در نخستین ساعت‌های نیمه شب، ناتاشا از خواب پرید و با عجله به طبقه اول رفت. آب تا زیر درِ ورودی خانه پیش آمده بود. به طرف اتاق خواب دوید تا شوهرش را بیدار کند. دومینگو با وحشت از خواب پرید و شتابان به طبقه اول رفت. یخچال تا کمر در آب فرو رفته بود. همین لحظه تلفن همراه دومینگو زنگ خورد. جسی بزرگ بود. گفت: «نگران نباشین. داریم میایم!»

داریم میایم!

جسی بزرگ و لارنس، در دل آن شب تاریک و غران و طوفانی، سوار قایق بودند و نورافکن به دست و با احتیاط، راه خود را پیدا می‌کردند. تا آن روز چنان طوفان سهمگین و خطرناکی را ندیده بودند. سرعت طوفان به ۱۶۵ کیلومتر در ساعت رسیده بود و موج‌هایی به ارتفاع ۱۸۰ سانت ایجاد کرده بود. هر آن ممکن بود قایق‌شان غرق شود. آنها در بی‌راهه‌ای پرخطر و کاملاً تاریک پیش می‌رفتند اما تنها نبودند! سر راهشان پر از شاخه و تنه‌ی بزرگ درخت، کابل‌های برق، تیرهای چراغ برق، سقف خانه‌ها، کامیون‌هایی که در آب غرق شده بودند، تابلوهای علائم رانندگی، زباله‌هایی که دنبال آب راه افتاده بودند و صدها چیز دیگر که با سرعت با سیل می‌آمدند و جان این پدر و پسر را تهدید می‌کردند. باران به صورت‌شان تازیانه می‌زد و چشم‌های آن دو را می‌آزرد اما سرانجام توانستند راه خود را پیدا کنند. ناتاشا و همسرش وقتی قایق نجات را دیدند، از پنجره‌ای کوچک به بام رفتند. دومینگو با دیدن جسی چند بار زمزمه کرد: «متشکرم... متشکرم... متشکرم.» آب آنقدر بالا آمده بود که آنها به آسانی توانستند از پشت‌بام سوار قایق شوند.

جسیِ پسر پس از نجات یافتن آن دو همسایه، فکر عجیبی به سرش زد و در آن گیرودار در کامیونش نشست و با تلفن همراهش در صفحه فیس‌بوکش یادداشت گذاشت: «ما قایق داریم. اگر مشکلی دارید، اسم و آدرس‌تان را بفرستید.» چند دقیقه نگذشت که سیل پیغام‌های درخواست کمک راه افتاد. برخی از آن پیام‌ها مایوس کننده و وحشتناک بودند. پنج نفر که کودکی هم داشتند، در خیابان پشتی بدون کمک مانده بودند. وقتی که جسیِ پدر از این پیام کمک باخبر شد، بی‌درنگ همراه «لانی» برای نجات دادن همنوعانش شتافت. و کمی بعد با یک خانواده برگشتند. مادر جوانی که نوزاد چهار ماهه‌اش را در آغوش فشرده بود، در حالی که می‌لرزید از قایق به طرف دیوارهای محافظ گام برداشت.

گرداب مرگ

کمی آن سوتر، «مارتین جانسون» و همکارش «اورِت کوک» گویی کابوس می‌دیدند. آنها کارگر یکی از پالایشگاه‌ها بودند. تا دو ساعت پس از نیمه شب، مشغول تلمبه زدن بودند که ناگهان طوفان سر برافراشت. جانسون و همکارش پشت کامیون‌شان پریدند تا هر چه سریع‌تر به منطقه‌ای امن بروند اما آب هر لحظه بیشتر شد و رفتن را غیر ممکن کرد. تنها نقطه‌ای که زیر آب فرو نرفته بود، دیواره‌های محافظ بود. چرخ‌های ماشین در گل و لای گیر کرد و آنها که دیگر چاره‌ای نداشتند، چرخ

زاپاس کامیون را در آب انداختند و روی آب شناور ماندند. جانسون با سوپروایزرشان تماس گرفت و کمک خواست. حالا دیگر کاری نداشتند جز این که به چرخ زاپاس آویزان شوند و محکم به آن وسیله‌ی نجات نامطمئن چنگ بزنند. باران شدیدتر شده بود و با تازیانه‌ی سرد و تیزش، صورت آنها را نوازش می‌کرد. هر دو می‌دانستند در فکر طرف مقابل چه



می‌گذرد: ترس از غرق شدن! آنها به تاریکی چشم دوخته بودند و گوش خود را تیز کرده بودند و به صداهای طوفان و امواج و حرکت و برخورد وسایلی که با سیلاب می‌آمدند، گوش می‌کردند. مطمئن بودند اگر کاری نکنند، آن سیل مخوف، تا دقایقی دیگر هر دو را خواهد بلعید!

در چنین موقعیتی فقط یک راه چاره داشتند. باید شنا می‌کردند و می‌گریختند اما کوک شنا بلد نبود. مارتین هم حس کرد چیزی دور پایش پیچ می‌خورد. فریاد زد: «مار!» و نور چراغ قوه را درون آب انداخت. درست بود! یک مار بزرگ سیاه که نوارهای سفیدی داشت، دور پایش پیچیده بود. مارتین مار را گرفت و با رمق کمی که برایش مانده بود، آن را پرت کرد. کوک نجوا کرد: «همین مار را کم داشتیم!» کمی بعد تلفن همراه مارتین زنگ خورد. سوپروایزرشان بود: «مارتین! هر کاری که از دستم برمیومد، انجام دادم.» مارتین خوب می‌فهمید این حرف یعنی چه. جواب داد: «تو مقصر نیستی... فقط... فقط یه جوری به بچه‌هام خبر بده. متشکرم.»

۵:۳۰ بامداد: «لونی» که قایقش را به جسی بزرگ داده بود، در تماس با مرکز عملیات اورژانس متوجه شد دو مرد به کمک آنها نیاز دارند. وقتی جسی



بزرگ و لانی با خانواده‌ای که آنها را نجات داده بودند برگشتند، لونی آنها را برای کمک به جانسون و همکارش فرستاد.

۶ صبح: جانسون و کوک تقریباً بعد از چهار ساعت تقلا برای ماندن روی آب و زنده ماندن، نور افکن نجات را از دور دیدند و تا حدودی آسوده شدند. قایق به آنها نزدیک شد و جسی بزرگ به دو مرد خسته کمک کرد تا سوار شوند. جانسون به سختی سوار شد و بی آن که بداند مخاطبش کیست، زمزمه کرد: «متشکرم!»



۶:۳۰ صبح: طوفان همچنان ادامه داشت و باران هنوز به همه چیز سیلی می‌زد. اما روشنایی روز به کمک آمده بود. جسی بزرگ با همان قایق قبلی برای کمک حرکت کرد. این بار «تریسی» دستیارش شده بود.

روز شده بود و صحنه‌های عجیبی انتظار نجات دهنده‌ها را می‌کشید: اسب‌ها غرق شده بودند. ماشین‌ها واژگون شده بودند. حیوانات خانگی در طبقه دوم خانه‌ها سر و صدا راه انداخته بودند. دو گوزن روی یک پشت بام بودند. در بام خانه‌ای دیگر مردی هراسان در انتظار کمک بود. جسی کوچک، در نخستین ماموریت خود خانواده‌ای پنج نفره را نجات داد که وحشت‌زده روی بلندترین نقطه خانه‌ی شناورشان ایستاده بودند. فقط سی سانت مانده بود تا کاملاً در آب غرق شوند. برای جسی واقعاً عجیب بود که آن پدر و مادر چگونه و با چه عشق عظیمی توانسته بودند سه کودک نوباوه‌ی خود را با جان و دل سالم نگه دارند. آنها تمام روز بی‌وقفه کار کردند. یک خانواده اینجا، گروهی دیگر آنجا. جیمی و جسی کوچک، پیرمرد هفتاد ساله‌ای را نجات دادند که در اتاق زیر شیروانی خانه‌اش گیر افتاده بود. جسی بزرگ و آیس من یک گروه ده نفره را نجات دادند. آنها روی بلم‌هایی درون یک اتاقک فلزی شناور بودند و با سقف فقط نیم متر فاصله داشتند. «بیلیوت» و «لافرنس» خانواده‌ای را نجات دادند که در اتاق زیر شیروانی گیر کرده بودند. ناجی‌ها پرسیدند: این اطراف چیزی پیدا میشه تا سقف رو بشکافیم؟» صدایی گفت: «عقب خونه، اون پایین یه کارگاه کوچیک هست اما...» لافرنس خودش هم ندانست چه کرد. در آب پرید و نفسش را حبس کرد و زیر آب رفت. شاید فریاد بیلیوت را نشنید: «نرو لافرنس! نرو!» او طنابی را که

یک سرش به کمر لافرنس و یک سرش به قایق بسته شده بود، می‌دید که پیوسته پایین می‌رود. دو سه دقیقه‌ی ترسناک گذشت تا لافرنس در آن سیلاب متلاطم بالا آمد. بیلیوت طناب او را کشید. با خودش یک اره‌ی زنجیری آورده بود. ده دقیقه طول کشید تا با زحمت بسیار سقف چوبی را بریدند و آنها را بیرون کشیدند.

ساعت هفت و نیم عصر: وقتی که خورشید بیست و نهم غروب کرد، تمام کسانی که به کمک نیاز داشتند، نجات یافته بودند. دو نفر مرده بودند. احتمالاً خواب بودند که سیل آنها را گیر انداخته بود. جسی بزرگ و همراهانش تا ۳۵ کیلومتری اطراف را گشتند و ۱۲۰ نفر را نجات دادند. «طوفان دریایی ایزاک» تمام ساختمان‌های آن منطقه را ویران کرد:



«۵۰۰ ساختمان مسکونی و تجاری و اداری». جسی و دوستانش هم مثل بقیه مردم آن منطقه خانه‌های خود را از دست دادند اما در آن شرایط بحرانی به جای این‌که فقط به فکر خودشان و خانواده هاشان باشند، به مردم وحشت‌زده و نگران کمک کردند.

جسی بزرگ روزها به این کارش ادامه داد. در مدتی که طوفان ادامه داشت، جسی هر روز صبح خیلی زود از خواب بیدار می‌شد و با یک قایق در دیواره‌های محافظ منتظر می‌ماند تا ندای کمک بشنود و با کمال میل آستین همت بالا بزند. صورت و لب‌هایش به خاطر نور شدید آفتاب سوخته و پوست پوست شده بود. اما جسی وقتی شب چشم‌هایش را می‌بست، آنهایی را به خاطر می‌آورد که نجات‌شان داده بود. لبخند رضایت آنها را به یاد می‌آورد و به یاد تشکر آنها سرمست می‌شد. او می‌گوید: «نمی‌دانید نجات دادن جان یک انسان چقدر هیجان دارد. من ۶۰ نفر را نجات دادم و در آن لحظه می‌توانستم ترس را در چهره‌ی تک تک‌شان ببینیم.» صدای جسی هنگام یادآوری این خاطرات از هیجان زیاد می‌لرزد. اشک در چشم‌هایش جمع می‌شود و ادامه می‌دهد: «آنها از دیدن من در آن لحظه بحرانی خیلی خوشحال می‌شدند و همین برای من کافی است. ممکن است همه ما رؤیاها یا کابوس‌های متفاوتی داشته باشیم اما تمام اینها یک پایان مشترک دارند: زندگی زیبا و واقعی است!» ■

تهیه و تنظیم: محسن طیّب
Tayebakbarzadeh@yahoo.com

اشاره؛ رفیقی دارم شفاف‌تر از آب زمزم، و بخشنده‌تر از خورشید عالمتاب، و مهربانتر از آسمان خدا، و خلاصه که همه خوبی‌های عالم یکجا در او جمع شده. این رفیق نازنین ما ـ که ابتدا افتخار همکاری‌اش را داشتم و بعداً مرا لایق رفاقتش دید ـ همه خوبی‌های عالم را دارد، غیر از اینکه چیزی حدود یک قرن دیر به دنیا آمده است؛ یعنی از جنس آدم‌های دوره امیر کبیر است، آن هم آدم‌های پاک و بی‌غل و غش آن دوره! به طور مثال تواضع این رفیق نازنین ما آنقدر زیاد است که گاهی اوقات تو به عنوان مخاطب «به قول عادل فردوسی پور» دلت می‌خواهد سرت را بکوبی به دیوار! باورتان نمی‌شود که این رفیق ما، یکی از بهترین نویسندگان «هم روزگار ماست» اما اجازه نمی‌دهد اسم خودش روی کتابهایش چاپ شود! نه اینکه فکر کنید قلمش ضعیف است؟ باور کنید قلم دارد در حد لالیگا! برو بالاتر؛ در حد اسپکهای غفور، و در حد پرتاب‌های ۳ امتیازی حامد حدادی!

اما همانطور که گفتم، تواضع و نجابت این رفیق ما را کشته! باور کنید که جرأت ندارم حتی اسم کوچکش را بنویسم! حالا چی شد که اسم این «خون جگر نگرفته» را مطرح کردم؟ از آن جایی که خدا مرا خیلی دوست دارد، یکی از خوانندگان داستان‌های زندگی، همین «رفیق بی کلک» ماست، افتخار من فقط آن نیست که این رفیق «یک قرن دیر به دنیا آمده‌ام» داستان زندگی را می‌خواند، بلکه آنچه باعث اعتبارم شد، این است که رفیق بی‌ریا و دانشمند من، هر از گاهی سوژه‌هایی را نیز برای داستان زندگی پیدا می‌کند و در اختیار حقیر می‌گذارد، سوژه‌هایی بسیار جذاب و کاملاً واقعی، که طی این ده، پانزده سال، دست کم شش یا هفت سوژه ناب شده است. تردید ندارم که اگر بر پیشانی داستان زندگی، مثلاً بنویسم «بر اساس مشاهدات و شنیده‌های فلانی...» به دلیل اعتبار اجتماعی این «نویسنده فرشته صفت» هم که شده، دیگر تردیدی در مورد صحت و سقم سوژه در نظر شما بزرگواران پیش نخواهد آمد! اما حیف «او» اجازه نمی‌دهد. شاید هم انتظارم نابجا باشد؛ آدمی که کتابش جایزه بهترین کتاب سال را می‌گیرد و آن را به نام برادر شهیدش چاپ می‌کند، پر واضح است که اجازه نمی‌دهد من از نام و اعتبارش بهره ببرم؛ البته خدا را شکر می‌کنم که طی این یک ربع قرن که از شروع چاپ داستان زندگی می‌گذرد، پرورد گار چنین اعتباری به این مطلب عطا کرده که بزرگواری مثل «این رفیقمان» سوژه‌اش را جور می‌کند، فرزانگانی مانند شما خواننده‌اش می‌شوند! والسلام ـ محسن طیب

***



بر اساس سرگذشت: ملیحه ـ مجید

پرسه در زیر زمین‌های

تابستان ۱۳۹۱

آفتاب تیر ماه مثل نیزه‌هایی داغ سر و روی عابران پیاده را نشانه گرفته بود. خیابانی در یکی از مناطق مرکزی تهران، که اکثر ساکنینش، شهروندانی معمولی بودند، و حتی می‌توان گفت از قشر آسیب پذیر جامعه، هر چند که این روزها، به غیر از یک «اقلیت بالانشین» بقیه مردم، از سر طرحهای اقتصادی سالهای اخیر، جزو قشر آسیب پذیر شده‌اند! بگذریم و به قصه خودمان برسیم؛ گرمای تند تیرماه تهران، همه را آزار می‌دهد، مخصوصاً اگر ساعت ۲ بعدازظهر باشد، که در این صورت هر کس داخل خیابان هست سعی می‌کند با عجله خود را به خانه یا مغازه‌اش برساند. درست مانند ملیحه خانم که همراه پسر ده ساله و دختر سه ساله‌اش از سر اجبار توی خیابان بودند و حالا هم تند تند قدم برمی‌داشتند تا زودتر به خانه برسند. دو ساعت قبل بود که «پژمان» پسر ملیحه خانم دچار دل درد شد و مادرش، ملیحه خانم ۳۴ ساله که زن باشعوری بود، به جای اینکه دل به تجویزهای همسایه‌ها بدهد، مانتویش را پوشید تا پسرک ده ساله بیمارش را به درمانگاه برساند، ملیحه خانم که می‌دانست شوهرش «مجید» که کارگر یک شرکت خصوصی بود، نمی‌تواند از محل کارش مرخصی بگیرد، به جای نق زدن و غرولند کردن سر شوهرش، دست دختر خردسالش را هم گرفت و سه‌تایی به درمانگاهی نزدیک منزلشان رفتند، که خوشبختانه پزشک اورژانس با تزریق یک آمپول و تجویز یک نسخه، حال پسرک را خوب کرد و حالا سه‌تایی ـ مادر و دو فرزندش ـ داشتند به خانه برمی‌گشتند. ملیحه خانم از ترس اینکه کودکانش گرمازده و خون دماغ نشوند، آنها را از کنار دیوار و حتی‌الامکان از زیر یک برش سایه دیوار راه می‌بردو تند تند قدم برمی‌داشت تا زودتر به خانه برسند، اما هنوز خیابان اصلی را رد نکرده و به کوچه فرعی منزلشان نرسیده بودند که توجه ملیحه خانم به یک پیر مرد جلب شد؛ پیر مردی که حدود هفتاد سال سن داشت و به سختی راه می‌رفت و هر قدمی که برمی‌داشت، انگار کوهی را روی شانه‌هایش جابه‌جا می‌کند. نفس نفس زدنش توجه زن ۳۴ ساله را جلب کرد و نگاهش به او بود و... که پیر مرد دیگر نتوانست خودش را کنترل کند، زانوانش خم شد و سرش گیج رفت و داشت کف پیاده‌رو سقوط می‌کرد که ملیحه خانم پا تند کرد و وسط زمین و هوا شانه‌های مرد را گرفت، به دیوار تکیه داد و به آرامی او را روی پله یکی از مغازه‌ها نشاند و از او پرسید: «پدر جان حالت خوبه؟» این را گفت، اما به سوال خودش خندید، چنان حرارتی از صورت پیر مرد برمی‌خاست که پیدا بود ساعتها زیر این آفتاب داغ راه رفته است. زن جوان آنقدر تجربه داشت که «گرمازدگی» پیرمرد را تشخیص بدهد؛ نگاهی به اینسو و آنسو انداخت و سپس پانصد تومان به پسرش داد؛ پژمان جان از سوپرمارکت «حسن آقا» یک آب معدنی خنک بگیر و زود هم برگرد که حاج آقا حالش خوب نیست... به حسن آقا بگو از ته یخچالش بده... پژمان که انگار آمپول آقای دکتر حالش را جا آورده بود به سرعت داخل مغازه شد و چون بقال محلشان را می‌شناخت، بدون اینکه به غرولندهایش توجه کند، دست کرد و از قسمت «خنکای یخچال» یک آب معدنی تگری بیرون کشید و پول را داد و با سرعت برگشت. در فاصله همین یک دقیقه، ملیحه خانم پیر مرد گرمازده را کشید داخل فروشگاه لباس ـ که روی پله‌اش نشسته بودند ـ و در جواب اعتراض صاحب فروشگاه گفت: «آقا سبحان چقدر غر می‌زنی... مگه نمی‌بینی بنده خدا حالش بده... موزائیک کف مغازه‌ات هم که خورده نمیشه»! آقا

سبحان سکوت کرد، پژمان برگشت، ملیحه خانم یک مشت آب خنک به صورت پیرمرد پاشید، بعد هم دستمال کاغذی از کیفش بیرون کشید و مرطوبش کرد و گذاشت روی صورت داغ پیرمرد، چند بار این کار را تکرار کرد تا حرارت بدن پیرمرد پایین آمد، زن جوان چند جرعه آب به خوردش داد و حالش کمی جا آمد، اما نه آنقدر که بتواند در این گرمای وحشتناک قدم از قدم بردارد به همین خاطر رو به پیرمرد گفت: «پدر جان بهتر شدی؟ پیرمرد سر تکان داد و ملیحه پرسید: شماره تلفن خونه تون یا موبایل بچه هات رو بده تا بهشون زنگ بزنم بیان دنبالت...» پیرمرد به آرامی گفت: «شماره شون رو ندارم...» ملیحه خانم باز پیگیر شد: «عیبی نداره... آدرسشون رو بده، یک دربست می گیرم و می رسونمت آنجا»

پیرمرد لبخند تلخی زد و گفت: «من فرزند ندارم.. خونه هم ندارم... من هیچکس رو ندارم...» و سکوت کرد. ملیحه خانم فکری کرد و رو به مغازه دار گفت:

خط فقر...

«آقا سبحان بگذار این بنده خدا نیم ساعت اینجا بنشیند، حالش که جا آمد...» اما آقا سبحان نگذاشت حرف هم محلیش تمام شود و دست پیرمرد را گرفت و از مغازه بیرون برد و رو به زن گفت: «خدا بابات رو بیامرزه... واسه من لقمه گرفتی...؟ خودت می خوای در بری و نعش کشی رو بگذاری واسه من؟ نه آبجی... بهشت و جهنم این سوغاتی مال خودت!»

سبحان این را گفت و رفت توی مغازه که ملیحه خانم داغ کرد: «خدا رو شکر فروشگاه رفاه مال تو نیست! تازه به دوران رسیده نسناس!» آقا سبحان حرفی نزد و در را قفل کرد تابش دوباره آفتاب بر سر و روی پیرمرد، باز داشت حرارت بدنش را بالا می برد. ملیحه خانم کنار پیرمرد نشست و طوری که بچه هایش نیز نشنوند در گوشش زمزمه کرد: «پدر جون من یک صاحبخونه دارم که خواهرزاده یزیده!! کار دیگری هم از دستم بر نمیاد... اجازه میدی ببرمت کلانتری؟ یا اصلاً دختر خاله ام توی بهزیستی کار می کنه... زنگ بزنم که ببرنت آسایشگاه سالمندان و ...»

هنوز حرف زن تمام نشده بود که دو قطره اشک روی گونه های داغمه بسته پیرمرد سر خورد و رو به زن جوان گفت: «برو دخترم.. خدا خیرت بده... دست درد نکنه...» این را گفت و خواست راه بیفتد که از شدت ضعف نتوانست قدم از قدم بردارد! ملیحه با خود گفت: «خدا از ت بگذره ملیحه... از کی تا حالا اینقدر عافیت طلب شدی؟» این را با خود گفت و رو به پیرمرد خندید: «شوخی کردم پدر جان... فعلاً میریم خونه، و تا آقا مجید بیاد و ببینیم چی میشه» این را گفت و نگاهش به یکی از بچه های محل افتاد که با موتورش داشت رد می شد، صدایش کرد و پیرمرد را ترک او نشاند و خودش هم پا به پای موتور تا دم خانه رفت، موتور که دور شد، ملیحه خانم رو به پسرش کرد و به آرامی گفت: «پژمان نگاه کن ببین آقا صالحی توی بالکن خونه اش نیست؟» پسرک که منظور مادر را فهمید، رفت و برگشت و گفت: «توی اتاق رو به بالکن داره تلویزیون می بینه... باید بی سر و صدا بریم داخل» ملیحه خانم همراه دخترکش جلو افتاد و پژمان دست پیرمرد را گرفت و داخل حیاط شد و چهار تایی پاورچین پاورچین حیاط را رد کردند و همین که پیرمرد داخل خانه شد، ناگهان آقا صالحی مثل اجل معلق از پله ها سرازیر شد: «ملیحه خانم خواب دیدم... یا راست راستی دیدم شما مهمون آوردی؟!» پژمان به پیرمرد «هیس» گفت و ملیحه خانم با اعتماد به نفس رفت دم در: «آقا صالحی شنیدی آلزایمر چطوری شروع میشه؟ همینطوری دیگه، یعنی صاحبخونه های پولدوست یک دفعه فکر می کنند مستاجرشون مهمون آورده...! باید سری بزنی دکتر آقا صالحی... یا نکنه از این قرصهای روانگردان می خوری؟

پیرمرد صاحبخانه همانطور که پله ها را بالا می رفت گفت: «به جای اینکه بلبل زبونی بکنی به شوهرت بگو دو ماه اجاره عقب افتاده رو بده!»

آقا صالحی که رفت، مادر و پسر زدند زیر خنده و ملیحه خانم رو به مهمانش گفت: «ببخش پدر جان... زندگی جیمزباندی اینطوریه دیگه... شما باید ببخشی...»

پیرمرد مهمان تبسمی کرد و گفت: «من بدتر از اینش را زندگی کردم دخترم... اگر شما زیر خط فقری... من تجربه زندگی توی «زیرزمین خط فقر» را دارم!

ملیحه و پژمان زدند زیر خنده و دخترکشان هم به خنده آنها خندید و پیرمرد گرمازده نیز همصدای قهقهه آنها شد تا پژمان رو به مهمان بگوید: «خدا رو شکر آقا صالحی گوشش سنگینه!» و دوباره چهار تایی زدند زیر خنده...

***

ساعت از ۷ شب گذشته بود که «آقا مجید» از سر کار برگشت. ملیحه خانم که ساعتی قبل به موبایل شوهرش زنگ زده و ماجرا را برایش گفته بود، صدای در را که شنید رفت به استقبال شوهرش ـ تا مبادا عصبانی باشد ـ مجید نان سنگک را داد به زنش و با ملایمت گفت: «ملی جان ما خودمان با نون و تخم مرغ شکممون رو سیر می کنیم... آن وقت تو مهمون آوردی؟» ملیحه که خوب رگ خواب شوهرش را می دانست اخم کرد و گفت: «دلت می خواست یک بدبختی رو که از خودمون بیچاره تره توی خیابون ول کنم تا زیر آفتاب بمیره...! روزی که من زنت شدم همه می گفتند آقا مجید لوطیه... می گفتند جیبش کوچیکه اما دلش بزرگه... یعنی این حرفها دروغ بود؟»

مجید لبخنی زد و گفت: «خوب بلدی مارو خر کنی؟» داخل خانه اما، پیرمرد که این صحنه را دید، به خیال اینکه دارند دعوا می کنند، کیسه پلاستیک داروهایش را برداشت و از جا برخاست، پژمان به سرعت پرید داخل حیاط و گفت: «حاج آقا داره میره...» ملیحه زیر چشم ناز کرد، مجید چشمکی زد و گفت: «نوکرت هم هستم... در ستش می کنم...» و راه افتاد و جلوی ورودی حیاط سینه به سینه مهمان غریبه ایستاد و هم به حرمت ملیحه و هم به احترام غربت پیرمرد، لب به خنده باز کرد: «چاکرم حاج آقا... قدم رنجه فرمودی... ببخشین که من دیر آمدم خونه... کار گریه و چشم گفتن... اما همین که دیدم پژمان و ملیحه خوشحالند... منم خوشحالم...

همین دو جمله را که گفت پیرمرد را شل کرد، بغض به گلویش نشست و چشمانش خیس شد، مجید این را که دید صورت مهمان ناخوانده را بوسید: «قربون دلت پدر جون که اینقدر شیشه ایه...

و دوباره همه برگشتند داخل خانه. از آن شب به بعد زندگی یکنواخت ملیحه و مجید، کمی تنوع پیدا کرد. بچه ها نیز خوشحال بودند. پیرمرد برای دختر کوچولوی خانواده قصه می گفت و برای پژمان هم از خاطرات قدیمی حرف می زد و... اما یک مشکل هنوز سر جایش بود؛ پیرمرد صاحبخانه هنوز هم نباید از حضور مهمان دائمی آنها باخبر می شد! هر چند گوش آقای صالحی سنگین بود و صدای پیرمرد را نمی شنید، اما چشمانش تیز بود! به همین خاطر در عرض چهل روزی که پیرمرد مهمان مستاجرش بود، هر از گاهی سایه غریبه ای را می دید که آهسته می آمد و آهسته می رفت... آقا صالحی که منتظر فرصت بود تا مچ زن و مرد جوان را بگیرد، بالاخره در روز چهل و سوم موفق به این کار شد. آقا مجید صبح زود طبق معمول رفت سر کار، ملیحه خانم رفته بود برای خرید، پژمان با دوستانش مشغول بازی بود و داخل خانه فقط پیرمرد و بهاره حضور داشتند و دخترک مشغول بازیگوشی بود و اینسو و آنسوی حیاط می دوید و.. که ناگهان به زمین خورد و سرش زخمی شد. پیرمرد غریبه با اینکه می دانست زخم مهمی نیست، اما چون احساس گناه می کرد، دخترک را سر دست گرفت و از خانه بیرون آورد، پژمان را صدا زد و او را فرستاد دنبال مادرش، در همین فاصله و تا آمدن ملیحه خانم، زن همسایه که سرد و گرم چشیده روزگار بود، زخم بهاره را تمیز کرد و باندپیچی کرد و مادرش که برگشت، بهاره داشت می خندید. ملیحه خانم که نگرانی مهمان غریبه اش را دید از او تشکر کرد و داشتند برمی گشتند داخل خانه که ناگهان اجل معلق بر سرشان خراب شد؛ آقای صالحی مثل میرغضب جلوی راهشان را گرفت: «بالاخره مچ تان را گرفتم... فکر کردین من خرم حالیم نمی شه یکنفر به جمعیتتون اضافه شده... امروز باید تکلیف را روشن کنید...» ملیحه که دیگر انکار کردن را بی فایده می دید، زد به سیم آخر:

ـ فکر کردی قصر به ما اجاره دادی که اینقدر منت می گذاری؟

پدرم آمده خونه مون مهمونی... به تو هم هیچ ربطی نداره... خیلی ناراحتی اینجا رو تخلیه می کنیم...

ـ معلومه که باید تخلیه کنین... مگه من گنج پیدا

بقیه در صفحه ۲۵

اگر می خواهی بنده کسی نشوی، بنده هیچ چیز مشو

ژراک دووال

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

تفکر انسان

*تفکر انسـان مانند چتر نجات است هنگامی کار می کند که باز باشد.

*موفقیت یعنی آنچه را که می خواهید به دسـت آورید و شادمانی یعنی از آنچه که به دست آورده‌اید، لذت ببرید.

*هیچ کس نمی تواند بدون رضایت شـما در شما احساس حقارت به وجود آورد.

*مردم درسـت به همان اندازه خوشبختند که خودشان تصمیم می گیرند.

*همیشـه قطعی‌ترین راه برای موفقیت این است که یک بار بیشتر تلاش کنید.

*هـر چـه به فـداکاری و خوشبختی خو بگیریم، کامل‌تر و خوشبخت‌تر خواهیم شد.

*وقتـی عشـق و مهارت تـوأم با هم کار کنند انتظار یک شاهکار را داشته باشید.

*شـادی‌ها و لذت‌هـای زندگی را به تعویق مینداز.

*انجـام کاری را که می‌توانی، یا می‌اندیشـی که می‌توانی، آغاز کن..

*بهتریـن و زیباتریـن چیزهـا در جهـان دیده نمی‌شوند آن‌ها باید در درون قلب احساس شوند.

*شـاید زندگی آن جشـنی نباشد که آرزویش را داشـتی، امـا حالا که به آن دعوت شـدی تا می‌توانی شاد باش.

*الماس حاصل فشـارهای سـخت است اگر در خودتـان لیاقت الماس شـدن می‌بینید از فشـارهای سخت نترسید.

*سـعی کن در زندگی مثل زودپز باشـی یعنی در اوج جوش آوردنت سوت بزنی.

*همیشـه بهترین راه را برای پیمودن می‌بینیم اما فقط راهی را می‌پیماییم که به آن عادت کرده‌ایم.

*مهربانی را وقتی دیدم که کودکی می‌خواسـت آب شور دریا را با آب نبات کوچکش شیرین کند.

*هیچ وقت عشـق را گدایی نکن چون معمولاً چیز با ارزشی رو به گدا نمی‌دن.

*آن چـه مغز انسـان تصـور و باور کنـد به آن می‌رسد.

*شادی توانایی لذت بردن از گذر زمان است.

*اعتماد به نفس نخستین راز موفقیت است.

*شـادی معنا و هدف زندگی، و همه آرزو و غایت زندگی بشریت است.

*راه شـادی در آسمان‌ها نیست، آن را در قلب‌ها جستجو کن.

*مهربانی کوششی است که هرگز از بین نمی‌رود.

*اگـر نمی‌توانی بالا بروی سـیب باش تا افتادنت اندیشه‌ای را بالا ببرد.

*همیشـه دلیل شـادی کسـی باش نه قسمتی از شـادی او و همیشه قسـمتی از غم کسی باش نه دلیل غم او.

*زندگـی تفسـیر ۳ کلمه اسـت ۱: خندیدن ۲: بخشـیدن ۳: فراموش کردن. پـس تا می‌توانی بخند، ببخش و فراموش کن.

*عشـق ورزیدن را از کویر بیاموز که دریا بودنش را به آفتاب بخشید.

*پیـش از آن که اخـم کنی کاملاً مطمئن باش که هیچ چیـز دیگری برای لبخند زدن وجود ندارد.



*وقتی زندگی چیز زیادی به شـما نمی‌دهـد، دلیلش آن است که شـما هم چیز زیادی از او نخواسته اید

*یـک قلب پـاک از تمام معابد و مسـاجد زیبای جهان زیباتر است

*خوشـبختی یـه حـس زیبا، یه هدیه قشـنگ از طرف خداوند است

*موفقیـت یعنـی انجام دادن، عمل کردن، عشق ورزیدن، خلق کردن و تفکر

*دریای توفانی ناخدای لایق می‌سازد پس همیشه ممنون لحظات سخت زندگی باش

*چرخ‌های سنگین و زنگ زده زندگی با دست‌های نامریی امید می‌چرخد

*آدمی سـاخته افکار خویش اسـت. فردا همان خواهد شد که امروز می‌اندیشیده است

*پروردگارا! آرامشی عطا فرما تا بپذیرم آن چه را نمی‌توانم تغییر دهم. شـهامتی که تغییر دهم آن چه را که می‌توانم و دانشی که تفاوت آن دو را بدانم

*با اراده اگر دری را بکوبی گشاده می‌شود

*انسان با آرزوی خود پیش می‌رود

*هر انسانی لبخندی از خداوند است، تبریک به تو که زیباترین لبخند خداوندی

*خوشبختی درونی است نه بیرونی، و از این رو به آن چه هستیم بستگی دارد، نه آنچه داریم

*در نگاه کسـانی که پـرواز را نمی‌فهمند، هر چه بیشتر اوج بگیری کوچک‌تر خواهی شد

*شجاعت همیشه فریاد زدن نیست، گاهی صدای آرامی اسـت که در انتهـای روز می‌گوید فردا دوباره تلاش خواهم کرد

*قطـره آب اگـر زنده نیسـت، زندگی می‌دهد و سر سبزی یادگار اوست

*سـنگی که طاقت ضربه‌های تیشه را ندارد لایق تندیس شدن نیست. در مقابل سختی‌ها مقاوم باش که وجودت شایسته تندیس شدن است.

تفاوت عشق با ازدواج

یـک روز پدر بزرگم برام یه کتاب دسـت نویس آورد، کتابی بسیار گران قیمت و با ارزش. وقتی به من داد، تاکید کرد که این کتاب مال توئه، مال خود خودت، و من از تعجب شـاخ در آورده بودم که چرا باید چنین هدیه با ارزشـی رو بی‌هیچ مناسبتی به من بده. من اون کتاب رو گرفتم و یه جایی پنهونش کردم.

چند روز بعـدش به من گفت کتابت رو خوندی؟ گفتم نه و وقتی ازم پرسـید: چرا؟ گفتم: گذاشـتم سر فرصت بخونمش، لبخندی زد و رفت.

همون روز عصر با یک کپی از روزنامه همون زمان که تنها نشـریه بود، برگشـت خونه مـا و روزنامه رو گذاشت روی میز، من داشتم نگاهی بهش می‌انداختم که گفت: این مال من نیست، امانته باید ببرمش.

به محض گفتن این حرف شـروع کردم با اشتیاق تمام صفحه‌هاش رو ورق زدن وسـعی می کردم از هر صفحه‌ای حداقل یک مطلب رو بخونم .

در آخریـن لحظـه که پدر بزرگ می‌خواسـت از خونه بره بیرون، تقریباً به زور اون روزنامه رو کشید از دستم بیرون و رفت. فقط چند روز طول کشید که اومد پیشـم و گفت: ازدواج مثل اون کتاب و عشق، مثل اون روزنامه میهونه !

بهـت اطمینـان می‌ده کـه این زن یا مـرد مال تو هسـتش، مال خود خودت، اون موقع هسـت که فکر می کنی همیشـه وقت دارم بهش محبت کنم، همیشه وقت هسـت که دلش رو به دست بیارم، همیشه وقت هسـت که اشـتباهاتم رو جبران کنم، همیشه می‌تونم شام دعوتش کنم.

اگـر الان یـادم رفت یک شـاخه گل بهش هدیه بـدم، حتماً در فرصت بعدی ایـن کار و می کنم. حتی اگـر هر چقدر اون آدم با ارزش باشـه مثل اون کتاب نفیـس و قیمتی، اما وقتی که این باور در تو نیسـت که این آدم مال منه، و هر لحظه فکر می کنی که خوب این کـه تعهدی نداره می‌تونه به راحتی دل بکنه و بره مثل یه شیء با ارزش ازش نگه داری می کنی و همیشه ولع داری که تا جایی که ممکنه ازش لذت ببری. شاید فردا دیگه مال من نباشه.

درسـت مثل اون روزنامه حتی اگر هم هیچ ارزش قیمتی نداشـته باشـه... و این طوره که آدم‌ها یه دفعه چشماشـون رو باز می کنن و می‌بینن که اون کسـی رو که یه روز عاشـقش بودن، از دسـت دادن و دیگه مال اون‌ها نیست.



ترازو

امیر پرندک

اجرای عملیات آسفالت ابرسج

مدیر کل راه و ترابری استان از آغاز عملیات آسفالت قطعه ۲ محور شاهرود آزادشهر با اعتبار ۵۷ میلیارد ریال خبر داد.

مهندس رحمانی با اعلام این مطلب اظهار داشت: طول کل این پروژه ۱۵ کیلومتر است که ۱۰ کیلومتر باقی مانده آن آغاز شده است. وی در ادامه خاطر نشان کرد: این قطعه حدفاصل چهارراه ابرسج تاپلیس راه است و در راستای برنامه ساخت بزرگراه در استان سمنان اجرا شده است.

مهندس رحمانی در خاتمه افزود: اعتبار جهت انجام این پروژه ۵۷ میلیارد ریال است.

شاهرود ـ مجید سیداسماعیلی

برنج کاران متضرر

زمانی که وقت برداشت محصول پر رنج برنج می‌شود مسئولان به یاد واردات آن می‌افتند.

کشاورزان همچنان متحمل هزینه‌های گزاف تولید برنج هستند بعضی از آنها نیز اسیر دست دلالان شده‌اند. کشاورزان شالی کار از ماحصل کشت خود سودی نمی‌برند. آیا این درست است که به‌جای حمایت در تنگنای رقابت با برنج خارجی قرار بگیرند.

اگر به درستی حمایت انجام شود و اصلاحات لازم در کشت برنج صورت گیرد زمان صادرات این قلم غذایی نیز فراخواهد رسید.

خبرنگار اطلاعات هفتگی ـ مسعود ذوالفقاری

تولید یخ بهداشتی را باید پیگیری کرد

مدیر گروه بهداشت محیط و حرفه‌ای مرکز بهداشت خوزستان گفت: یکی از راه‌های انتقال بیماری‌های روده‌ای به‌ویژه وبا، مصرف یخ‌های غیر بهداشتی است.

مدیر گروه بهداشت محیط و حرفه‌ای مرکز بهداشت خوزستان افزود: رعایت نکردن موازین بهداشتی در کارخانجات تولید کننده یخ، از جمله استفاده نکردن از آب آشامیدنی بهداشتی و سالم، فرسودگی قالب‌های تولید یخ، بهداشت فردی ضعیف کارگران و احیاناً مبتلا بودن کارگران به بیماری، از دیگر راه‌های انتقال بیماری‌های روده‌ای از طریق یخ است. وی با بیان این که تاکنون ۳ کارخانه در استان، یخ را در لفافه‌های پلاستیکی عرضه می کنند، تصریح کرد: باید دستگاه‌های مربوطه بر روند تغییر خط تولید یخ به روش لفاف پلاستیکی مدیریت و نظارت بیشتری داشته باشند تا در آینده نزدیک شاهد تولید یخ در لفاف پلاستیکی در همه کارخانجات تولید یخ استان باشیم.

خبرنگار اطلاعات هفتگی

کاهش منابع آب زیر زمینی

مدیر کل منابع طبیعی و آبخیزداری استان سمنان گفت: سطح آب‌های زیر زمینی در استان، سالانه یک متر کاهش می یابد. «سید حسن میرعماد» در گفتگو با ایسنا، منطقه سمنان، اظهار کرد: عوامل متعددی از جمله بهره برداری بی رویه باعث افت سطح آب‌های زیرزمینی در استان می‌شود.

وی با بیان این که افت آب‌های زیرزمینی و کاهش سطح این منابع ارتباط مستقیمی با بیابان‌زایی دارد، افزود: سطح زیادی از اراضی و از جمله نواحی مرکزی استان، دارای پوشش کم وضعیفی است و از طرفی به دلیل بهره‌برداری‌های بی‌رویه از منابع زیستی نظیر جنگل‌ها، مراتع و ذخایر آب زیر زمینی، اغلب اراضی نواحی مرکزی و حتی بخش‌هایی از نواحی شمالی استان تحت تأثیر شدید پدیده بیابان‌زایی قرار گرفته‌اند.



وی، افت شدید سطح سفره‌های آب زیرزمینی در استان را نگران کننده عنوان کرد و افزود: به عنوان مثال در مناطقی از استان که در گذشته با حفر زمین در عمق ۹۰ متری به آب می‌رسید، امروزه در ۲۵۰ متری نیز به آب نمی‌رسد.

لوشان نیازمند کانون پرورشی

شهر لوشان از توابع شهرستان رودبار (استان گیلان) با جمعیتی بالغ بر ۲۵ هزار نفر و بیش از ۵۰۰۰ دانش آموز در مقاطع مختلف تحصیلی فاقد مرکز کانون پرورشی فکری کودکان و نوجوانان است. چرا که مسئولین محترم نسبت به این کمبود که درخواست مردمی فراوان دارد، کم توجه و بی تفاوت هستند. انتظار داریم تا نسبت به این موضوع مسئولان تدبیری بیندیشند.

ایرج فدایی بیورزنی

هامون را هم دریابید

در حالی نگاهها به دریاچه شور ارومیه و اکوسیستم طبیعی آن ختم شده است، که هامون با آب شیرین که زندگی هزاران نفر از ساکنان سیستان به آن وابسته است به بیابانی مملو از شنهای روان تبدیل شده و زندگی مردم را می بلعد. وزش توفان و افزایش گرد و غبار تا ۲۰ برابر حد استاندارد طی روزهای گذشته بار دیگر نفس را در سینه ساکنان سیستان حبس کرد و بیش از ۱۰۰ روستا را در محاصره شن قرار داد. آیا نباید برای احیای هامون چاره اندیشید؟!

طالع زاری

دلال‌ها انگور را ارزان می‌خرند

رئیس اداره جهاد کشاورزی خراسان شمالی، گفت: انگور با تمام پتانسیل در این شهرستان تولید نمی‌شود.

«مجید رزم آرا» در گفت‌وگو با خبرگزاری دانشجویان ایران - منطقه خراسان شمالی، افزود: نوسانات قیمت موجب شده تا باغداران انگور تمایل چندانی به تولید این محصول نداشته باشند.

وی ادامه داد: هر ساله دلال‌ها و واسطه‌ها این محصول را با قیمت اندک از باغداران خریداری کرده و سپس با قیمت بالایی به مصرف کننده می‌فروشند. رزم آرا اظهار کرد: فرسوده بودن باغها یکی دیگر از عوامل مهم تأثیر گذار بر کاهش تولید انگور **در مانه و سملقان** است.

وی تأکید کرد: با توجه به اینکه هزینه نوسازی باغات زیاد و باغداران نیز از سرمایه کافی برخوردار نیستند، این امر باید مورد توجه مسئولان ذی‌ربط قرار گیرد. وی عدم وجود صنایع تبدیلی و تکمیلی میوه در خراسان شمالی را یکی دیگر از معضلات پیش روی باغداران و کشاورزان دانست و توضیح داد: البته یک سرمایه گذار به منظور راه‌اندازی واحد صنایع تبدیلی و تکمیلی در شهرک صنعتی این شهرستان مراجعه کرده است که در مرحله دریافت تسهیلات از بانک قرار دارد.

شهری که دبیرستان دخترانه ندارد

عضو شورای اسلامی شهر لوجلی گفت: این شهر فاقد دبیرستان دخترانه است.

حجت بیچرانلویی در گفتگو با ایسنای خراسان شمالی گفت: دختران برای ادامه تحصیل در مقطع دبیرستان به روستای توکور مرکز دهستان تک مران می‌روند.

وی با بیان اینکه فاصله این دبیرستان دخترانه تا شهر لوجلی ۱۵ الی ۲۰ کیلومتر است، ادامه داد: دختران روستاهای بخش **قوشخانه**، **تک مران**، **جریستان** و بخش **سرحد** نیز برای ادامه تحصیل به دبیرستان روستای توکور می آیند.

بیچرانلویی یادآور شد: برخی از دختران دبیرستانی نیز به دبیرستان دخترانه سد برزو و شهرستان شیروان می‌روند.

وی تصریح کرد: تاکنون چندین بار به اداره آموزش و پرورش برای حل مشکل نبود دبیرستان دخترانه در این شهر مراجعه کرده‌ایم اما اقدامی برای حل این مشکل نشده است.

بیچرانلویی ساخت یک دبیرستان دخترانه به مرکزیت شهر لوجلی را از نیازهای دانش آموزان دختر این شهر و روستاهای اطراف آن دانست.

وی اعلام کرد: شهر لوجلی دارای بیش از ۱۵۰ دانش آموز دختر دبیرستانی است.

این شهر در حال حاضر دارای یک دبیرستان شبانه روزی پسرانه است.

سعادت دیگران بخش مهمی از خوشبختی ماست ● ورژان

مترجم: مریم نیک پور

خطرناک ترین مرد دنیا

این گزارش را اخیراً مجله‌ی تایم چاپ کرده و کارها و شخصیت مردی را بررسی کرده که در بمب سازی، ابتکار و استعدادی فوق العاده دارد و تاکنون کسی مهارت او را نداشته است. این مرد سعودی به دلایلی که در این گزارش خواهید خواند، از یک نوجوان ساده به مردی تبدیل شد که امروز سیستم‌های امنیتی آمریکا را ناتوان کرده و هر وقت که بخواهد، هر بمبی را به هر جایی خواهد فرستاد بی آن که هیچ دستگاه بمب یابی بتواند بمب هایش را ببینند.

رد پای العسیری همه جا هست!

لازم نیست «ادوارد اسنودن» به «ابراهیم العسیری» گوشزد کند که ممکن است آمریکا تلفن و اینترنتش را ردیابی کند. او در کارش بسیار خبره است و تاکنون زنده مانده. نوامبر گذشته، یک موشک از آسمان فرود آمد و رئیس او را کشت که مقام بالایی داشت: معاون رهبر «القاعده در شبه جزیره عربستان» (AQAP). او در شمال صنعا، پایتخت یمن، داشت با تلفن همراهش حرف می زد که آن موشک بر سرش خراب شد. سیستم امنیتی ضعیف، باعث شده بود دشمن هنگام مکالمه تلفنی جای دقیق او را پیدا کند و جانش را بگیرد! یکی دیگر از اعضای AQAP هم مدتی پیش با ردیاب های دقیق اینترنتی دنبال شد و جایش را پیدا کردند و او را ترور کردند. این ترورها آمریکا را خوشحال می کرد ولی او دنبال شکار بزرگ تری بود: «ابراهیم العسیری» که در مخفیگاهی در یمن روزگار می گذراند. رؤیای آمریکاست که روزی بتواند العسیری را ترور کند. البته دولت آمریکا یک بار اعلام کرد در سی‌ام سپتامبر ۲۰۱۱ او را در یک عملیات چریکی کشته اما جسد این مرد خطرناک که پشت آمریکا را به لرزه درآورده، بین کشته شده ها نبود. تروریست های خبره‌ی آمریکایی در ماه مهِ ۲۰۱۲ به مردی که طبق برآوردهای سازمَان سیا تصور می کردند او خودِ العسیری است، تیراندازی کردند اما بعد مشخص شد که مقتول، یکی دیگر از رهبران AQAP بود. آمریکا سخت دنبال این تبعه عربستان سعودی است و این مساله فقط یک دلیل دارد: ابراهیم العسیری خطرناک ترین تروریست در تمام دنیاست.

رد پای العسیری را در بسیاری از بمب گذاری ها می توان دید. بمب هایی که او می سازد، ویژگی های خاص و منحصر به فردی دارد که شناسایی یا غیرفعال کردنشان را دشوار می کند. روز کریسمس سال ۲۰۰۹، در هواپیمایی مسافربری که به آمریکا می‌رفت، یک بمب گذار انتحاری اهل نیجریه قبول کرد بمبی را که العسیری ساخته بود، به هواپیما ببرد و بر فراز آسمان آن را فعال کند. ردیاب های امنیتی فرودگاه نتوانستند آن بمب را تشخیص بدهند و آن مرد نیجریایی، بمب را وارد هواپیما کرد ولی نتوانست آن را فعال کند و دستگیر شد. کارشناسان نظامی از دیدن بمبی که دستگاه‌های دقیق ردیاب نمی توانستند آن را ببینند، بسیار تعجب کردند.

ابراهیم العسیری در سال ۲۰۱۰ بمب هایی ساخت که در کارتریج پرینتر جاسازی می شدند. هدف او منفجر کردن دو هواپیمای باربری خط شیکاگو بود. بمب ها که باز هم ردیاب ها نتوانستند آنها را ببینند، وارد هواپیما شدند ولی این عملیات باز هم بی نتیجه ماند زیرا یکی از شهروندان عربستان سعودی که جاسوس آمریکا بود، به ماجرای بمب گذاری پی برد و حراست فرودگاه را خبر کرد. در ماه مهِ ۲۰۱۲ نیز نقشه‌ی العسیری برای منفجر کردن یک هواپیمای مسافربری آمریکایی چند روز قبل از سالروز مرگ اسامه بن لادن نقش بر آب شد زیرا کسی که مسؤول بمب گذاری بود، در آخرین لحظه پشیمان شد و ترجیح داد به او بگویند این ملعون جاسوس دو جانبه است اما زنده بماند. زیرا عملیات او انتحاری بود.

خطرهای جدی

طرح های بمب هایی که العسیری می سازد، بسیار نوآورانه است. «جان پیستول»، رئیس اداره امنیت حمل و نقل می گوید: «در نسخه بمب سال ۲۰۱۲



العسیری سه ابتکار خطرناک دیدیم: اول این که او از نوعی ماده منفجره جدید استفاده کرده که ما تاکنون ندیده‌ایم بنابراین هیچ کامپیوتر بمب یاب یا سگ تعلیم دیده‌ای نمی‌تواند آن را کشف و شناسایی کند. دوم این که بمب یک سیستم راه‌اندازی دوگانه دارد و به جای یک فتیله‌ی شیمیایی از دو فتیله استفاده می کند و سوم این که العسیری بمب را در کاغذ کالک معمولی می پوشاند تا اسکنرها نتوانند بخار مواد منفجره را ردیابی کنند. ما با یک دشمن مشخص روبه‌رو هستیم که در طراحی مبتکرانه، ساخت بمب ها، اختفای آنها و استقرار ابزارهای انفجاری استاد است. ما از او می ترسیم!

مسؤولان دولت آمریکا بعد از این وقایع، فشارهای امنیتی را تا حد زیادی بالا بردند. آنها از اسکنرهایی استفاده کردند که بدن را کاملاً عریان نشان می دادند. دقت‌های امنیتی روی صنعت هواپیمایی بیشتر شد تا محموله‌های اعزامی را با دقت بیشتری بررسی کنند و... حالا که بیشتر رهبران القاعده یا کشته شده‌اند یا زندانند و یا در مخفیگاهای خود پنهان شده اند، جنبش‌های منحل شدۀ آنها به کانون های محلی زیادی در سراسر دنیا انتقال یافته‌اند. دولت آمریکا عقیده دارد باید این گروه‌های کوچک را سریعاً سرکوب کرد و گرنه چنان بزرگ می‌شوند که برای آمریکا تهدیدی جدی خواهند شد.

تکامل یک تهدید

ابراهیم العسیری در آوریل ۱۹۸۲، در خانواده‌ای متوسط در عربستان سعودی به دنیا آمد. پدرش حسن بیش از ۴۰ سال در ارتش عربستان خدمت کرد و با خانواده‌اش در محله‌ای مرفه در شمال ریاض زندگی کرد. خانواده العسیری غیر از ابراهیم چهار پسر دیگر و سه دختر داشتند. مادرش در مصاحبه‌ای که با روزنامه الوطن، معتبرترین روزنامه عربستان کرد، گفت: «آنها پسرهای متدینی نبودند. همیشه موسیقی گوش می کردند و بسیار رفیق باز بودند.» اعضای خانواده‌اش می گویند بعد از این که یکی از برادرهای ابراهیم در تصادف کشته شد، ابراهیم و برادر کوچک ترش، عبدالله کمی به مذهب معتقد شدند و کم کم علاقه‌مند شدند فیلم‌های ویدئویی و نوارهای کاست مجاهدین افغانستان و چچنی را ببینند. از آن موقع بود که از خانواده فاصله گرفتند.



کمی بعد ابراهیم العسیری در رشته شیمی دانشگاه عربستان پذیرفته و مشغول به تحصیل شد. افراطی شدن العسیری به آغاز جنگ عراق باز می گردد. او امتحان های دانشگاه را نیمه کاره رها کرد و بعد از

این که آمریکا در سال ۲۰۰۳ عراق را اشغال کرد، سعی کرد به گروه نظامی ضد آمریکایی ملحق شود. ماموران سعودی او را دستگیر و به ۹ ماه زندان محکوم کردند. این زندان، او را افراطی تر کرد.

پس از آزادی، گروه جهادی خودش را پایه گذاری کرد. هدف گروه او براندازی خاندان سلطنتی سعودی بود. پلیس در سال ۲۰۰۶ مخفیگاه او را شناسایی کرد و شش نفر از همدستانش را کشت. در ماه آگوست همان سال، او و برادرش عبدالله به یمن گریختند.

العسیری با این هدف که با آمریکا بجنگند، در یمن به گروهی از یمنی‌ها و افراطی‌های سعودی پیوست اما با دستگیری برخی از اعضای اصلی، برنامه‌ی العسیری متوقف شد. سرانجام پس از آزادی این افراد و گذراندن یک دوره بازآموزی موفق، العسیری و آن گروه‌های افراطی ادغام شدند و AQAP را بنیان نهادند. افراد این گروه در سال ۲۰۰۹ نخستین حمله‌های خود را آغاز کردند. ابراهیم و عبدالله العسیری هم در قلب این عملیات بودند.

گروه العسیری در اواخر سال ۲۰۱۰ تصمیم گرفتند وزیر عربستان سعودی را هدف قرار دهند. ابراهیم بمب را ساخت و آنجا بود که ترکیب مهارت‌های العسیری نشان داد که او یک تهدید واقعی است. دانشی که به دلیل رشته‌ی دانشگاهی اش به دست آورده بود، تولید مواد انفجاری اولیه را آسان می کرد. امروز دستور ساخت هر بمبی در اینترنت وجود دارد و تهیه مواد اولیه آن کار دشواری نیست. اما «قوه تخیل العسیری» و «قساوت قلب» او فاکتورهایی بودند که بمب‌هایش را واقعاً خطرناک می کردند. یکی از دولتی‌ها به نام «الشهیری» که طرفدار پنهانی القاعده بود، ترتیب ملاقات عبدالله را با ملک محمد داد. با این ادعا که محمد العسیری جوان از این که با برادرش ابراهیم همکاری می کرده، پشیمان شده و می خواهد به گروهشان پشت کند. این موضوع برای عربستان چنان مهم بود که ملک محمد دستور داد عبدالله را با جت شخصی خودش از یمن به عربستان سعودی ببرند. وقتی عبدالله وارد اتاق شد، ضامن بمبی را که زیر لباسش کار گذاشته شده بود، کشید و خودش را پرتاب کرد اما بمب درست عمل نکرد و ملک محمد فقط چند جراحت کوچک برداشت.

پاتک، ضد پاتک

در روزهای سوءقصد، رایزن ضد تروریسم، «جان برنان» به عربستان سعودی رفت تا با ملک محمد درباره نوع جدید بمب‌ها صحبت کند و اطلاعاتی به دست بیاورد. آنها ابتدا تصور می کردند که ابراهیم العسیری بمب را در بدن برادرش مخفی کرده بوده اما بعدها به این نتیجه رسیدند که آن نوعی بمب جدید بود.

العسیری نسخه دوم را چند ماه بعد راه اندازی کرد. این بار یک جوان نیجریه‌ای به نام «عمر فرخ عبدالمطلب» را با نوعی بمب تسمه پیچ کرد که پرواز شماره ۲۵۳ به مقصد دیترویت را در روز کریسمس ۲۰۰۹ منفجر کند. عبدالمطلب در نیجریه به عضویت گروه‌های افراطی در آمده بود آنگاه در یمن عربی خوانده بود و از آنجا به AQAP ملحق شده بود. به خاطر داشتن پاسپورت نیجریه‌ای و نداشتن هیچ سوءپیشینه‌ای، گزینه خوبی برای حمله بعدی بود. اما وقتی عبدالمطلب در هواپیما تلاش کرد بمب را فعال کند، فقط قسمتی از آن فعال شد و او را سوزاند. عبدالمطلب دستگیر شد و دستگیری او اطلاعات مفیدی را در اختیار دولت آمریکا قرار داد.

در این مرحله اوباما خودش دست به کار شد. او می خواست بداند بمب‌های العسیری چگونه کار می کنند؟ او دستور داد تعداد اسکنرهای فرودگاه‌ها را از ۴۰ دستگاه در ۱۹ فرودگاه، به ۳۸۵ دستگاه در ۶۸ فرودگاه افزایش بدهند آن هم در کمتر از یک سال. همچنین ده مؤسسه گوناگون را به کار گمارد تا مکان‌های مورد تهدید را شناسایی کنند.

اما العسیری و AQAP هم بیکار ننشستند. اواخر اکتبر ۲۰۱۰، کارتریج‌های دو پرینتر را به بمب مجهز کردند. پودر جوهر این کارتریج‌ها با مواد منفجره عوض شده بود و از قسمت‌هایی از تلفن همراه در آن به عنوان تایمر استفاده شده بود. اطلاعات مربوط به این بمب‌ها را «جابر الفیفی»، عضو سابق القاعده به ماموران امنیتی گزارش کرد. او خودش را به مقام‌های عربستان تسلیم کرد. مأموران بریتانیایی و عرب محموله را پیدا کردند اما بمب‌ها چنان با ظرافت طراحی شده بود که نتوانستند آنها را تشخیص دهند. حتی سگ‌های شناسایی هم از عهده این کار برنیامدند. سرانجام با چند بار بررسی دقیق و کارشناسانه توانستند بفهمند با چه بمب خطرناکی روبه رو هستند! این بسته‌ها از شرکتی پستی در صنعا، پایتخت یمن فرستاده شده بود.



پنتاگون هم بیکار ننشسته بود و جواب فعالیت‌های گروه‌های افراطی را می داد: چهار حمله در یمن در سال ۲۰۱۰، کشتن ده نظامی AQAP و شش غیرنظامی، ده حمله دیگر در سال ۲۰۱۱ و کشتن ۸۱ نظامی AQAP. یکی از کسانی که در این حمله‌ها کشته شد، کشیشی بود متولد و تبعه آمریکا! دو هفته بعد، در حمله به یک رستوران در فضای باز پسر شانزده ساله همین کشیش هم کشته شد. چند ماه بعد، یعنی اواخر ۲۰۱۱ آمریکا تصور می کرد العسیری و الشهیری در آخرین حمله کشته شده‌اند اما کمی بعد مطمئن شدند آنها هفت جان دارند و هنوز زنده‌اند.

اواخر آوریل امسال، همزمان با سالگرد مرگ «بن لادن» خبرگزاری آسوشیتدپرس گزارش کرد که دولت آمریکا تصور می کند العسیری و همکارانش دوباره دست به کار خواهند شد. اما شواهد و مدارک نشان دادند چنین چیزی صحت ندارد.

تعقیب و گریز

تعقیب ابراهیم العسیری خیلی موفقیت آمیز بوده و نتایج مثبتی داشته است. یکی از مهم‌ترین نتایج آن این بوده که AQAP با شکست مواجه شده و اعضای آن در حال فرار و عقب‌نشینی هستند. این گروه پناهگاه امن خود را در یمن از دست داده است. دولتمردان آمریکا می گویند این موفقیت تا حدودی به ۷۱ حمله‌ی آمریکا به یمن مربوط می شود که یازده سال طول کشید و ۳۴۹ نظامی و ۸۲ غیرنظامی یمنی و گاهی غیر یمنی در آن حمله‌ها کشته شدند. صاحب منصبان سعودی زندانی شدن العسیری را منشأ گرایش او به افراطی شدن می دانند. هم اکنون برخی از مسؤولان ضد تروریسم در گذشته‌ی العسیری کنکاش می کنند تا در مورد افراد باقیمانده پیرو القاعده اطلاعاتی کسب کنند و پیشاپیش هرگونه فعالیت آنها را خنثی کنند. شاید این روش در مورد گروه‌های کوچکی مثل AQAP و یا گروه‌های کوچک دیگر در لیبی یا مالی یا آسیای جنوبی جواب بدهد اما در مورد العسیری کارساز نخواهد بود. دولت آمریکا معتقد است: «نباید فراموش شود که هر چه به العسیری اجازه‌ی فعالیت داده شود، خطرناک تر خواهد شد. آن وقت نه تنها متوقف کردن طرح‌ها و نقشه‌هایش بسیار دشوار خواهد شد، ممکن است این مهارت‌های خطرناک را به دیگران آموزش بدهد.» امروز مفسران امنیتی معتقدند آنچه که العسیری می سازد، ترس چندانی ندارد. چیزی که بسیار ترسناک است و پشت سازمان‌های امنیتی آمریکایی و وابستگانش را لرزانده، خودِ العسیری است. مردی که لقب خطرناک ترین آدم دنیا را به او داده‌اند! ■



برای شب پیری در روز جوانی چراغی باید تهیه کرد
●پلوتارک

مشاوره حقوقی
آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
شنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۵/۳۰ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره کودک و خانواده
خانم سیده شادیه جلالی
کارشناس ارشد روانشناسی
دوشنبه ها از ساعت۱۰ الی ۱۱ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره حقوقی
خانم الهام السادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
شنبه ها از ساعت ۱۳ الی ۱۴ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره تحصیلی
آقای علی نظیف
کارشناس مشاوره تحصیلی از پایه تا کنکور
چهارشنبه ها از ساعت ۹ تا ۱۱، مشاوره تلفنی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸.
مشاوره حضوری با هماهنگی قبلی

مشاوره و روان‌درمانی
آقای محمد پازوکی(روانشناس بالینی)
یکشنبه ها از ساعت۱۰ الی ۱۲ با شماره تلفن‌های: ۲۹۹۹۳۲۳۸ و ۲۲۲۲۶۲۵۰
و مشاوره حضوری باتعیین وقت قبلی از طریق تماس با روابط‌عمومی مجله

مشاوره حقوقی
آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
چهارشنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۶ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

اختلاف حساب‌های شرکت

خلاصه سوال:

حدود ۳ سال پیش با چند نفر از آشنایان که در کار معامله مرغ بودند شریک شدم. براساس این شراکت قرار شد مکانی را به عنوان کشتارگاه اجاره کنیم و آنجا را راه‌اندازی نموده و برای خرید و فروش و توزیع مرغ استفاده کنیم. جهت اجرای این شراکت مبلغ ۲۰ میلیون تومان به عنوان سرمایه اولیه شرکت توسط یکی از شرکاء به نام هرمز به حساب مشترک واریز شد. یکی دیگر وانت نیسان خود را در اختیار شرکت گذاشت. دو نفر از شرکاء هم اجاره محل و ایجاد و تجهیز کشتارگاه را بر عهده گرفتند. همچنین قرار شد من که تحصیلات حسابداری داشتم به عنوان حسابدار تمام‌وقت برای شرکت کار کنم. در خصوص شراکتی که منعقد کردیم هیچگونه قرارداد یا سندی تنظیم نکردیم و قرار شد از سود حاصله به صورت مساوی استفاده کنیم. حدود دو سال کار کردیم. اما بر سر پاره‌ای از مسائل از جمله محل کشتارگاه یا تقسیم سود اختلافاتی حاصل شد که منتهی به تعطیلی کامل کشتارگاه گردید. چند بار هم جلساتی برای حل و فصل موضوعات اختلاف گذاشتیم که به هیچ نتیجه‌ای نرسید. بنابراین کشتارگاه را تخلیه کردیم و وسایل را طرف مقابل، در مقابل مبلغی که داده بود برداشت. در حالی که شرکاء ادعا داشتند به نسبت سرمایه اولیه و حجم کارکردی که در مدت فعالیت داشتیم مبلغی در حدود صد میلیون تومان کسری حساب وجود دارد. من نیز دفاتر خودم را که در آن همه چیز به روشنی و دقت ذکر شده بود در اختیار آنها گذاشتم که هیچ مورد سوءاستفاده‌ای در آنها یافت نشد. حتی یک حسابدار دیگر که مورد اطمینان آنها بود دفاتر را بررسی کرد که باز هم حسابم پاک بود. اما شرکاء قانع نشدند و با قهر و تلخ کامی از هم جدا شدیم. بعد از چند ماه آنها به علت خیانت در امانت از من شکایت کرده و مدعی شدند از وجوهی که به من سپرده شده سوءاستفاده کرده و به نفع خود از این پولها برداشت کرده‌ام. بعد از اینکه به بازپرسی مراجعه کردم در پاسخ به پرسش‌های قاضی دفاتر مربوطه را ارائه داده و توضیحات کاملی بیان کردم. از جمله اینکه در خرید و فروش‌های شرکت

با خود درونی‌تان بیشتر آشنا شوید

مهدیه شیرانی

این آزمون شخصیت شما را مشخص می‌کند. هر کدام از ما دوست داریم شناخت بیشتری از شخصیت‌مان به دست بیاوریم، به‌خصوص این که بسیاری از، ما به خوبی خود را نمی‌شناسیم مثلا خودمان را فردی بسیار اجتماعی می‌دانیم ولی دیگران اصلا چنین نظری درباره ما ندارند و فکر می‌کنند بیشتر دوست داریم در لاک خود باشیم؛ همین تفاوت دیدگاه مانع از واقع‌بینی می‌شود و در نتیجه بسیاری از مشکلات به راحتی حل نمی‌شوند چون اصلا صورت مسئله روشن نیست تا بتوان راه‌حل خوبی برای آن پیدا کرد. شاید این تست ساده کمک کند به یک شناخت نسبی از شخصیت خود برسید سوال‌های این آزمون از وقایعی است که هر روز با آن‌ها مواجه هستید و در نتیجه پاسخ‌هایش هم اصلا دشوار نیستند؛ کافی است کمی به خودتان نگاه کنید، یک کاغذ و قلم هم کنار دست‌تان بگذارید و جوابی را که انتخاب می‌کنید، یادداشت کنید تا بتوانید امتیازهایی که گرفته‌اید را جمع بزنید.

۱) چه موقع از روز بهترین و آرام‌ترین احساس را دارید؟

الف-صبح
ب-عصر و غروب
ج-شب

۲) معمولا چگونه راه می‌روید؟

الف-نسبتا سریع، با قدم‌های بلند
ب-نسبتا سریع، با قدم‌های کوتاه ولی تند و پشت سر هم
ج- آهسته، با سری صاف روبه جلو
د- آهسته و سر به زیر، خیلی آهسته

۳) وقتی با دیگران صحبت می‌کنید:

الف-می‌ایستید و دست به سینه حرف می‌زنید
ب-دست‌ها را در هم قلاب می‌کنید
ج-یک یا هر ۲ دست را در پهلو می‌گذارید
د-به شخصی که با او صحبت می‌کنید دست می‌زنید
ه-با گوش خود بازی می‌کنید، به چانه‌تان دست می‌زنید یا موهای‌تان را صاف می‌کنید

۴) وقتی آرام هستید، چگونه می‌نشینید؟

الف-زانوها خم و پاها تقریبا کنار هم
ب-چهار زانو
ج-پاهای صاف و دراز به جلو
د-یک پا زیر، دیگری خم

۵) وقتی چیزی واقعا برای شما جالب است، چگونه واکنش نشان می‌دهید؟

الف-خنده‌ای بلند که نشان دهد چقدر موضوع جالب بوده
ب-خنده‌ای آرام
ج-با پوزخند کوچک
د-لبخند بزرگ
ه-لبخند کوچک

۶) وقتی وارد یک مهمانی یا جمع می‌شوید:

الف-با صدای بلند سلام و حرکتی که همه متوجه شما شوند، وارد می‌شوید.
ب-با صدای آرام‌تر سلام می‌کنید و سریع به دنبال شخصی که می‌شناسید، می‌گردید.
ج-در حد امکان آرام وارد می‌شوید و سعی می‌کنید به نظر سایرین نیایید.

۷) سخت مشغول کاری هستید، بر آن تمرکز دارید اما ناگهان عاملی یا شخصی آن را قطع می‌کند:

الف-از وقفه ایجاد شده راضی هستید و از آن استقبال می‌کنید.
ب-به سختی ناراحت می‌شوید.
ج-حالتی بینابین این دو حالت ایجاد می‌شود.

۸) کدام یک از مجموعه رنگ‌های زیر را بیشتر دوست دارید؟

الف-قرمز یا نارنجی
ب-سیاه
ج-زرد یا آبی کمرنگ
د-سبز
ه-آبی تیره یا ارغوانی
و-سفید
ز-قهوه‌ای، خاکستری، بنفش

۹) وقتی در تختخواب هستید (در شب در آخرین لحظات پیش از خواب، در چه حالتی دراز می‌کشید؟

الف-به پشت
ب-روی شکم (دمر)
ج-به پهلو و کمی خم و دایره‌ای
د-سر روی یک دست
ه-سر زیر پتو یا ملافه...

۱۰) غالبا خواب می‌بینید که:

الف-از جایی می‌افتید.
ب-مشغول جنگ و دعوا هستید.
ج-بدنبال کسی یا چیزی هستید.
د-پرواز می‌کنید یا در آب غوطه‌ورید.
ه-اصلا خواب نمی‌بینید.
و-معمولا خواب‌های خوش می‌بینید.

همه متصرفین مسؤولند

همواره دو نفر از شرکاء دخالت داشتند و فقط حساب و آمار آن را جهت ثبت به من می‌دادند و معمولاً پولی نزد من نبوده است. اما بازپرس در مقابل آزادی‌ام مبلغ هفتاد میلیون تومان وثیقه ملکی از من خواست که نتوانستم ملکی را وثیقه بگذارم و چندین روز در زندان بودم. بعد که وثیقه گذاشتم و آزاد شدم این موضوعات را به کارشناسی که از طرف دادگاه تعیین شده بود توضیح دادم و دفاترم را نیز ارائه کردم. اما کارشناس پس از حدود ۲ هفته بررسی اعلام کرد که مبلغ ۶۸ میلیون تومان کسری حساب و سوءاستفاده مالی وجود دارد که متوجه من است. در حالی که در محاسبات خود پرداخت‌ها و دریافت‌ها به نام یکی از مشتریان و مهمتر از آن معاملات جداگانه‌ای که دو شریک دیگر انجام می‌دادند را مورد توجه قرار نداده است. می‌خواستم راهنمایی نمایید که برای رفع مظلومیت نسبت به خویش چه باید انجام دهم. دو سال صبح تا شب در کمال جدیت مشغول به کار بودم و در سه الی چهار ماه آخر هیچ سودی به من داده نشد و من کاملاً مجانی کار کردم. حالا هم که زندان و این اتهام ناروا که حتی کارشناس رسمی این مملکت هم آن را تایید کرده!! چه کنم؟

کاظم پیرانوند ـ تهران

پاسخ:

نظریات کارشناسی در پرونده‌های قضایی قابل اعتراض است. لازم است به فوریت و قبل از انقضای موعد مقرر قانونی به نظریه کارشناس اعتراض نموده و ارجاع موضوع به هیئت کارشناسی سه نفره را تقاضا کنید. همچنین معاملات جداگانه دو شریک دیگر و اسنادی را که در این خصوص در اختیار دارید به طور کامل برای کارشناسان توضیح دهید و بخواهید تا آنها بر اساس اوراق و اسناد موجود و دفاتر تنظیمی و عملکرد بانکی و مقایسه و تطبیق فروش و فعالیت کشتارگاه با کشتارگاههای دیگر در این خصوص نظر دهند. همچنین لازم است مشارکت دو شریک دیگر در معاملات مرغ و دریافت و پرداخت وجوه در این معاملات را به وضوح برای دادگاه آشکار کنید. اگر در این مورد به خوبی عمل کنید مشارکت و دخالت و تصرفات این آقایان در وجوه حاصله ثابت خواهد شد. در این صورت چون معلوم نخواهد بود کسری وجوه در اختیار کدام یک از شما سه نفر بوده همگی مسوول مبلغ کسری خواهید بود. یکی از راه‌های اثبات دخالت شرکاء این است که از یک یا چند نفر از مشتری‌ها گواهی گرفته شود که با یکی از شرکاء معامله نموده و یا وجهی به حساب شخصی وی ریخته است.

مشکلات پیش آمده برای شما و شرکایتان ناشی از نداشتن و ننوشتن قرارداد است. روابط حقوقی میان شما نه در قالب شرکت‌های مدنی و نه در قالب شرکت‌های تجاری است. به همین سبب تشخیص حقوق و تکالیف میان شما بسیار مشکل بوده و صرفاً در حد اظهارات شفاهی طرفین است که مورد انکار طرف دیگر قرار نگیرد. این ابهام در حال حاضر در دعوی کیفری مطروحه تا حدودی به نفع شماست. زیرا شرح وظایف شما به عنوان حسابدار شرکت و یکی از شرکاء معلوم نیست و ضمانت اجرایی برای تقصیرات احتمالی شما پیش بینی نشده و اثبات اینکه تمام این وجوه عملاً در اختیار و تصرف شما بوده برای طرف مقابل مشکل است.

به نظر بنده حتی اگر هیأت کارشناسی هم حکم بر کسری حساب بدهد و شما را مسوول بدانند باز هم در صورت ثبوت دخالت دو شریک دیگر در معاملات و همچنین مالکیت خود شما در این وجوه به عنوان یکی از شرکای مشاعی احتمال محکومیت شما ضعیف است. ■

امتیازات

سوال اول: *الف (۲ امتیاز)، ب (۴ امتیاز)، ج (۶ امتیاز).*

سوال دوم: *الف (۶ امتیاز)، ب (۴ امتیاز)، ج (۷ امتیاز)، د (۲ امتیاز)، ه (یک امتیاز).*

سوال سوم: *الف (۴ امتیاز)، ب (۲ امتیاز)، ج (۵ امتیاز)، د (۷ امتیاز)، ه (۶ امتیاز).*

سوال چهارم: *الف (۴ امتیاز)، ب (۶ امتیاز)، ج (۲ امتیاز)، د (یک امتیاز).*

سوال پنجم: *الف (۶ امتیاز)، ب (۴ امتیاز)، ج (۳ امتیاز)، د (۵ امتیاز)، ه (۲ امتیاز).*

سوال ششم: *الف (۶ امتیاز)، ب (۴ امتیاز)، ج (۲ امتیاز).*

سوال هفتم: *الف (۶ امتیاز)، ب (۲ امتیاز)، ج (۴ امتیاز).*

سوال هشتم: *الف (۶ امتیاز)، ب (۷ امتیاز)، ج (۵ امتیاز)، د (۴ امتیاز)، ه (۳ امتیاز) و (۲ امتیاز)، ز (یک امتیاز).*

سوال نهم: *الف (۷ امتیاز)، ب (۶ امتیاز)، ج (۴ امتیاز)، د (۲ امتیاز)، ه (یک امتیاز).*

سوال دهم: *الف (۴ امتیاز)، ب (۲ امتیاز)، ج (۳ امتیاز)، د (۵ امتیاز)، ه (۶ امتیاز)، و (یک امتیاز).*

حالا که امتیازهای تان را جمع زدید. عدد به دست آمده را با جدول زیر مقایسه کنید و شخصیت خودتان را بهتر بشناسید.

نتیجه گیری

اگر امتیاز شما بالای ۶۰ است: دیگران در ارتباط و رفتار با شما به شدت مراقب و هشیار هستند. آن‌ها شما را مغرور، خودمحور و بی‌نهایت سلطه جو می‌دانند، گرچه شما را تحسین می کنند و به ظاهر می گویند «کاش من جای تو بودم!» اما معمولا به شما اعتماد ندارند و نسبت به ایجاد رابطه‌ای عمیق و دوستانه بی‌میل و فراری هستند.

اگر از ۵۱ تا ۶۰ امتیاز دارید: بدانید دوستان تان، شما را تحریک پذیر می‌دانند، بدون فکر عمل می کنید و سریع از موضوعات ناخوشایند برآشفته می‌شوید، علاقه‌مند به رهبری جمع و تصمیم گیری‌های سریع هستید (هر چند اغلب درست از کار در نمی آیند!) دیگران شما را جسور و اهل مخاطره می‌دانند. کسی که همه چیز را تجربه و امتحان می کند، از ماجراجویی



لذت می برد و در مجموع به دلیل ایجاد شرایط و بستر هیجانات توسط شما، از همراهی تان لذت می برند.

اگر از ۴۱ تا ۵۰ امتیاز به دست آوردید: به خود امیدوار باشید، دیگران شما را بانشاط، سرزنده، سرگرم کننده و جالب می‌بینند. شما دائما مرکز توجه جمع هستید و از تعادل رفتاری خوبی بهره‌مند هستید. فردی مهربان، ملاحظه کار و فهمیده به نظر می‌رسید. می‌توانید به موقع باعث شادی و خوشی دوستان تان شوید و اسباب خنده آن‌ها را فراهم کنید و در همان شرایط و در صورت لزوم بهترین کمک برای اعضای گروه هستید.

اگر ۳۱ تا ۴۰ امتیاز نصیب شما شد: بدانید در نظر دیگران معقول، هشیار، دقیق، ملاحظه کار و اهل عمل هستید. همه می‌دانند شما باهوش و بااستعدادید اما مهم‌تر از همه فروتن و متواضع هستید. به سرعت و سادگی با دیگران باب دوستی را باز نمی کنید اما اگر با کسی دوست شوید صادق، باوفا و وظیفه‌شناس هستید اما انتظار بازگشت این صداقت و صمیمیت از طرف دوستان‌تان را دارید گرچه سخت دوست می‌شوید اما سخت‌تر دوستی‌ها را رها می‌کنید.

از ۲۱ تا ۳۰ امتیاز: در نظر سایرین فردی زحمتکش هستید اما متاسفانه گاهی اوقات ایرادگیر می‌شوید. شما محتاط و ملاحظه کار به‌نظر می‌رسید. زحمت‌کشی که در کمال آرامش و با صرف زمان زیاد در جمع بار دیگران را بر دوش می کشد و بدون فکر و بر اساس تحریک لحظه‌ای و آنی نظر نمی دهد. دیگران می دانند شما همیشه تمام جوانب کارها را می‌سنجید و سپس تصمیم می‌گیرید.

اگر کمتر از ۲۱ امتیاز داشتید: دیگران شما را خجالتی، عصبی، شکاک و دودل می‌دانند و معتقدند شما شخصی هستید که همیشه دیگران به عوض شما فکر می کنند، برایتان تصمیم می گیرند و از شما مراقبت می کنند. کسی که اصلا تمایل به درگیر شدن در کارهای گروهی و ارتباط با افراد دیگر را ندارد!

این هفته: ندامتگاه مرکزی ورامین

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (بمانی)
تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

باور هرکس بزرگترین نقطه ضعفم بود

پسر جوان وارد دفتر بند شد و پرسید: شما مصاحبه انجام می‌دهید؟

گفتن جواب مثبت کافی بود تا او دلخوری‌اش را از اینکه برای مصاحبه انتخاب شده به زبان بیاورد. برایش توضیح دادم که اسم و مشخصات او نوشته نخواهد شد و آنچه برایمان مهم است علت محکومیتش است.

پسر جوان قانع نشد و از آنجا که هیچ وقت کسی را ناچار به انجام گفتگو نمی‌کنیم، به او گفتم می‌تواند برود. با گفتن این حرف جوان که تا آن لحظه تمایلی برای گفتگو نداشت مردد شد و بعد از چند سئوال و جواب وقتی مطمئن شد هویتش مشخص نمی‌شود روی صندلی مقابلم نشست و گفت: صرفاً به این جهت اینجا می‌نشینم و صحبت می‌کنم تا آنهایی که حرفهای مرا می‌خوانند، باور کنند که به هیچ کس نباید اعتماد کرد. من قبلاً این مساله را باور نداشتم اما حالا بعد از ۲۹ سال به این مساله ایمان آورده‌ام. چون زندگی‌ام فقط به خاطر یک اعتماد بیجا نابود شد.

من در یک خانواده مرفه به دنیا آمدم. پدرم دفتر واردات پارچه داشت. شرایط مالی ما خیلی خوب بود. خیلی خلاصه بگویم در رفاه کامل بودیم. من سومین فرزند خانواده بودم و دو خواهر و یک برادر هم دارم.

مادر خانه‌دار بود. زندگی خوب و آرامی داشتیم و چون پدر و مادرم خیلی به تحصیل و یادگیری اهمیت می‌دادند، در بهترین مدرسه‌ها درس می‌خواندیم. من از ۱۲ سالگی، در کنار تحصیل، به رشته مورد علاقه‌ام یعنی موسیقی پرداختم و به طور غیر آکادمیک آن را دنبال کردم. سولفژ آوازم را زیر نظر یکی از بهترین اساتید موسیقی معاصر آموختم و سولفژ و آهنگسازی هارمونی را هم با برجسته‌ترین اساتید این فن گذراندم. همزمان هم درس می‌خواندم. از آنجا که زندگی همیشه یک جریان را دنبال نمی کند، پدرم به رحمت خدا رفت. با مرگ پدرم، زندگی ما دستخوش تغییرات فراوانی شد. به هر حال پدرم تنها نان‌آور خانواده بود و با مرگ او، عملاً ما درگیر مشکلات اقتصادی فراوانی شدیم.

به تدریج این مشکلات باعث شد تا من همزمان با تحصیل به کار نیز مشغول شوم. حتی در دوران دانشگاه، علاوه بر تحصیل، صبح تا بعدازظهر در یک دفتر ساختمانی مشغول کار شدم و بعدازظهر هم در یک آموزشگاه موسیقی، نزدیک محل کارم، به تدریس پرداختم تا بتوانم مخارج زندگی را تامین کنم. درگیری همزمان کار و تحمیل باعث شد تا نتوانم به موقع به خدمت بروم. البته امیدوار بودم شرایطی پیش بیاید که بتوانم دوره خدمتم را بخرم که خب تا امروز پیش نیامده و فعلاً از خدمت غیبت دارم.

زندگی ما، مثل بقیه مردم این شهر، روی یک روال عادی پیش می‌رفت که من درگیر مساله‌ای شدم و آن مساله مرا به اینجا کشاند. ماجرا از آنجا شروع شد که من، به عنوان فردی واسطه که هیچ نفعی هم عایدش نمی‌شد، باعث شکل گیری معامله‌ای شدم و نه... اصلاً اجازه بدهید از ابتدا شروع کنم.

من عمویی دارم که بین او و مادر من سالهاست یک اختلاف شدید ریشه دوانده، مثل یک دمل چرکی، مثل یک زخم کهنه. که هر چه زمان می گذرد نه تنها کم‌رنگ نمی‌شود ، بلکه عمیق‌تر هم می‌شود.

یکی از پسرهای همین عموی من، مدتی قبل ازدواج کرد. ازدواجی که خیلی پرسر و صدا و جنجالی بود چرا که خانواده عمویم همسر او را قبول نداشتند! به هر حال این عدم پذیرش باعث شد که آنها تقریباً از همه طرد شوند شاید تنها خانواده‌ای که در هر شرایطی پذیرای آنها بود، خانواده ما بود. این امر سبب شد که آتش کینه میان خانواده عمو و خانواده ما شعله‌ورتر گردد. تا اینکه... تا اینکه چندی قبل یکی از دوستانم، دوستی که من تصور می کردم خیلی او را می‌شناسم و هیچ وقت و تحت هیچ شرایطی نارفیق نخواهد شد، این تصور من باعث شد که به او اعتماد کنم، یک اعتماد کور. اعتمادی که حالا باعث دردسر من شده.

او آمد و به من گفت قطعه زمین مرغوبی در فلان شهرستان دارد و می‌خواهد آن را بفروشد. مبلغ زمین خیلی زیاد نبود. یعنی به نظر من با توصیفاتی که او از ملک داشت، برای هر کس آن را می‌خرید نوعی سرمایه گذاری با ارزش محسوب می‌شد. من که خودم توان خرید را نداشتم اما بد ندیدم موضوع را با پسرعمویم در میان بگذارم. با توجه به شرایطی که او داشت، خرید این زمین می‌توانست مشکلات زیادی را از روی دوش او بردارد! همین مساله انگیزه‌ای شد تا در یکی از مهمانی‌هایی که با هم بودیم من موضوع را مطرح کنم. پسرعمویم وقتی قیمت زمین را شنید خیلی استقبال کرد و گفت که تمایل دارد زمین را دیده و بعد هم آن را بخرد.

من فقط به عنوان یک نفر واسطه میان دوستم و پسرعمویم، ـ و نه به عنوان دلال ـ موضوع را به دوستم گفتم و او هم خیلی استقبال کردن از آنجا که من هیچ پیشینه منفی از او سراغ نداشتم، این دو را به



ای کاش من همان موقع می‌گفتم «نه». کاش هنر «نه» گفتن را بلد بودم. به نظر خودم دلیلی نداشت او پول را به حساب من بریزد چرا که می‌توانست خودش پول را مستقیم به حساب فروشنده بریزد

هم ارتباط دادم و بالاخره پسرعموی ما رفت و زمین را دید و موردپسندش هم قرار گرفت و قرار شد آنها به اتفاق به یک بنگاه معاملات ملکی مراجعه کنند و بعد از عقد قرارداد مبلغی مابین آنها رد و بدل شود.

از آنجا که فروشنده یا دوست من، سن و سالی داشت من او را آدم موجهی می‌دانستم و هیچ وقت به ذهنم خطور نمی‌کرد که او بخواهد کلاهبرداری کند! خب آنها رفتند در یک بنگاه معاملات ملکی و مبایعه‌نامه نوشته شد و اینجور مقرر شد که از مبلغ کل معامله که چیزی حدود ۴۰ میلیون تومان بود، ۲۷ میلیون تومان ابتدا پرداخت شود. پسرعموی من مرا واسطه قرار داد و گفت پول را به حساب من می‌ریزد و من پول را به خریدار بدهم.ای کاش... ای کاش من همان موقع می‌گفتم «نه». کاش هنر «نه» گفتن را بلد بودم. به نظر خودم دلیلی نداشت او پول را به حساب من بریزد چرا که می‌توانست خودش پول را مستقیم به حساب فروشنده بریزد، اما... اما نگفتم. شاید فکر می‌کردم دلیلی ندارد که بددلی کنم. فروشنده دوستم بود و خریدار پسرعمویم. هر دو آدم‌های قابل اعتماد و موجه. چرا باید با «نه» گفتن ذهن آنها را خراب کنم. پذیرفتم و با پذیرفتن این کار خودم را درگیر ماجرایی کردم که عاقبت سر از اینجا درآوردم!

پسرعمویم مبلغ بیست و هفت میلیون تومان به حساب من ریخت من به او گفتم بهتر است یک رسید از من داشته باشد. به هر حال آدمی است دیگر. شاید بلایی سر من آمد حداقل بتواند این پول را از خانواده من بگیرد. در این رسید هم فقط نوشته شد اینجانب... مبلغ بیست و هفت میلیون تومان از آقای ... دریافت کردم. همین. بعد هم من این پول را به حساب دوستم یا همان فروشنده زمین ریختم و قرار بر این شد بعد از انجام کارهای اداری، هنگام تنظیم سند مابقی پول پرداخت شود. اما مدتی بعد پسرعمویم به من خبر داد که فروشنده زمین ناپدید شده و هر چه با او تماس می‌گیرد جواب نمی‌دهد، باورم نمی‌شد خودم تماس گرفتم و متوجه شدم که بله... او جواب مرا هم نمی‌دهد. بعد به اتفاق پسرعمویم رفتیم همان شهرستان و سراغ زمین و متوجه شدیم که اصلاً چنین زمینی وجود خارجی ندارد! او سند زمین دیگری را به عنوان سند زمین مورد معامله به بنگاه ارائه داده بود! خلاصه این طرف و آن طرف... متوجه شدم که گویا دوست من فرار کرده، یعنی نمی‌دانم ناپدید شده، غیب شده به هر حال نیست! پسرعموی من که مرا باعث این معامله می‌دانست گفت که اصلاً فروشنده را نمی‌شناسد و چون از من رسید داشت، علیه من شکایت کرد! اما در شکایتش اصل ماجرا را باز گو نکرد. یعنی عنوان نکرد که قرار بود در قبال این پول زمینی از فرد سومی خریداری شود!

من که نمی‌دانستم از من شکایت کرده، منزل بودم که احضاریه برایم آمد. بعدازظهر روز چهارشنبه بود که من رفتم کلانتری و بازپرسی، بازپرس پرونده تا ساعت ۶ بعدازظهر از من بازجویی کرد بعد گفت که سندی معادل هفتاد میلیون ریال همان لحظه وثیقه بگذارم و گرنه به زندان بروم. من که همان لحظه سند نداشتم و ناچار پنج‌شنبه و جمعه را زندان بودم و شنبه به بازداشت منتقل شدم دو روز آنجا بودم و بعد روز دوشنبه با قید وثیقه آزاد شدم. بلافاصله به سراغ دوستی رفتم که وکیل بود و از او خواستم از نظر حقوقی پرونده‌ام را پیگیری کند. او هم قول داد و من به قول او اعتماد کردم و به تصور اینکه او پیگیر کارم هست، دنبال کارم نرفتم تا اینکه تاریخ دادگاهم معلوم شد. هم بازپرس پرونده و هم قاضی معتقد بودند که می‌دانند و مطمئن هستند که من گناهکار نیستم، قصور مرتکب شده‌ام، اما کلاهبردار نیستم ولیکن از نظر قانونی من مجرم بودم. در حالی که مجرم اصلی الان در اسپانیاست. من او را به دادگاه معرفی کردم اما... اما خب دست هیچ کس به او نمی‌رسد. شاید اگر او ایران بود، من شریک جرمش بودم نه مجرم پرونده و کلاهبردار.

به هر حال با شکایت پسرعمویم و محکومیت من، کار به لجبازی کشید. شاید اگر او شکایت نمی‌کرد و فقط پولش را می‌خواست در یک مهلت سه ماهه من ۲۷ میلیون تومان را به او برمی‌گرداندم چون به هر حال این من بودم که باعث این معامله شده بودم وگرنه آنها هیچ وقت همدیگر را نمی‌شناختند و اصلاً این معامله بین آنها سر نمی‌گرفت. اما چون او شکایت کرد و با وجودی که می‌دانست زندگی مادر و خواهرم به من بسته است، حکم دو سال حبس مرا گرفت من هم رد مال او را می‌گذارم برای آخرین روزهای حبسم. چون احساس می‌کنم علیرغم اینکه من خودم را از آن کینه دیرینه خانوادگی دور کرده بودم، اما او انتقام اختلافات خانوادگی را از من گرفت. وگرنه خانواده پدری من از نظر مالی آنقدر شرایط خوبی دارند که اگر این رقم نه ۲۷ میلیون که ۲۷۰ میلیون هم بود باز هم در زندگیشان مشکلی به وجود نمی‌آورد.

به هر حال در این مدت که زندان بودم فهمیدم که چقدر در برخی مسائل زندگی سهل‌انگار بوده‌ام. اعتماد کردن به هر کس و باور دیگران، شاید بزرگترین نقطه ضعف من بود.

قبل از اینکه زندان بیایم، گفتن «نه» برایم خیلی سخت بود، به همه ... دوست، همسایه، رهگذر اگر چیزی از من می‌خواستند «نه» نمی‌توانستم بگویم. وقتی زندان آمدم، تازه متوجه شدم ظاهر آدمها با درونشان فرق دارد. اینجا آدمهایی را می‌بینم که واقعاً خلافکار مالی هستند. اما چه ظاهر زیبا و کلام شیوا و خوبی دارند اما... اما وقتی پرونده‌شان را مرور می‌کنی می‌بینی چه جرم‌هایی مرتکب شده‌اند. شاید اگر من همین آدمها را بیرون می‌دیدم باورشان می‌کردم و به آنها اعتماد می‌کردم.

به نظر خودم پول را بدهم اما زندانی نکشم، اینکه هم حبس بکشم و هم پول بدهم واقعاً سخت است.

الان دو ماه است زندانم. تقاضای مرخصی کرده‌ام تا بروم و با استفاده از راهکارهایی که می‌شناسم رضایت پسرعمویم را بگیرم، اما می‌گویند تا چهار ماه حبس نکشی مرخصی نمی‌دهیم! خب اینها همه باعث مشکل روحی ـ روانی می‌شود.

من از اینجا بیرون بروم با کاری که پسرعمویم کرد، او را برای همیشه از زندگی‌ام حذف می‌کنم. آدمی که تا این حد کینه‌جو باشد باید از زندگی آدم حذف شود، او حق داشت پولش را بگیرد اما این راهش نبود! ■

آدم بی‌مغز پرگو چون آدم ولخرج و بی‌سرمایه است

● پاسکال

در پرانتز:

(همانطور که بارها در این قسمت نوشته‌ایم، یکی از مهمترین مشکلات جامعه ما، عدم اطلاع مردم از مسائل قانونی است. شاید خیلی از ما نمی‌دانستیم اینکه یک رسید بابت پول یا مدرکی به کسی می‌دهیم، چه مسوولیتی را برعهده می‌گیریم. متأسفانه تا وقتی هم که به مشکل برنخوریم، خیلی به موضوع اهمیت نمی‌دهیم، در حالی که کار درست آن است قبل از آن که اقدام به انجام کاری نمود، با فردی که نسبت به مسائل قانونی اطلاع کامل دارد، مشورت کنیم...

شاید اگر این مرد جوان، با یک وکیل در مورد این مساله مشورت می‌کرد یا حداقل با همان دوستش که از او خواست وکیلش باشد، مشورت می‌کرد، شاید امروز درگیر این مشکل نبود.

مساله‌ای که باز هم به دلیل همین عدم اطلاع از قانون در زندان در حال تکرار آن است. اینکه پول شاکی را تا لحظه آخر حبسش پرداخت نکند باعث می‌شود تا پرونده‌اش شاکی خصوصی داشته باشد و بنابراین سالهای محکومیتش شامل هیچ عفوی نمی‌شود!

در حالی که شاید با پرداخت پول و دریافت رضایت و نبودن شاکی خصوصی، به دلیل اولین سابقه شامل عفوهای موردی قرار بگیرد! تکرار اشتباه نشان از عدم تنبهی است که او مدعی است در زندان به آن رسیده است. شاید تحمل چند ماه دیگر حبس او را به نتایج بهتری برساند.)

کیانا نصرت‌زاده

تغییرات اساسی یک زن خاص

فکرش هم آسان نیست... اینکه شب بخوابی و صبح به تو بگویند مسوولیت سه تا بچه قد و نیم قد را داری؟! خبر مریضی خواهرم یک دفعه زندگی مرا به‌هم ریخت... رودابه ناگهان متوجه شده بود بیماری ام اس دارد...

فکرش هم آسان نیست... اینکه شب بخوابی و صبح به تو بگویند مسوولیت سه تا بچه قد و نیم قد را داری؟!

خبر مریضی خواهرم یک دفعه زندگی مرا به‌هم ریخت... رودابه ناگهان متوجه شده بود بیماری ام اس دارد... خبر حال همه ما را به‌هم ریخت. مشکل فقط مریضی نبود. همه می‌دانستیم شوهر رودابه چقدر بداخلاق است و سه تا بچه قد و نیم قد داشتن چه مکافاتی است... مادرم گفت: من می‌روم کمک حالش باشم.

گفتم: نه... شما خودتون هم مریض احوالید خودم می‌روم...

بارم را بستم و راهی شهرستان شدم. رودابه از دیدن من خیلی خوشحال شد. دیگر می‌توانست با خیال راحت زندگی‌اش را به من بسپارد.

وضع جسمی رودابه خیلی بدتر از این حرف‌ها بود. نصف بدنش حس نداشت. خیلی زود خسته می‌شد و توقعات شوهرش هم او را بیشتر دلواپس می‌کرد... اگر خانه تمیز نبود و یا کاری عقب افتاده بود کلی سر رودابه غر می‌زد... من هم سعی می‌کردم مثل رودابه خانه را مثل دسته گل نگه دارم و به امورات بچه‌ها برسم.

از صبح تا شب سخت کار می‌کردم. به درس و مشق بچه‌ها می‌رسیدم. مراقب بودم رودابه طبق دستور دکترش، ورزش و داروهایش را مصرف کند. اما بعد از چند ماه متوجه شدم که راهی نیست که پایانی داشته باشد. رودابه روز به روز توانایی‌هایش را بیشتر از دست می‌داد و عملاً درمانی در کار نبود... شوهرش هم نمی‌توانست از نظر روحی او را همراهی کند. حالا بعد از سه، چهار ماه باید تصمیم می‌گرفتم که باز هم بمانم یا از رودابه بخواهم برای حل مشکلاتش راه دیگری پیدا کند!

خیلی فکر کردم... با رودابه هم صحبت کردم. با گریه و التماس از من خواست که پیش او بمانم. به نظر او هیچکس مثل من نمی‌توانست به او کمک کند. چرا که من خواهر بزرگش بودم. نزدیک به پنجاه سال سن داشتم و از آنجایی که ازدواج نکرده بودم، می‌توانستم همه وقتم را برای او و بچه‌هایش بگذارم...

این به معنای فدا کردن همه زندگی‌ام بود. می‌دانستم این بیماری چقدر طولانی است...

بالاخره تصمیم خودم را گرفتم و ماندم... همه تحسینم می‌کردند و هیچکس به این فکر نمی‌کرد که من به عنوان یک انسان همه زندگی‌ام دارد فدا می‌شود...

ته دلم راضی بود به رضایت رودابه...

دو سال گذشت. عملاً همه کارهای خانه و امورات بچه‌ها را من انجام می‌دادم و رودابه فقط استراحت می‌کرد. شوهرش هم روز به روز بی‌مسئولیت تر می‌شد. همه کارها را به گردن من انداخته بود و از این طرف و آن طرف شنیده بودم زن بیوه‌ای را به عقد موقت خودش درآورده. این موضوع را به رودابه نمی‌گفتم، می‌دانستم هر شوک عصبی حال رودابه را بدتر می‌کند. تا اینکه یکی از دوستانم اصرار کرد رودابه را به تهران ببرم و به یکی از متخصصین معروف نشان بدهم... رودابه خیلی مقاومت می‌کرد. می‌دانست که ام اس درمان قطعی ندارد و این دکتر و آن دکتر کردن هیچ ثمری نخواهد داشت.

ولی بالاخره به اصرار من و به بهانه تغییر آب و هوا همراه بچه‌هایش به تهران برگشتم... همه فامیل از دیدن رودابه خوشحال شده بودند. هر روز خانه یک دخترخاله یا دخترعمه دعوت بودیم. امید داشتم این فضای شاد حال او را بهتر کند، اما هیچ تغییری در حالش دیده نمی‌شد. بالاخره یک روز نوبت دکتر گرفتیم و رفتیم... دکتر همه پرونده را خوب نگاه کرد و بعد از من پرسید که خواهرم در روز چقدر تحرک دارد؟!... به او گفتم که عملاً از عهده هیچ کاری برنمی‌آید... دکتر با عصبانیت گفت: و شما هم گذاشتید که او فقط توی رختخواب بیفتد و نک و ناله کند؟!

دکتر برایمان توضیح داد که بیماری خواهرم اصلاً پیشرفته نیست و این وضعیت روحی و روانی اوست که باعث ناتوانی‌اش شده... بعد رو کرد به رودابه و گفت: از چی دارید فرار می‌کنید؟

رودابه بغض کرد و گفت: از واقعیت زندگی‌ام... و زد زیر گریه...

وقتی از مطب دکتر بیرون آمدیم، رودابه نگاه ناامیدانه‌ای به من کرد و گفت: تو زندگی‌ام فقط به تو امید بستم. هیچ امیدی به شوهرم ندارم. او زندگی مستقلی را برای خودش راست و ریس کرده و هیچ اهمیتی به من نمی‌دهد. فقط تو هستی که...

تازه فهمیدم رودابه همه جزئیات زندگی‌اش را می‌داند و خبر دارد... به توصیه دکتر، مدتی تحت درمان یک دکتر روانپزشک قرار گرفت و نزدیک به یک سال هر هفته می‌رفت پیش او...

تغییرات اساسی در رودابه به وجود آمده بود. دیگر کمتر خودش را می‌انداخت توی رختخواب به امورات بچه‌ها می‌رسید و همین روحیه‌اش باعث شده بود شوهرش هم تغییر رویه بدهد. بالاخره یک روز رودابه بلیت هواپیما را دستم داد و گفت: خواهر وقتش رسیده که بروی سر خانه و زندگی خودت... از این جای راه باید تنها باشم تا از عهده زندگی‌ام بربیایم...

شوکه شدم. رودابه خودش مرا راهی خانه کرد...

بعد از چهار سال به خانه برگشتم. رودابه آدم دیگری شده بود و می‌دانستم می‌تواند از عهده همه چیز بربیاید. با خیال راحت او را سپردم به خدا و برگشتم...

حالا پنج، شش سالی از آن ماجراها می‌گذرد. بیماری رودابه کاملاً تحت کنترل است. شوهرش رفتار بهتری با او دارد و بچه‌ها دارند بزرگ می‌شوند... ■



بقیه از صفحه ۱۵

پرسه در زیرزمین‌های خط فقر...

کردم که یک نفر به تعدادتون اضافه بشه و همان اجاره را بپردازید...

ملیحه خانم به پژمان گفت به پدرش زنگ بزند که فوراً بیاید، خودش هم شروع کرد به مناظره با صاحبخانه و... در این میان آن که خود را گناهکار می‌دانست پیرمرد غریبه بود که احساس می‌کرد با حضورش باعث این سختیها برای زن و مرد جوان شده است! پس به آرامی از خانه بیرون زد و بی آن که کسی حواسش به او باشد، از کوچه خارج شد و...

یک ساعت بعد که مجید مرخصی گرفت و به خانه آمد، همین که زنش و پسرش گفتند «حاج آقا رفته» آنقدر عصبانی شد که مقابل صاحبخانه‌اش ایستاد و فریاد زد: وای به حالت اگر مهمان ما رفته باشد... اون وقت این خونه را روی سرت خراب می‌کنم تا ببینم کدام قانونی به تو حق میده که من نباید مهمان داشته باشم...

آقا مجید این را گفت و همراه ملیحه و پسرش پژمان برای یافتن پیرمرد از خانه زدند بیرون. حتی آقای صالحی که احساس می‌کرد کمی زیاده‌روی کرده، برای جبران گناهش از خانه خارج شد و همگی دنبال پیرمردی گشتند که می‌دانستند هیچ کس را ندارد و هیچ جایی را بلد نیست. پنج، شش ساعتی گذشت و کم کم داشتند از یافتن حاج آقا مایوس می‌شدند که نزدیک ساعت ۳ بعدازظهر، همان کس که باعث خروج پیرمرد از خانه شده بود، او را داخل پارک نزدیک محل پیدا کرد؛ وقتی آقای صالحی همراه پیرمرد غریبه پا به خانه گذاشت، ملیحه و مجید خندیدند و دیگر نه صاحبخانه شاکی بود و نه مستاجر قصد شکایت کردن داشت. از فردای آن روز پیرمرد به راحتی می‌آمد و می‌رفت و صاحبخانه مزاحمش نمی‌شد، حتی یکی دوبار خود آقای صالحی رفت و برایش داروهایش را از داروخانه گرفت و او بود که به ملیحه خانم و آقا مجید گفت: «به نظرم بیماری سختی داشته باشد» اما زن و مرد جوان بدون هیچ نگرانی از مهمان غریبه‌شان نگهداری کردند و حتی یک بار هم نپرسیدند تو کی هستی؟ از کجا آمده‌ای و... تا اینکه پس از حدود هفت ماه، سرانجام پیرمرد غریبه در بستر افتاد و طی یک شب تا صبح حالش آنقدر بد شد که آقا مجید صبح از محل کارش مرخصی گرفت تا مهمان غریبه‌اش را به دکتر ببرد و... اما وقتی رفت که بیدارش کند، بدن پیرمرد سرد شده بود!

ملیحه خانم و آقا مجید که پس‌اندازی هم نداشتند، برای خریدن قبر و انجام مراسم دفن مهمان غریبه‌شان، مجبور شدند تنها فرش دستی‌شان را همراه با دو النگوی ملیحه خانم بفروشند. آقای صالحی هم که احساس گناه می‌کرد، با میل و رغبت خودش برای پیرمرد در خانه مجلس ختم برگزار کرد و...

***

دو ماه از مرگ پیرمرد گذشته بود، اما خاطراتش هنوز در خانه باقی مانده بود که یک روز صبح زنگ خانه به صدا در آمد، آقا مجید در را باز کرد و مردی میانسال را پشت در دید که گفت:

ـ من وکیل آقای عضدی هستم... ایشان تمام دار و ندارشان را به شما واگذار کردند...

آقا مجید و ملیحه خانم فکر می‌کردند خواب می‌بینند؛ آنها که تازه فهمیده بودند نام پیرمرد غریبه «آقای عضدی» می‌باشد، باورشان نمی‌شد که صاحب ارثیه او شده‌اند؛ چند میلیارد تومان پول نقد، دو مغازه در خیابان انقلاب تهران، و چند هکتار زمین کشاورزی در استان مازندران! زن و مرد جوان هنوز گیج بودند که آقای وکیل گفت: «آقای عضدی یک نامه هم پیش من گذاشته که باید بهتون بدم... اما قبل از آن باید خدمتتان یادآور بشم که پنج فرزند این خدابیامرز که خارج از کشور بودند، وقتی فهمیدند پدرشان ثروتش را به شما بخشیده، آمدند ایران و از تون شکایت کردند، البته دستشون به جایی نمی‌رسه... چون آقای عضدی قانوناً ثروتش را به شما بخشیده!

آقای وکیل اینها را گفت و نامه آقای عضدی را به آنها داد و آنها با خواندنش فهمیدند که پیرمرد غریبه مرد ثروتمندی بوده، اما بعد از رفتن فرزندانش به خارج از کشور، او را به خانه سالمندان سپرده بودند، ولی پیرمرد که یک عمر در میان خانواده بوده، از آن آسایشگاه بیرون می‌آید و در آن ظهر تابستان با ملیحه آشنا می‌شود و با مجید آشنا می‌شود و اعضای آن خانواده بدون اینکه بدانند او پولدار است یا فقیر، صمیمانه از او پرستاری می‌کنند و... آقای عضدی در پایان نامه‌اش نوشته بود:

«من در هوشیاری کامل این وصیتنامه را می‌نویسم و امضا می‌کنم که همه دار و ندارم را به مجید و ملیحه واگذار می‌نمایم و به آنها یادآور می‌شوم اگر یک ریال از این پول را به فرزندان بی‌وفای من بدهند، در آن دنیا از آنها نخواهم گذشت!

آقا مجید همانطور که نامه را می‌خواند رو به صاحبخانه‌اش کرد و گفت: «بیا آقای صالحی که بلیط برده... پیرمرد خدابیامرز هشتاد میلیون برات گذاشته تا بتونی با آن پول خانه‌ات را بازسازی کنی، به شرطی که از ش راضی باشی...» آقای صالحی گیج و منگ و مات به مستاجران جوانش نگاه کرد و یاد آن روزی افتاد که برای پیرمرد درد دل می‌کرد و می‌گفت اگر بانک بهم وام بده می‌خوام خانه را بازسازی کنم و...

***

فرزندان آقای عضدی شکایتشان را پی گرفتند و مجید و ملیحه نیز توسط همان وکیل آقای عضدی از خود دفاع کردند و سرانجام پس از ۸ ماه، دادگاه آنها را تبرئه کرد و اموال مرحوم عضدی به آنها رسید! ■

از: مسعود طالاری

گوشواره



پیدا کردن یک گوشواره‌ی زیبا و مناسب با اندام صورت کار چندان ساده‌ای نیست. ممکن است یک گوشواره‌ی زیبا در گوش شما جلوه نداشته باشد و نتوانید آن را آویزان کنید.

این موضوع بسیاری از خانم‌ها را ناراحت می‌کند. بنابراین به شما توصیه می‌شود جهت انتخاب بهترین مدل گوشواره برای خود مطالب زیر را به دقت مطالعه نمایید.

نکات کلی در انتخاب گوشواره

- اگر گوشواره‌های بزرگ را می‌پسندید دیگر از گردنبند استفاده نکنید.
- آویزان کردن گوشواره‌های خیلی بزرگ چهره‌ی شما را از نیمرخ کاملا می‌پوشاند.
- اگر موهای کوتاهی دارید گوشواره‌های قطره‌ای شکل و نوع حلقه‌ای، چهره‌ی شما را زنانه و جذاب‌تر می‌نماید.
- گوشواره‌هایی با حلقه‌های کوچک، مدل سوزنی نگین‌دار و نیز مدل‌های واژگون مناسب خانم‌هایی است که موی بلندی دارند.
- اگر موی خود را از پشت به صورت دم اسبی می‌بندید انواع گوشواره‌های بلند کشیده، حلقه‌ای و مدل‌های نسبتا بزرگ‌تر برای شما مناسب خواهد بود.
- گوشواره‌های حلقه‌ای ساده با اندازه‌ی متوسط برای هر شخص مناسب است.
- اگر می‌خواهید در موقعیتی جدی و تخصصی قرار بگیرید هرگز گوشواره‌های بزرگ و شلوغ را بر گوشتان آویزان نکنید. بهتر است به جای گوشواره، از گردنبند، دستبند یا سنجاق سینه استفاده نمایید.

پس از بررسی همه واقعیت‌ها تصمیم بگیرید

مهاتما گاندی

کورش کاشانی

گاهی مشکلات چقدر ساده حل می‌شوند



بیـن من و احمد هزار دیوار بلند و هزار چاه و چاله بود تا به هم نرسیم... می توانستم آینده‌ام را با هر کسی تصور کنم جز او! احمد برایم یه تابو بود. می‌دانسـتم حتی اجازه ندارد از سـر کوچه ما بگذرد. خصومت دو خانواده خیلی جدی‌تر از این حرف‌ها بود!

وقتـی مریم و رضا با هم عروسـی کردند، این دو خانواده هم با هم آشنا شدند... اما زندگی مریم و رضا به سـرانجام نرسـید و با دعوا و مرافعه و دادگاه کشی بعد از سه سال از هم جدا شدند. رضا برادر احمد بود و مریم خاله کوچک من!

طـلاق آنهـا خصومت بین دو خانـواده را آنقدر تشـدید کرده بود که حتی نمی‌خواستند اسم همدیگر را بیاورند. اما در این سه سال من و احمد، همکار شده بودیم، دلبسته بودیم و از همه مهمتر حرف‌هایمان را هم برای ازدواج زده بودیم.

وقتـی مریم طلاق گرفت و بـه خانه مادربزرگم برگشـت، پدرم گفت: بهتر است یک کار دیگر برای خودت پیدا کنی. هیچ دوسـت ندارم هر روز چشمت به برادر آن نامرد بیفتد...

به اصرار پدرم شغلم را عوض کردم و در شرکت دیگری مشـغول به کار شـدم و به احمـد هم گفتم: مرا برای همیشـه فراموش کن. دیگر هیچ امیدی به موافقت دو خانواده وجود ندارد...

احمـد بر خلاف من همیشـه امیـدوار بود... فکر می کـرد بالاخـره ما دو تا یک روز سـر سـفره عقد می‌نشینیم...

همیـن امیدوار بودنش باعث شـد مـن به همه خواسـتگارها جـواب رد بدهـم و او هم زیـر بار هیچ ازدواجی نرود...

دو سـال گذشـت. حتی کلمه‌ای از ایـن ازدواج صحبت نشد... احمد می گفت بالاخره یک دریچه باز می‌شود و باید صبر کنیم.

تـا اینکه مادربزرگ من فوت کرد. پیرزن بیچاره در حالی که سـخت دلواپس آینده خاله‌ام بود از این دنیا رفت. مریم که اختلاف سن زیادی با همه خواهر و برادرهایش داشت، ناگهان یکه و تنها و بی کس ماند... خبر دار شـده بودم که رضا در مراسـم ختم شرکت کرده، همه عصبانی شـدند، جز مریم. حس می کردم فقـط او از حضور رضا راضی اسـت... بعد در خلوت، برایم درد دل کرد که هنوز به رضا علاقمند اسـت... وقتی ماجرا را برای احمد تعریف کردم سـری تکان داد و گفت: ازدواج مجدد این دو ده برابر سخت‌تر از ازدواج ماست...

خلاصه احمد از آن طرف و من از این طرف سعی

راشین مختاری

کاش همه اینها کابوس بود



هر چه خواسـتم مخفی کاری کنم و واقعیت را به طلوع نگویم، دیدم نمی‌شـود... این گرفتاری من بود کـه از بچگـی مخفی کاری و لاپوشـانی کردن را یاد نگرفته بودم. برای همین سـیر تا پیاز ماجرا را برای طلـوع تعریف کردم و او هم قاعدتاً عصبانی شـد و حسابی سر و داد و فریاد کرد... حق داشت.

خودمان هشتمان گروی نه بود و به این پول خیلی احتیاج داشـتیم ولی چه کنم که نتوانسـته بودم در مقابل خواسته خواهرم نه بگویم...

شـوهر بیکار و بی‌مسـوولیتش اصلـاً فکر زن و بچه نبود. حالا پسـرش دانشگاه قبول شده بود و پول شـهریه را نداشتند. من هم شـهریه ترم اول را داده بـودم. تـرم دوم را وام گرفتم و برای ترم‌های آینده، سـهم اجاره‌ای که از خانه پدری به من می‌رسـید را به او بخشـیدم. طلوع باید می‌دانست. چرا که هر ماه روی آن پول حساب می کرد و قبض‌های آب و برق و تلفن را با آن پرداخت می کرد...

خلاصه جنگی به پا شـد و من مظلوم و سـاکت سـر خم کرده بودم و می‌دانستم هر چه می گوید حق دارد ولی چاره چه بود. نمی‌توانستم به خواهرم بگویم بچه‌اش را از دانشـگاه بیرون بیاورد و او را بفرسـتد دنبال کار و سربازی ...

خلاصه چند ماهی این کدورت ادامه داشـت تا بالاخره شـوهر خواهر کاری پیدا کرد و خواهرم هم دیگر به آن سهم اجاره احتیاج نداشت...

این اتفاق گذشـت... سـه، چهار سالی از ازدواجم با طلوع می گذشـت. فکر می کردم تنها چیزی که در این رابطه همیشه وجود داشته صداقت بوده و از این بابت همیشـه خوشـحال بودم. تا اینکـه یک روز به طور تصادفی متوجه موضوعی شـدم که همه زندگی مـا را دگرگون کرده بـود... خلاصه بگویم که بعد از چند سال زندگی زناشویی فهمیدم طلوع قبلاً به عقد دیگـری درآمده بود و به دلایلی از او جدا شـده بود و چون مراسـم عروسـی برگزار نشده بود و در همان دوران نامـزدی، موضـوع به هم خـورده بود، طلوع قانوناً توانسـته بود اسـم آن مرد را از شناسنامه‌اش دربیاورد...

خـدا می‌داند چقدر شـوکه شـدم. نـه از اینکه همسـرم قبلاً نامزدی داشـته، بلکـه از این بابت که چنین موضوعی را از من مخفی کرده بود و همیشه از من می‌خواست هیچ چیزی را از او مخفی نکنم، حیرت زده شده بودم.

جنگـی بینمان راه افتاد. دیگر اعتمادم را نسـبت به طلوع از دسـت داده بودم. فکر می کردم دیگر چه

کردیم خانواده‌ها را به ازدواج مجدد این دو راضی کنیم... اوایل هر دو خانواده سخت مخالفت کردند. مادرم می‌گفت تا آخر عمرش رضا را نمی‌بخشد و مادر او هم پیغام فرستاده بود که مگر او مرده باشد که مریم دوباره عروسش شود! اما رضا و مریم بعد از چند سال جدایی تازه فهمیده بودند مرتکب چه اشتباهی شده‌اند و هنوز عشق و علاقه در بین آن دو زنده است...

خلاصه با هر بدبختی که بود مریم برای عذرخواهی رفت پیش مادر رضا و از آن طرف رضا پدر و شوهر خاله‌ام را واسطه کرد تا مادر و بقیه خاله‌هایم را به این وصلت راضی کنند. کشمکشی عظیم بود و در این میان هیچکس فکرش را هم نمی‌کرد که من و احمد هم منتظر حل مشکلات این دو خانواده هستیم...

بالاخره بعد از کلی کش و قوس در مراسم سال مادربزرگم هر دو خانواده با هم روبرو شدند و مجلس آنقدر شلوغ شده بود که باور کردنی نبود...

خلاصه رضا و مریم دوباره با هم ازدواج کردند. به احمد گفتم دیگر وقتشه...

احمد هم موضوع را با خانواده‌اش مطرح کرد. مطمئن بودم من عروس دلخواه مادرش نیستم. ولی در عین ناباوری مادرش گفت: بالاخره به زبان آمدید... من چند سال است که منتظرم بیایی و بگویی که... و وقتی موضوع را من با خانواده‌ام مطرح کردم،

مادرم گفت: احمد پسر خوبی است. اگر رضا آن کارها را نمی‌کرد، همان چند سال پیش رضایت به وصلت شما دو تا می‌دادم...

هاج و واج نگاهش کردم. تازه فهمیدم همه متوجه من و احمد بوده‌اند و من چه ساده دل بودم که فکر می‌کردم هیچکس حتی تصورش را هم نمی‌کند که من یک روز با احمد ازدواج کنم...

تازه فهمیدم اصرار پدرم به عوض کردن محل کارم فقط به این خاطر بوده که می‌دانسته احمد به من علاقمند است....

خلاصه درست شش ماه بعد از ازدواج رضا و مریم، من و احمد با هم عروسی کردیم... در مراسم عروسی ما بر خلاف عروسی آن دو، همه خوشحال بودند و هیچ شک و تردیدی وجود نداشت. مادر احمد به راحتی مرا به عنوان عروسش پذیرفت و مادرم آنقدر احمد را دوست داشت که انگار خداوند او را صاحب یک پسر رشید کرده!

از ازدواج ما ده سال می‌گذرد... رضا و مریم هنوز با هم اختلافاتی دارند. ولی دیگر کسی آنها را جدی نمی‌گیرد.

همه می‌دانند لابه‌لای این بگومگوها عشق و علاقه‌ای نهفته که بسیار قوی است. من و احمد هم زندگی آرام و خوبی داریم و گاهی حس می‌کنم چقدر مشکلات به سادگی می‌توانند حل شوند در حالی که به نظر ما مثل یک کوه محکم و قوی است!!!

■

موضوعاتی را از من مخفی کرده؟! کجای این ماجرا من به اشتباه افتاده بودم و همسرم را زنی صادق می‌دانستم؟!!

همین موضوع باعث شد پرده تردید و شک بین ما قرار بگیرد و دیگر نمی‌توانستم همه حرف‌هایش را باور کنم.

نسبت به همه کارهایش مشکوک شده بودم. از آنجایی که همه حقوقم را به او می‌دادم تا او با سلیقه خودش آن پول را مدیریت کند، دیگر مطمئن نبودم این پول چطور مصرف می‌شود.

کمی کنکاو که کردم متوجه شدم طلوع هر ماه مبلغی از آن پول را برای پس‌انداز خودش نگه می‌دارد...

دیگر بین ما همه چیز به هم ریخت... طلوع برای حل مشکلات پیشنهاد داد بچه‌دار شویم ولی من قبول نکردم... دیگر به طلوع اطمینان نداشتم!!

زندگی‌مان تیره و تار شده بود. همه رفت و آمدهای طلوع را زیر نظر داشتم. سوال جوابش می‌کردم. هر ماه می‌رفتم پرینت تلفن‌هایش را می‌گرفتم و غوغایی به پا می‌کردم اگر یک تلفن غریبه در لیست بود...

زندگی‌مان جهنم شد و تا به خودم آمدم دیدم طلوع وسایلش را جمع کرده و رفته خانه پدرش... چند بار رفتم سراغش ولی او حاضر نبود با این وضعیت با من زندگی کند.

شک و تردیدم هر روز و هر لحظه بیشتر می‌شد. کار به جایی رسید که دیگر مطمئن شدم طلوع نمی‌خواهد با من زندگی کند. مخصوصاً وقتی فهمیدم نامزد سابقش هم جدا شده و مجرد است این تردید بیشتر و بیشتر شد. دیگر نمی‌خواستم به این وضع ادامه بدهم. برای همین به دادگاه آمدم و تقاضای طلاق کردم...

خانواده طلوع تا فهمیدند موضوع اینقدر جدی است خواستند به خانه برگردد. گفتم، نه... دیگر هیچ مهر و علاقه‌ای به او ندارم. نمی‌دانم چرا این احساس بهم دست داده است. وقتی می‌بینم خودم چقدر با او صادق بودم و در مقابل او چه چیزهای مهمی را مخفی نکرده دیگر حس خوبی نسبت به او ندارم... دلم می‌خواهد از این منجلاب و دنیای شک و تردیدی که گرفتارش شدم خلاصی پیدا کنم.

امروز قاضی ما را فرستاد به بخش مشاوره... نمی‌دانم شانسی برای رفع مشکلاتمان وجود دارد یا نه... فقط می‌دانم که تخم شک و بی‌اعتمادی که بیفتد در هر خانه‌ای، با خودش ویرانی می‌آورد و دیوانگی...

کاش طلوع صادق‌تر از این بود... آن وقت من با دل خوش به زندگی‌ام ادامه می‌دادم. حالا مادر بچه‌هایم بود. همسر و شریک غم و شادی‌هایم. ولی حالا...

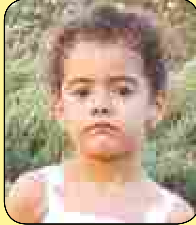
دلم گرفته... کاش همه اینها خواب بود... کابوسی که یک روز تمام شود و از یاد برود...

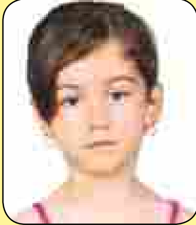
■

شکوفه های زندگی


زینب معین رضاخانلو


سیده مبینا مؤمنی


ملیکا هادی‌راحت


نداوکیلی


بهار کرمی‌دولابی



نفس عباسی


فائزه کاهه

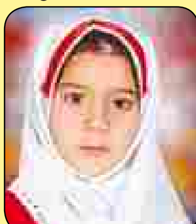

فاطمه زهرا کاهه

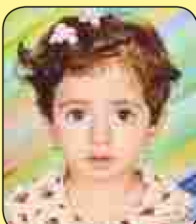

رومینا احمدی


یوسف محمدی


محمدمهدی حتمی


سما صائب


مرجان سعدی


نازنین صالحی

مردان بزرگ تاریخ سرنوشت ملتها را تعیین می کنند ● اشپنگلر



اطلاعات مفتکی

از: رضا رفیع
www.kamitaghesmatijedi.persianblog.ir

ازدواج و طلاق مکانیزه!

این تصور غلطی است که خیال کنیم فقط مثلاً کشاورزی ما می تواند در سه مرحله کاشت و داشت و برداشت، مکانیزه باشد. در عصر تکنولوژی، کل دنیاش دارد به سمت مکانیزاسیون پیش می رود. الان ما حتی دولت الکترونیک هم داریم. چی خیال کردید؟....

همین ثبت احوال خودمان؛ خیلی ها در بدو پیدایش آن همچین خیال می کردند که برای احوالپرسی به وجود آمده است، در صورتی که اشتباه فکر می کردند. شمارش نفوس را در دستور کار داشت و برای تک تک آنها نیز سجلد صادر می کرد. چنان که شما احدالناس را پیدا نمی کردید، مگر این که صادره از یک جای مشخصی بود. جای دوری نمی رویم؛ مثل همین خود ما که صادره از تربت حیدریه واقع در خراسان رضوی بودیم و البته کماکان نیز هستیم. بعدها هم که بیشتر صادر شدیم؛ یعنی از محل زایچه خود به پایتخت صادر شدیم. لابد در راستای صادرات غیر نفتی!

خب همین سازمان ثبت احوال کشور که یک زمانی فقط برای هر کسی که به دنیا می آمد، سجلد درست می کرد و وقتی که از دنیا می رفت، سجلدش را باطل می کرد؛ الان بحمدالله چنان دارد مکانیزه می شود که نگو. اما ظاهراً دارند می گویند. گفتند که من بعد نه تنها شناسنامه ها دستی نوشته نمی شوند و مکانیزه اند، که کارت های ملی هم هوشمند می شوند. تازه، از مکانیزاسیون، کجایش را دیدید؟...

خبر مکانیزه: «رئیس سازمان ثبت احوال کشور با اعلام این خبر که تا پایان امسال ثبت ازدواج و طلاق در کشور با سیستم مکانیزه انجام می شود، خاطر نشان کرد: بخش اعظمی از این پرونده ها تا شهریور ماه به صورت الکترونیکی انجام خواهد شد.» به نقل از جراید دارای سیستم چاپ تمام مکانیزه، حتی بدون کاغذ دولتی!

ـ روحانی، متشکریم!.... (این مطلب را نفهمیدیم کدام آدم جوگیری گفت. تشکر حتی نوع خشک و خالیش نه تنها هیچ اشکالی ندارد، که خیلی هم خوب است؛ اما نباید بی ربط باشد که!.... آقای روحانی هر وقت کارش را شروع کرد، علاقه مندان هی تشکر کنند!)

بسته پیشنهادی: این که عملیات ازدواج و طلاق هموطنان عزیز و مراحل ثبت و ضبط آن، کمپلت الکترونیکی و مکانیزه شود، خیلی خوب است. فلذا خیلی بد است که ما در مقام طول و تفصیل دادن به قضیه، هیچ رهنمودی چیزی ارائه ندهیم؛ پس ارائه می دهیم:

۱ـ مچ گیری مکانیزه: محضرهای رسمی ازدواج و طلاق، چنان باید ارتباط تنگاتنگی با ثبت احوال مردم و سازمان آن داشته باشند که آمار همه ملت دستشان باشد. بدانند کی مجرد است، کی نیست، کی یک زن دارد، کی دو تا دارد، کی قصد تجدید فراش دارد، کی زن دارد اما می گوید ندارم، کی ندارد ولی می گوید دارم، و...... از این جور جزئیات لازم؛ تا راه بر هر گونه سوءاستفاده های احتمالی بسته شود. طرف شش تا بچه نداشته باشد، بعد دست یک دختر ۲۰ ساله را بگیرد بیاورد محضر که: من مجردم و آماده ازدواج. لطفاً ما را زود به عنوان زن و شوهر قانونی در دفاترتان ثبت و ضبط بفرمایید که عجله داریم می خواهیم برویم!

۲ـ آشنایی مکانیزه: مراحل ازدواج و طلاق خوب است که مکانیزه و الکترونیکی شود و سرعت و دقت کار را بالا می برد؛ اما این طور نباشد که مراحل قبل از ازدواج و طلاق هم الکترونیکی شود. طرفین (زوجین احتمالی آینده) مثلاً از طریق اینترنت وچت کردن خواسته باشند با هم آشنا شوند. اگر هم یک آشنایی مختصری صورت گرفت، بلافاصله باید تحت نظارت و مشورت خانواده در آید و در عالم حقیقی غیر الکترونیکی، کسب شناخت شود. طرف اخمو و عبوس است، اما در اینترنت، عکس مونالیزا را به جای خودش می گذارد؛ یا مثلاً می گوید خانه شان شمال تهران است، بعداً معلوم می شود که بله در بزرگراهی هست که شمال را به جنوب وصل می کند؛ منتهی نرسیده به میدان شوش!

۳ـ هدایای مکانیزه: اگر مراحل بعد از ثبت ازدواج هم مکانیزه شود، خیلی خوب است. در این وانفسای مشکلات اقتصادی، عروس و داماد بنده خدا برای جمع کردن کادوهای نقدی و سکه های اهدایی و رونمایی های تقدیمی، مجبور به برگزاری هفت شبانه روز مجلس عروسی و چراغانی نشوند. اقوام و اطرافیان، هر جا که هستند، از همانجا کارت به کارت کنند.

انتقاد از انتقاد

این که آدم راه درست انتقاد کردن و میزان و مقدار منصفانه آن را بلد باشد؛ نه آن قدر خودش را به درِ بی انتقادی محض بزند و نه به قدری دائم الانتقاد باشد که شورش را در بیاورد؛ خودش یک اصل اساسی واخلاقی بسیار مهم و کاربردی است که منجر به اثر گذاری ناقد و نقدش می شود. طرف بیش از حد انتقاد کند، کم کم اثر انتقاداتش از بین می رود و خلق الله نقد کردن او را با «نق زدن» او هم معنا می پندارند و آن را به حساب اعتیاد وی به انتقاد می گذارند. آن هم انتقاد بدون پیشنهاد که خیلی کاری ندارد. کنار گود نشستن و گفتن که لنگش کن، از هر کسی بر می آید. حتی از ما!....

این یک نکته. و اما نکته دومی هم هست. هر کس در هر پست و مقامی که هست، باید چنان عالمانه و عاقلانه مدیریت کند و با برنامه پیش برود که کمتر جای انتقاد باقی بگذارد. این دولت و آن دولت هم ندارد. در کل تاریخ بشریت این مطلب صادق است. خوبی عرایض منطقی ما به همین فراشمول بودنش است. به یک زمان و مکان اختصاص ندارد. حتی ممکن است دامن دولت «کمبوجیه» را هم که با کمبود بودجه مواجه شد، بگیرد. این هم از این نکته!

و اما غرض... (البته بدون مرض)!

در ارتباط با همین مقوله ای که عرض کردیم ـ و حیف که مستمع آنلاین نداشت و گرنه جای آفرین گفتن داشت ـ یک اتفاقی در جلسه تودیع و معارفه رئیس قبلی و رئیس بعدی (یا بفرمایید فعلی) سازمان انرژی اتمی ـ که جای حساسی هم هست ـ افتاده است که تعریفش خالی از لطف نیست. آقای فریدون عباسی دوانی، رئیس سابق این سازمان هنگام تحویل کلید آن به آقای علی اکبر صالحی، روی یک نکته حساسی انگشت گذاشته و گفته است: «حالا که انتخابات تمام شده و کابینه جدید شکل گرفته است؛ آقای روحانی به عنوان یک شیخ، مانع از انتقادات بیشتر به دولت دهم و احمدی نژاد شود و نکات مثبت دولت وی را نیز بگوید.» ـ به نقل از جراید اهل انتقاد.

بسته پیشنهادی: چون جنس کار ما هم یک طوری است که خمیر مایه اصلی اش با انتقاد عجین و سرشته شده است؛ لهذا در راستای آنچه عرض کردیم و عرض کردند، نکاتی چند، محض محکم کاری بیشتر، عرض می کنیم:

۱ـ تابلو نوشته: در امور فرهنگی و اخلاقی، نگارنده خیلی بر روی نوشته های تابلو شده، تأکید و تکرار دارد. چرا که به رخ کشاندن نکات اخلاقی آموزنده فرهنگ خود ما از گذشته های بسیار دور و دیر است. مردم و مسؤولان، این عبارت تابلو نوشته بر سر در جامعه را روزی چند بار، صبح و ظهر و شب، تلقین و تکرار کنند که: «عیب می جمله بگفتی، هنرش نیز بگوی». حالا یک کسی ممکن است بگوید از کدام هنرش بگوییم؟.... خب این دیگر به هنر خود شما بستگی دارد.

۲ـ کمیته تحقیق و تفحص: دولت کلیدساز جناب روحانی، عجالتاً یک کمیته تحقیق و تفحص، تشکیل دهد تا بگردند نکات مثبت دولت قبلی را پیدا کنند. از قدیم فرمودند: «جوینده، عاقبت یابنده است». نفرمودند؟...

۳ـ کلاس فشرده: برای تمام اهل انتقاد، اعمّ از مردم و مسؤولان، و علی الخصوص اصحاب رسانه، یک دوره فشرده کلاس های «آشنایی با اصول و مبانی اولیه نقد و انتقاد» گذاشته شود. فقط مراقبت شود که مدرک جعلی اش مثل مدرک جعلی دیپلم که حول و حوش چهار میلیون تومان، خرید و فروش می شود؛ خرید و فروش نشود. شد، اول از خود این کلاس ها انتقاد کنیم!

٤ـ بستن راه انتقاد: راه نقد و انتقاد را نمی شود بست. کوچه انتقاد، بن بست نیست. منظور از بستن راه انتقاد این است که هر دولتی چنان از سر علم و عقل، رفتار نماید که خود به خود، راه بر هر گونه نقد و انتقادی بسته شود. این طوری دیگر لازم نیست که منت دیگران را بکشیم که لطفاً از ما انتقاد نکنید! خوب است این طور باشد که وقتی آدم، مثل حضرت حافظ، سر تا به پای طرف را انداز ـ برانداز می کند، ببیند که فقط دعا می تواند بکند؛ فلذا با افتخار بفرماید: «من چه گویم که تو را نازکی طبع لطیف / تا به حدی است که آهسته دعا نتوان کرد».

سهراب صفادار



سر تا پا نفت؛ کاهسامت -تایلند: صدها نفر از جمله اعضای نیروی دریایی تایلند و مسئولان سازمان حمایت از محیط زیست و مردم شهر، داوطلب کمک برای پاکسازی سواحل تایلند از نفت شده اند و حتی کلاه هایشان به نفت آلوده شده است، اما آلودگی به حدی است که سرعت پاکسازی بسیار کم شده. نشت لوله نفت یکی از ذخایر نفتی موجب این آلودگی شدید در سواحل تایلند شده است که با وجود گذشت زمان بسیار، هنوز در مراحل اولیه پاکسازی قرار دارد.



آیندگان فوتبال؛ مبار -زیمبابوه: در طی مراسم انتخابات جدید ریاست جمهوری زیمبابوه، کودکانی که برای حمایت از رئیس جمهورشان رفته اند به تماشای مسابقات فوتبال دوستانه ای که ورزشکاران برای استقبال از رئیس جمهور کشورشان برگزار کردند نشسته اند و برخی نیز مانند این فوتبالیست های جوان در تیم های جداگانه، مسابقه ای در رده کودکان ترتیب دادند تا از پدرهایشان عقب نمانند.



طرح قرمز؛ سنگاپور: یکی از مشتریان مشغول تماشای طرح هنری جدیدی است که در یکی از مراکز خرید سنگاپور به اجرا در آمده است. این طرح که ساخته هنرمند «ریف زانی» می باشد، «**اتحاد ۶۵**» نام دارد که به گفته او نماد ۶۵ منطقه موجود در شهرشان است و در اجرای این طرح از ۶۵ چتر قرمز رنگ استفاده کرده است که از سقف آویزان شده اند.



تعهد جدید؛ مویست -نپال: همه سربازانی که در تصویر می بینید، از خلافکاران نپال بوده اند که در زندان به سر می بردند و دولت نپال در یک تعهد صلح به آنها فرصتی دوباره داد تا با عضو شدن در ارتش ملی این کشور و خدمت در آن بتوانند زندگی خود را تغییر دهند.



برخورد نزدیک؛ گیزبورن -نیوزیلند: نگران نباشید، تصویری که می بینید ثانیه هایی قبل از یک برخورد فاجعه بار نیست. بلکه یکی از باندهای فرودگاه شهر گیزبورن است که به اجبار، یک ریل راه آهن از میان آن گذشته است و هر دو نیز در تمام ساعات روز پر تردد هستند. اما همانطور که می بینید مسئولین فرودگاه و راه آهن کار مشکلی در هماهنگ سازی زمان های تردد هواپیماها و قطارها برای جلوگیری از حوادث دارند.



جهنم کالیفرنیا؛ باک مدوز -کالیفرنیا: شعله ها تمام درختان منطقه «ریمفار» در کالیفرنیا را در بر گرفته اند. این آتش سوزی که غیر قابل کنترل شده است هم اکنون به سوی پارک ملی «یوسمیت» در حرکت است و ۲۵۰۰ خانه را تهدید می کند. البته یکی از آتش نشانان نیز که در جهت اشتباه در حال فرار بود طعمه حریق شد.

دوشنبه تاریک

«دوشنبه تاریک»
نوشته «شهلا کریمی جاوید» آشکارا نشان از قریحه نیرومند، قدرت درک عمق پیچیدگی و تباهی مناسبات انسانی و دیدگاه و هستی‌شناسی خاص و نگاه نافذ و درون‌کاو نویسنده‌ای دارد که با توانمندی به سوی آینده راه می‌جوید.«شهلا کریمی جاوید» با نوشتن «دوشنبه تاریک» نوگرایی درونی شده را تجربه کرده است و با تسلط بر کاربرد هوشمندانه زبان داستانی و القای موقعیت، داستانی نو و خواندنی و تفکر برانگیز خلق کرده است.

شهلا کریمی جاوید ــ هریس

کیفت را روی دوشت جابه‌جا می‌کنی و از عرض خیابان می‌گذری. زل زده‌ای توی تک‌تک چهره آدمهایی که از روبرو می‌آیند. نگاهت روی چشمهایشان می‌چرخد، روی لب‌هایشان که گاهی انگار خمیدگی گریه را دارند. آخر این روزها و صدها روز گذشته جور دیگری آدمها را نگاه می‌کنی، جوری که شاید بتوانی عمق پنهان بدبختی‌هایشان را از قیافه‌هایشان بخوانی و همین شاید مرهمی باشد روی دل زخمی و داغ خورده‌ات. سوار اتوبوس که می‌شوی آن روبرو پسر نوجوان بوری نشسته و سرش را به شیشه اتوبوس تکیه داده است. چشمهایت آنقدر تیز هست که ببینی گاهی مژه‌های کم رنگش را روی هم می‌فشارد و جوری آب دهانش را قورت می‌دهد که خط وسط پیشانی‌اش عمیق تر می‌شود. انگار بغض دارد خفه‌اش می‌کند. تا به حال جوانی را آنقدر غمگین ندیده‌ای، چرا... دیده‌ای. یعنی شاید... ولی آن موقع‌ها که پدرت غمگین بود تو خیلی کوچک بودی، همه واقعه یادت نیست. زن میانسالی که یواش یواش صندلی‌اش را عوض کرده و حالا نشسته است بغل دستت، تو را از افکارت بیرون می‌کشد.

ــ «دخترم شما دانشجویین؟»

ــ «بله.»

با بی‌حالی و لحنی سرد سوالهایش را جواب می‌دهی و می‌دانی که به کجا ختم می‌شود. اخم می‌کنی و بلند می‌شوی تا ایستگاه بعدی پیاده شوی. گوشی تلفن‌ات توی جیبت میلرزد. آه... مثل پسرک توی اتوبوس جوری بغض‌ات را فرو می‌دهی که گوش‌هایت درد می‌گیرد...

***

کوچه را که می‌پیچی، همان حوالی مرد میانسالی را می‌بینی که قدم می‌زند. تو را که می‌بیند ناشیانه خود را مشغول دید زدن شیشه‌های مربا و ترشی پشت ویترین سوپرمارکت محل نشان می‌دهد. کلید می‌اندازی و قاب در همان منظره همیشگی را در خود جای می‌دهد. همان صندلی رنگ و رو رفته‌ی ارغوانی که تابستان‌ها روکش پلاستیکی‌اش از گرما کش می‌آید و همان درخت انگور پیر که پنجه انداخته روی دیوار و تا خانه همسایه سرک کشیده و خواهرت نرگس که مثل همیشه، گودی صندلی او را در خود جای داده، نه صدای گنجشکها، نه صدای جیغ بچه‌های همسایه و نه صدای بسته شدن در او را به خود نمی‌آورد، مگر اینکه دستی روی شانه‌اش بگذاری و تکانش دهی. تمام روزهای گرم سال را اینجا سپری می‌کند و زمستان‌ها هم که به قول خودش طاقت دیدن شاخه‌های خشک درخت را ندارد، پشت پنجره اتاقی که به نظرت دلگیرترین جای دنیاست می‌نشیند. این تنها وضعی است که از کودکی تا به حال «نرگس» با آن برایت تداعی می‌شود. از همان موقع‌ها که بعد از رفتن «نادر» در یک دوشنبه تاریک، هر روز در رنگ و رورفته‌ی خانه‌شان را به سنگ می‌گرفتی. همان موقع‌ها که نمی‌دانستی چرا همه اهل محل با دیدن شما سرهایشان توی هم می‌رفت و پچ‌پچ‌شان بی‌آنکه دلیلش را بدانی توی دلت شن پر می‌کرد...



نمی‌دانستی چرا پدرت روزهاست که از خانه بیرون نمی‌رود و پای چشم‌های مادرت همیشه خیس است و هر روز غذای سوخته می‌خورید. همان روزهایی که نرگس گاهی دانه دانه موهایش را می‌کند و زیر درخت انگور کز می‌کرد. انگار که چشمهایش را به جایی دوخته باشند. فقط به خودت که آمدی دیدی از فردای همان دوشنبه نحس که خواهرت به خانه برگشت، غش کرد و تو باید در خانه نادر را به سنگ بگیری و ندانی که چرا مادرت با چک و مشت تو را به خانه می‌برد. دوشنبه بود، شاید هم یکشنبه... ولی شبیه دوشنبه‌ها بود. دوشنبه‌هایی که شبهایش سفیدی وقزده‌ی چشمان خواهرت زیر نور ماه، زیر همین درخت درخت انگور، سکته را به جانت می‌ریخت.

بزرگتر که شدی فهمیدی «نادر» گفته دوشنبه بعد برمی‌گردد، ولی فهمیدی که فرار کرده است و رد زخمی که روی زندگی‌تان گذاشته هیچ وقت پاک نمی‌شود. اما می‌دیدی که همیشه خواهرت را به همین دوشنبه‌ها دوخته بودند. نرگس بود و دوشنبه‌ها... می‌روی و دستت را روی شانه‌اش می‌گذاری، کند و کرخت و بی‌حال سرش را برمی‌گرداند و چشمهای بی‌حالتش را قفل می‌کند روی صورتت. گونه‌اش را می‌بوسی و از پله‌ها بالا می‌روی. بوی غذا خانه را پر کرده. با شنیدن بوی غذا احساس بی‌اشتهایی عجیبی می‌کنی.

گوشی‌ات باز می‌لرزد و می‌لرزد و انگار استخوان‌هایت از لرزش آن به درد می‌آید...

***

آشفته و بلاتکلیف کتابت را جلوی رویت پهن می‌کنی... یک خط... دو خط... می‌خوانی و هیچ نمی‌فهمی. دوباره می‌خوانی... دوباره ... با دستهایی لرزان کتاب را می‌بندی و پرت می‌کنی. سر می‌خورد و می‌رود زیر کمد. هفته پیش بود که باز سر راهت را گرفته بود. گفته بود که دیگر دلیل این همه دست دست کردنت را نمی‌داند. گفته بود که می‌داند که می‌خواهی‌اش و بهانه‌هایت را می‌گذارد به حساب اینکه دلت با عقلت می‌جنگد. خشکت زده بود. اصلا مجذوب همین خواستن گستاخانه این آدم میانسال محجوب شده بودی.

گفته بود و با دستمال پیشانی عرق نکرده‌اش را پاک کرده بود. گفته بود تا هفته بعد جواب می‌خواهد و با شانه‌های افتاده رفته بود. حالا هفته بعد رسیده بود و تو هر روز آنقدر بغض‌هایت را فرو داده بودی که دیگر داشت گلویت ورم می‌کرد.

پشت پنجره می‌روی و به نرگس نگاه می‌کنی. قامتش در حالت نشسته هم تکیده به نظرت می‌رسد. دور اتاق چرخی می‌زنی و انگشت می‌کشی گوشه عکس مادرت. کاش بود... اگر بود یک کاری می‌شد کرد. نه! چه کار می‌شد کرد؟ چه طور می‌شد پیش «نرگس» خوشحالی کرد؟ چه طور می‌شد جلوی نگاه مظلوم و بی‌پناهش دوش به دوش شوهرت راه بروی، بخندی، شاد باشی...؟ چنگ می‌اندازی لای موهایت. کاش نمی‌خواستی‌اش. بغض ته گلویت می‌جوشد و بالا می‌آید...

***

نمی‌دانی کی خوابت برده است، اما چشمت را که باز می‌کنی کسی در خانه را می‌زند و گونه‌ات از شوری نمناک بالش‌ات می‌خارد. «نرگس» توی حیاط نیست. چادری سر می‌کنی و با لخ لخ دمپایی‌هایت خودت را پشت در می‌رسانی.

مرد میانسال پشت در ظاهر می‌شود. سلام کوتاهی می‌دهد. سرش پایین است ولی با همان نگاه اول می‌فهمی که ظهر او را سر کوچه دیده‌ای. از نزدیک چندان خوش قیافه و قدبلند نیست و گاهی تارهای موی نقره‌ای موهایش خودنمایی می‌کند. میان قامت و سیه چرده است. من و منی می‌کند و زیر لبی می‌گوید:

ـ ببخشید منزل آقای صادقی؟

سالهاست که کسی ساکنین این خانه را با پیشوند «آقا» خطاب نکرده است...

بی حال و سرد می‌گویی:

ـ بله. امرتون؟

این پا و آن پا می‌کند به وضوح نشان می‌دهد که خیلی خوب می‌داند که به هیچ وجه خیال نداری به خانه دعوتش کنی. باچند جمله کوتاه و ساده می‌گوید که می‌شناسدتان و برای امر «خیر» خدمت رسیده است. تک و تنها. دستهایت سرد می‌شود. فقط حرکت لبهایش را می‌بینی. دل دل می‌کنی که حرفهایش تمام شود تا با جمله‌ای کوتاه مثل خودش له‌اش کنی. حرفهایش که تمام می‌شود، خیره نگاه می‌کند نمی‌دانی به چشمهایت نگاه می‌کند یا به دسته موهایی که از زیر چادر سرک می‌کشد یا بالاتر... رد نگاهش را که می‌گیری سرت برمی‌گردد. نرگس را می‌بینی که بالای پله‌ها ایستاده است.

مرد میانسال قوز می‌کند و سرش را پایین می‌اندازد و جویده جویده و با صدایی مرتعش، می‌گوید:

ـ ببخشید، نرگس خانوم ایشونن؟ همون نرگس خانم که...

انگار یک سطل آب سرد می‌پاشند توی صورتت. نمی‌دانی درست شنیده‌ای یا نه... فریاد می‌زنی:

ـ امروز چند شنبه‌اس آقا؟

ـ چی؟ دو... دوشنبه... بله... دوشنبه است؛ نمی‌دانم... بله... دو... دو... شنبه... دندان بر هم می‌فشاری و آرام و شمرده، می‌گویی: «گمشو، گورت را گم کن... آشغال!»

■

پایان یک نیمکت

«مهسا اسامی» که خط و ربط و زبان نوشتاری‌اش نشان می‌دهد در آغاز کار و راه «نوشتن» است، با تخیل و نگاهی جستجوگر «پایان یک نیمکت» را قلمی کرده است. مضمونی که انتخاب کرده چندان بکر و تازه نیست، اما توانسته است بانوعی دیدگاه چندسویه نگر و پرهیز از احساساتی شدن بیهوده، «داستان» تازه و گیرایی بنویسد.نوشتن «پایان یک نیمکت» نشانه‌ای است از استعداد و ذوق «مهسا اسامی» که برای «داستان نویس» شدن، لزوماً، باید با شکیبایی و برنامه‌ریزی متمرکز بسیار بخواند و بسیار بسیار بنویسد.

مهسا اسامی ـ اصفهان

روزی روزگاری بود. یک نیمکت تنها در کنار باغچه‌ای گوشه یک پارک نشسته بود. او یار و همراهی نداشت و تنها و تک افتاده بود و قدیمی و زنگ زده. چهره‌اش به طرف خیابان بود و طی سالیان از دود ماشین‌ها رنگ باخته بود و تکه‌ای از پایه ی سمت چپش هم شکسته و رنگهای کرمی تکیه گاهش کمابیش ریخته بود. با نشستن جوانکی از ورزش متوقف شده، خستگی را از او می‌گرفت و صدای چرق چرق از لابه لای شکمش بیرون میداد. یکی از دسته‌هایش پر از خراش‌های ریز و درشت و دیگری مانند پایه ی سمت راستش لق بود. چند روزی بود که آشنای آن طرف خیابانش را ندیده بود. سالها بود که با هم حرف میزدند و تنها دلخوشی یکدیگر بودند. دو سه روز پیش،صبح هنگام چشم باز کردن، جای خالی پایه‌های آن آشنای قدیمی را دید. ولی هنوز امید داشت، امید به بازگشت او، به تنها نماندن خودش. روزها نارنجی پوشی از کنارش می‌گذشت و با غصه به نیمکت تنها می‌نگریست و با جارویش خاک‌ها ی رویش را فراری می‌داد. ماه‌ها گذشت. روزی رسید که شهردار تازه آمد. شهردار جدید خیلی به طبیعت و تازگی اهمیت می‌داد. روزی شهردار از کنار نیمکت تنهای زنگ زده می‌گذشت. او را دید و به کارکنان همراهش دستور داد تا فوراً همه نیمکت‌های قراضه را عوض کنند. نیمکت بیچاره خیلی می‌ترسید. چون فکر می‌کرد اگر از آنجا برود دوستش چه می‌شود؟ پس نارنجی پوش چه بکند؟ دو سه روز بعد ماشین حاوی وسایل کنار جدول ایستاده و با رفت و آمد کارگران کم کم خالی از وسایل می‌شد. پایه‌های نیمکت بر اثر ماندگاری زیاد سخت در سیمان‌ها فرو رفته بودند و این کار کارگران را بیشتر می‌کرد. تعدادی کارگر به پارک روبرو و تعدادی به سمت پارکهای مجاور حرکت کردند تا دیگر نیمکت‌های کهنه را از جا بکنند. کلنگ اول فرود آمد. نیمکت هیچ نگفت. ضربه‌هایی که به نیمکت وارد می‌شد بدن سخت و سرد او را می‌آزرد. نیمکت زنگ زده صدای کارگری را شنید که می‌گفت:«ای کاش زودتر از شهردار اومده بودیم و این قراضه‌ها رو عوض می‌کردیم.» و می‌دید که بقیه هم تایید می‌کنند و این همان چیزی بود که او را شکسته‌تر می‌کرد. آیا او واقعا قراضه بود؟ دیگر به کار نمی‌آمد؟ دیگر جایی برای نشستن و خستگی از تن در کردن نبود؟ پس چه بود؟



***

ضربه‌های پی درپی کلنگ بر پیکره ی سیمان‌ها و پایه‌ها اصابت می‌کرد و خاک‌های اطراف به بالا پرتاب می‌شد. نسیمی که می‌آمد باعث تکان تکان خوردن چمن‌ها در پشت سر نیمکت می‌شد و موهای روغنی و چرب کارگران را به حرکت وامی داشت. بالاخره دو پایه او از میان سیمان‌ها کنده شدند. عرق از سر و صورت کارگران می‌ریخت.کارگری با لیوان‌های چای به آنها نزدیک شد: «بچه‌ها بیاین خستگی در کنین.» کارگران روی نیمکت کهنه که حالا کج شده و به گوشه‌ای افتاده بود نشستند و شروع به نوشیدن چای کردند.

■

فقط به ندای کودک درون خویش گوش بسپار نه هیچ
• کریستیان بوبن



۹۴

سیروس گنجوی

رمزها و رازها

راز آتش بی‌دلیل!

آتش گرفتن خود به خود آدمها و اشیاء از پدیده‌هایی است که رمز و راز آن هنوز به درستی شناخته نشده است! در این جهان اسرارآمیز، کسانی زندگی می‌کنند که مردمان آرام و صلح‌جویی هستند اما اصطلاحاً «آتش‌افروز» نامیده می‌شوند. زیرا بی‌آن که خود بخواهند می‌توانند منبع یک آتش‌سوزی بزرگ باشند! آیا بعضی انسانها، جهنم را با خود حمل می‌کنند؟ همه این ماجراهای شگفت‌انگیز را همراه اظهار نظر دانشمندان، در سه شماره برایتان گلچین کرده‌ایم. بخوانید، تعجب کنید و اما مراقب باشید آتش نگیرید!

غروب روز ۸ اوت ۱۹۴۸ میلادی بود. کشاورزی به نام «چارلز ویلی» که در ایالت «ایلی نویز» می‌زیست، پس از انجام دادن کار روزانه، در اتاق نشیمن روی صندلی نشسته و سرگرم استراحت بود ناگهان سرش را بلند کرد و به دیوار مقابل چشم دوخت. از منظره‌ای که دید سخت تعجب کرد. لکه‌های قهوه‌ای رنگی بر روی کاغذ دیواری به چشم می‌خورد. او قبلاً این لکه‌ها را ندیده بود. ابتدا فکر کرد چشمانش عوضی می‌بینند. از جا برخاست و نزدیک دیوار رفت و با دقت به این لکه‌ها چشم دوخت. متوجه شد که این لکه‌ها هر لحظه بزرگ‌تر می‌شوند و دیری نپایید که کاغذ دیواری بر اثر حرارت ترک برداشت و از دیوار جدا شد!

«چارلز ویلی» فوراً دریافت که دیوار آتش گرفته است! به آشپزخانه دوید، قابلمه‌ای را پر از آب کرد و با پاشیدن آن بر روی دیوار، آتش را خاموش کرد.

«چارلز» با شوهر خواهر و دو فرزندش مزرعه را اداره می‌کرد، خواهرزاده کوچکی هم به نام «ونت» داشت که روزها آن اطراف می‌پلکید. اما آنها آن لحظه در خانه نبودند و همگی برای شب‌نشینی به خانه مجاور رفته بودند.

«چارلز» هنوز گمان می‌کرد خواب می‌بیند. با آن که آتش خاموش شده بود، همان جا ایستاد و به دیوار زل زد. هیچ سیم برقی از آن دیوار عبور نکرده بود. رعد و برقی نیز در آسمان نبود، پس چه عاملی سبب این آتش سوزی مرموز شده بود؟

آن شب «چارلز» چندین بار از بستر برخاست و به سراغ دیوار رفت تا مطمئن شود که خطر برطرف شده است. تا بعدازظهر روز بعد، همه چیز ظاهراً عادی بود، اما ناگهان دوباره، بخش کوچکی از کاغذ دیواری به خودی خود آتش گرفت که «چارلز» بی‌درنگ آن را خاموش کرد. در حالی که خود و خانواده‌اش از این رویداد گیج شده بودند به یکی از دوستانش به نام «فرد ویلسون» تلفن کرد و از او خواست که سری به خانه‌اش بزند.

«ویلسون» رییس اداره آتش‌نشانی شهر «ماکام» بود که در آن نزدیکی پس از آن که محل حادثه را به دقت بررسی کرد نتوانست هیچ علتی برای این آتش سوزی پیدا کند!

یک هفته بعد، این آتش سوزی مرموز چند بار تکرار شد شدت آن به مراتب بیشتر از دفعه قبل بود. این آتش‌سوزی‌ها چنان پی در پی اتفاق می‌افتاد که همسایه‌ها، سطل‌های خود را پر از آب کرده و گوش به زنگ بودند تا اگر لازم باشد به کمک این خانواده بشتابند!

«ویلسون» که کاری از دستش ساخته نبود ناگزیر از اداره آتش‌نشانی ایالتی کمک خواست. آنها معاون اداره آتش‌نشانی را که «جان برگند» را برای بازرسی فرستادند. این مرد، همین که آتش مرموز را به چشم دید، سخت تعجب کرد و در حالی که چشمانش از حدقه بیرون زده بود دستور داد تیمی مرکب از کارشناسان به محل اعزام شوند. این افراد کار کشته، همه جای آن خانه را وجب به وجب بررسی کردند اما چیزی دستگیرشان نشد چون در آن نزدیکی، یک پایگاه نیروی هوایی وجود داشت که از آن جا امواج رادیویی با فرکانس بالا پخش می‌شد. کارشناسان احتمال دادند که شاید این موضوع با آتش‌سوزی‌هایی که اتفاق می‌افتد ارتباط داشته باشد. از این رو، دست به آزمایش زدند و به وسیله امواج رادیویی با فرکانس خیلی بالا، با یکی از متخصصان آن پایگاه تماس گرفتند اما این تلاش نیز به جایی نرسید. سرانجام، بی‌آن که موفق به کشف علت آتش‌سوزی شوند، دست از پا درازتر بازگشتند! یک هفته بعد، دوباره سر و کله این آتش مرموز پیدا شد و این بار به راستی فاجعه آفرید! آتش‌سوزی از انبار علوفه و کارگاهی که در آن آلات و ادوات کشاورزی نگهداری می‌شد، شروع شد و با وجود آن که آتش‌نشانی به عمل آمده بود در مدت کمتر از یک ساعت، دامنه آتش گسترش یافت و سراسر مزرعه را به تلی خاکستر تبدیل کرد.

مأموران اداره آتش نشانی در کمال تعجب نظاره‌گر این رویداد بی‌سابقه بودند. آقای «ویلی» و خانواده‌اش نیز خانه و کاشانه خود را از دست داده بی‌خانمان شدند! هیچ کدام از آنها پاسخی برای این آتش‌سوزی مرموز نداشتند. و این حادثه، تا به امروز در شمار رویدادهای اسرارآمیز و حل نشده باقی مانده است. اما اداره آتش‌نشانی برای حفظ آبروی خود دست به تحقیق و بازجویی زد و از زیر زبان «ونت» خواهرزاده کوچک «چارلز» کشید که همه آتش‌ها را او روشن کرده است! آنها این خبر را با آب و تاب تمام در اختیار خبرنگاران گذاشتند و گفتند که این دختر کوچک و شیطان، با روشن کردن کبریت، سبب آتش‌سوزی شده است. اما هیچ کس این حرف را باور نکرد زیرا حرف خنده‌داری بود!

«وینسنت گادیس» در کتابی که درباره «آتش و روشنایی‌های اسرارآمیز» این موضوع را مورد ارزیابی قرار داده و به کنایه نوشت:

«این دختر خانم کوچولو باید از سماجت و پشتکار عجیبی برخوردار باشد که بخواهد به دفعات متوالی آتش برافروزد و برای انجام این آتش‌افروزی، باید به اندازه یک انبار بزرگ کبریت در اختیار داشته باشد! از این گذشته همه بستگان و همسایگان هم لابد بینایی‌شان چندان تعریفی نداشته چون او را در

حال انجام این کار ندیده‌اند!»

این نویسنده، در عین حال، موضوع عجیبی را مطرح کرد:

«اما این امکان وجود دارد که این کار را از طریق نیروهای «پارانورمال» یعنی «فوق طبیعی» انجام داده باشد که البته ورای درک و فهم مأموران محلی بود!»

فراروانشناسان بر این باورند که ذهن انسان دارای قدرت و انرژی خارق‌العاده‌ای است که با آن بر روی اجسام و موجودات زنده می‌توان آنها را به آتش کشید! آنها این سخنان را بر اساس مدارک و شواهد بیان می‌کنند زیرا در این جهان انسانهایی زندگی می‌کنند که می‌توانند با نگاه خود، آتش برافروزند!

آتش افروزان جوان!

یکی از این افراد، پسر جوانی است به نام «بندیتو سوپینو» که این پدیده از ۱۰ سالگی در او ظاهر شد. او بی‌آن که بخواهد ـ همین که به جسمی خیره می‌شد ـ آن جسم را به آتش می‌کشید!

«بندیتو» پسر دردوگری است که در حومه شهر «فورمیا» ـ که فاصله زیادی با شهر «رم» پایتخت ایتالیا ندارد ـ زندگی می‌کند. او جوانی خجول و اهل مطالعه است و از این که این حوادث، به طور غیرارادی اتفاق می‌افتد، شرمنده و ناراحت است. اما چاره‌ای ندارد، دست خودش نیست!

همه چیز از سال ۱۹۸۲ میلادی آغاز شد. در آن زمان هنگامی که در مطب دندانپزشک سرگرم خواندن یک مجله فکاهی مصور بود، ناگهان مجله به خودی خود آتش گرفت! همه بیماران و بیش از همه مادرش که همراه او بود، از این موضوع وحشت کردند. این ماجرا بارها اتفاق افتاد و سالها ادامه داشت.

یک روز صبح از خواب برخاست و دید که شمد او طعمه آتش شده است.

بر اثر این حادثه، قسمتی از بدن او نیز دچار سوختگی شد. بندیتو لب به سیگار نمی‌زد و این آتش‌سوزی، او و خانواده‌اش را سخت شگفت‌زده و پریشان خاطر ساخت. اما «بندیتو» فقط شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «تقصیر من نیست. من نمی‌خواهم چیزی آتش بگیرد اما چه کنم؟ کاری از دست من ساخته نیست!»

یک روز عمویش یک اسباب‌بازی پلاستیکی برای دختر کوچکش خرید. «بندیتو» از آن خوشش آمد. همین که با اشتیاق به آن خیره شد ناگهان آن شی پلاستیکی آتش گرفت و ذوب شد!

او یک آتش‌افروز بی‌گناه بود. به هر کجا که می‌رفت و چیزی نظرش را جلب می‌کرد، همین حوادث ناگوار تکرار می‌شد. روی بیشتر اسباب و اثاثه خانه از قبیل مبل و صندلی و... آثار سوختگی ظاهر می‌شد. هرگاه به صفحات کتابها دست می‌زد، ناگهان رنگ آنها به زردی می‌گرایید و به طور سطحی دچار سوختگی می‌شدند.

همراه با این پدیده آتشین، آثار وجود الکترومغناطیس نیز در این جوان پیدا شد که این پدیده، در بیشتر رویدادهایی که به تظاهرات «پولترگایست» (ارواح مزاحم) نسبت داده می‌شود، نقش دارد. بارها هنگام حضور این جوان وسایل برقی خانه کارشان مختل شد و برقها چند بار خاموش شد. هنگامی که به کارگاه پدرش می‌رفت دستگاهها از کار می‌افتادند، و هر بار، پدرش مجبور می‌شد مبالغی بابت تعمیر وسایل بپردازد! شاهدان عینی می‌گفتند که در چنین مواقعی، دستان او سرخ و برافروخته و تابناک می‌شد!

پدر و مادر «بندیتو» که نگران وضع عمومی پسرشان بودند، او را نزد پزشک بردند. دیری نپایید که این موهبت ناخواسته، توجه دانشمندان را به خود جلب کرد و هر یک به شیوه خاص خود او را مورد آزمایش قرار داد.

دکتر «جوانی باله سیو»، رییس دانشکده پزشکی دانشگاه «رم» گفت:

ـ درست نیست که این پسر جوان را «پسر الکتریکی» بنامیم، زیرا برق موجود در بدن او بیش از دیگران نیست و از این بابت، تفاوتی با دیگر جوانان ندارد.

پروفسور «ماریو اسکونچیو»، استاد مرکز پزشکی «تیولی» او را پسری کاملاً طبیعی توصیف کرد. اما دکتر «ماسیو ایناردی» پزشک سرشناس



تلویزیون ایتالیا، نظری متفاوت داشت. او گفت:

ـ به گمان من، این پسر جوان قادر است به شیوه‌ای خارق‌العاده نیروهای مهاجم انباشته در درون خود را به اشیاء خارج ساطع کند!

مادر و پدر «بندیتو» او را نزد اسقف اعظم، «وین چنزو فاجیولو» بردند. این مرد روحانی پس از آزمایش این جوان، پدیده‌ای را که در او ظهور کرده بود «غیرشیطانی» اعلام کرد اما افزود:

ـ در عین حال، نباید این نیروهای خارق‌العاده را به حساب معجزه گذاشت.

خانواده «بندیتو» از این سخنان، آسوده خاطر شدند و احساس آرامش کردند!

در همان زمان، یکی از فراروانشناسان به نام دکتر «دمتریو کروچه» قدم به میدان گذاشت و این پسر را زیر بال خود گرفت. او اظهار امیدواری کرد که با آموزشهای مناسب، نیروهای فراحسی او را که نیرویی قابل توجه است، به مجرای سودمند، یعنی شفابخشی و پژوهش هدایت خواهد کرد. این فراروانشناس صاحب نام افزود:

«تجربه نشان داده است که این تظاهرات همیشگی نیست. امکان دارد در برهه‌ای از زمان در برخی از آدمها ظاهر شود، به اوج برسد و با بالا رفتن سن، از میان برود.»

راز آتش بی‌دلیل!

«بندیتو» تنها انسانی در این جهان نیست که می‌تواند آتش‌افروزی کند و با نگاهش اشیاء را به آتش بکشد. شواهد و مدارک نشان می‌دهند که در گذشته نیز افراد زیادی از چنین نیروی خارق‌العاده‌ای برخوردار بوده‌اند. در زیر به چند نمونه از آنها اشاره می‌کنیم:

تاکنون کتابها و آثار سینمایی در این باره تهیه شده که هر چند جنبه تخیلی دارند، بیش و کم از همین ماجراهای واقعی الهام گرفته‌اند.

روزنامه «گلاسکو نیوز» چاپ اسکاتلند در شماره ۲۰ مهر ۱۸۷۸ میلادی، خبر حیرت‌انگیزی درباره وقوع یک سری آتش‌سوزی که در چند کومه یونجه متعلق به کشاورزان رخ داده بود، منتشر ساخت. این روزنامه نوشت عامل اصلی این واقعه یک دختر ۱۲ ساله بود که هر بار از مزرعه عبور می‌کرد، آتش‌سوزی اتفاق می‌افتاد. این دختر شگفت‌انگیز هیچ گاه به توده‌های خشک یونجه نزدیک نمی‌شد و اصلاً نیاز نداشت که به آنها دست بزند. فراروانشناسان این پدیده را ناشی از انرژی خارق‌العاده‌ای دانستند که در وجود آن دختر ۱۲ ساله تلمبار شده بود!

یک گزارش قدیمی دیگر مربوط به یکصد سال قبل، حکایت از آن دارد که در «تورنتو» واقع در کانادا، دختر ۱۴ ساله‌ای به نام «جنی برامول» زندگی می‌کرد که از قدرت خارق‌العاده‌ای برخوردار بود. این دختر به عالم خلسه فرو می‌رفت، سپس با اشاره به سقف و دیوار اتاق، آن را به آتش می‌کشید!

در «بوداپست» پایتخت مجارستان نیز دختر ۱۳ ساله‌ای می‌زیست که شگفتی و حیرت دانشمندان را برانگیخته بود. بنا به گفته پژوهشگران، هنگامی که این دختر عجیب، به خواب فرو می‌رفت، شعله‌های آبی رنگی در اطراف بستر او به رقص درمی‌آمدند!

در سال ۱۹۲۹ میلادی و در «هند غربی» یک دختر نوجوان سیاهپوست می‌زیست که هیچ گاه نمی‌توانست لباس بر تن کند. هر گاه لباس تازه‌ای می‌پوشید، به آرامی شروع به سوختن می‌کرد و بعد ناگهان آتش می‌گرفت! ملحفه تختخواب او همیشه از میان کهنه‌ترین و قدیمی‌ترین انواع انتخاب می‌شد زیرا بیم آن می‌رفت که هنگام خواب بر اثر تماس با بدنش ناگهان طعمه آتش شود. با این حال، در هیچ نقطه‌ای از بدن او آثار سوختگی به چشم نمی‌خورد!

آنها که غائب‌اند، کمال مطلوب‌اند و حاضرین معمولی و پیش و پا افتاده‌اند • گوته

سپهر صفادار

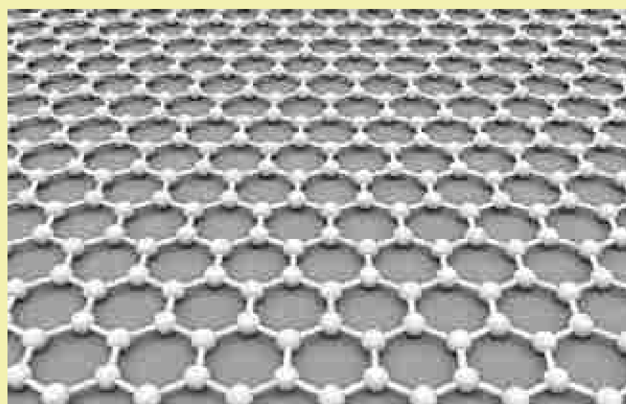
درخت پیر و پربار

در سال ۱۶۳۰ شهردار ماساچوست یک درخت گلابی به مناسبت شهردار شدنش در زمین کاشت که با وجود زمین لرزه‌ها، طوفان‌ها و چندین گردباد مهیب و نیز هجوم بسیاری از آفات و حشرات هنوز پابرجا و زنده است. این درخت گلابی ۳۸۳ سال دارد و هنوز هم مثل روزهای جوانی‌اش میوه می‌دهد. از آن سال‌ها تا کنون، شعرا و نویسندگان زیادی در نوشته‌های خود از آن یاد کرده‌اند و این درخت حتی برای مقامات سیاسی هم جالب توجه بوده است. تا جایی که در سال ۱۹۰۹ برای مراقبت از آن، حفاظی به دور زمینش کشیده شد و دور تا دور آن را فضای سبز ایجاد کردند تا از آسیب‌ها و آلودگی‌های عوامل شهری در امان باشد. میوه‌های این درخت طعم خاصی داشته و با سایر گلابی‌های خوراکی متفاوت است و معمولا به تنهایی برای هضم مناسب نبوده و فقط برای تولید شیرینی پای



میوه‌ای و یا محصولات دیگر استفاده می‌شود. در سال ۱۹۹۷ بود که با گرم شدن ناگهانی هوا و بعد از مشاهده علائمی در برگ‌های آن، شاخه‌ای از این درخت را جدا کرده و نهالی نو از آن پرورش دادند تا در صورت خشک شدن درخت اصلی آن را جایگزین کنند. اما اکنون ۱۶ سال است که آب و هوای گرم نیز نتوانسته است این پیر کهنه کار را از پای در آورد.

سخت‌تر از فلز



محققین مرکز علم و تکنولوژی پیشرفته کره ماده ترکیبی جدیدی را فرآوری کرده‌اند که طبق آزمایش‌ها و بررسی‌ها نشان داده است صدها برابر محکم‌تر از فلز خالص است. برای به حداکثر رساندن ظرفیت قدرت از ماده گرافن استفاده کرده‌اند و ساختار آن را به صورت لایه لایه منظم کرده‌اند. به این صورت که لایه‌ها بصورت یکی در میان از جنس فلز مورد نظر و گرافن می‌باشد. این ماده که در واقع یک نانو کامپوزیت محسوب می‌شود، توانست عنوان برترین اکتشاف علمی را در مجله تخصصی «ارتباطات طبیعی» کسب کند. در ساخت برخی نمونه‌ها، در مورد فلز مس مشاهده شد که یک لایه به ضخامت ۷۰ نانومتر تقریبا ۵۰۰ برابر قوی‌تر از مس خالص است و در مورد فلز نیکل، یک لایه ۱۰۰ نانومتری ۱۸۰ برابر نیکل خالص استحکام دارد. تفاوت این ماده با مواد مشابه در ساختار مولکولی آن است که کاربردهایش را بسیار گسترده می‌کند، بخصوص در صنایعی که تکیه بسیاری بر دوام ماده نیاز است، از جمله ساخت خودروها، فضاپیما، قطارهای سریع السیر، و حتی راکتورهای اتمی و پوشش سطوح آسیب پذیر.

عیب اصلی فلوریدا

اگر شما هم فکر می‌کنید که سواحل توریستی و زیبای فلوریدا که مقصد بسیاری از پولدارها برای گذراندن تعطیلات است هیچ مشکلی ندارد در اشتباه هستید. شاید حدس زدن مشکل کمی سخت باشد، چرا که مشکل اصلی این ساحل کمبود ماسه است! یعنی در واقع خود ساحل در حال نابود شدن است. با کاهش ماسه‌ها، سواحل نیز از بین رفته و عملا محلی برای پذیرش توریست‌ها باقی نمی‌ماند. دلیل این اتفاق هم بروز توفان‌های دریایی متعدد، بالا آمدن سطح آب اقیانوس‌ها و البته ساخت و سازها و کشتی رانی است که باعث شسته شدن و پراکنده شدن بخش بزرگی از ماسه‌های سواحل فلوریدا شده است. این مشکل سالهاست که این منطقه را تهدید می کند اما با انتقال ماسه و شن از سواحل میامی و بروارد و سواحل نخل با این مشکل مقابله می کرده‌اند، اما مدتی است که دیگر منبعی برای تامین دوباره ماسه‌های شسته شده این سواحل وجود ندارد و روز به روز از وسعتشان کاسته می‌شود. ماسه‌های سواحل میامی رسما در ماه آینده تمام می‌شوند. از هم اکنون تعداد مسافران این منطقه رو به کاهش نهاده است و مسئولین بدنبال یافتن ماده‌های مصنوعی برای جایگزینی هستند اما بعید است بتوانند سواحل را بازیابی کنند.





برج لگو

گروهی از دانش آموزان دبیرستان **ویلمینگتون** ساخت بلندترین **برج لگو** در جهان را به اتمام رساندند. این برج لگو که ۳۴ متر ارتفاع دارد از روی هم چیدن بیش از ۵۰۰ هزار قطعه لگو ساخته شده است و توانست با بدست آوردن تاییده کارشناسان در کتاب رکوردهای جهانی گینس ثبت شود. این کار مستلزم این بود که آخرین قطعه در حضور کارشناس گینس گذاشته شود و برای مدت زمان مشخصی برج فرو نریزد. این تیم قصد دارد با استفاده از دانشی که در مهندسی و معماری بدست آورده‌اند پروژه‌هایی مشابه را در ساخت برج‌های ماسه‌ای و آجری تا تابستان سال آینده تکمیل کرده و بار دیگر رکورد شکنی کنند. وقتی از آنها پرسیده شد که آیا دوباره سراغ لگو خواهند رفت و سازه‌های دیگری با آنها خواهند ساخت یا خیر، در جواب گفتند که رنگ‌های متنوع و شکل خاص این وسیله منحصر به فرد است اما باید فکری هم برای پول لازم برای خرید چند صد هزار لگو بکنیم!



هجوم ماهی‌ها

اگر شما هم از آن دسته هستید که بهترین راه برای فرار از گرما را آبّ تنی در آب‌های آزاد می‌دانید مراقب باشید که فعلا این کار را در نزدیکی‌های اروپا



انجام ندهید! نوعی ماهی خشن و تهاجمی که به وضوح از گونه‌های جدید ماهی پیرانا می‌باشد در نزدیکی برخی سواحل اروپا از جمله دانمارک و سوئد مشاهده شده است. این ماهی که حدود ۱۷ سانتی متر طول دارد، دارای چندین دندان تیز و محکم در دهانش است و اینطور که دیده شده است هر چیزی که روی آب شناور باشد توجه آن را به خود جلب می کند.

اما اصلی‌ترین موضوع برای روشن شدن این است که این ماهی که مقیم رودخانه آمازون است و در هیچ کجای دیگر دنیا زندگی نمی کند، چگونه راه خود را از قلب آمریکای مرکزی تا سواحل اروپا پیدا کرده است و اینکه چه عاملی آن را به اینجا کشانده است. عده‌ای این ماهی را یکی از ماهیان آکواریوم جدیدی می‌دانند که در دانمارک احداث شده است. اما مسئولین آن اعلام داشتند که علاوه بر اینکه در ماه‌های اخیر هیچ اتفاقی در این محل رخ نداده است، بلکه فیلترها و موانع بسیاری برای حوادث احتمالی تعبیه شده است که اجازه خروج کوچکترین جانوری را به داخل یا خارج آکواریوم نمی دهد. اینطور که بنظر می رسد یا این ماهی یک گمشده تنها در آب‌های اقیانوس بوده و یا یکی از گونه‌های در حال رشد پیرانا است.

بارش کبوتر

در شرایط عادی نیز زندگی در شهرهای بزرگ و شلوغ مشکلات و نگرانی‌های بسیاری را برای ساکنینش دارد اما مدتی است مردم مسکو با مشکل عجیبی در شهر روبرو شده‌اند و آن نیز خطر سقوط کبوترهاست. مدتی بود که سقوط ناگهانی کبوترهای مرده بر سر مردم عابر باعث نگرانی شده بود و یا کبوترهای در حال پرواز که هشیار به نظر نمی‌رسیدند در مسیرهای منحنی حرکت می کردند و مشخص بود که تعادل خود را از دست داده‌اند و



پیش می آمد که بعد از انحراف از مسیرشان به مردم برخورد می کردند. از آنجا که تعداد کبوترهای مقیم این شهر نیز زیاد است، این اتفاقات به تعدد تکرار می‌شدند. بعد از بررسی کبوترها علائمی از چند نوع بیماری از جمله **سالمونلا و بیماری نیوکاسل** در آنها یافت شد که به انسان نیز قابل سرایت هستند اما علائم کشنده ندارند. اینکه چه عاملی باعث شیوع این بیماری‌ها در بین پرندگان این شهر شده است هنوز مشخص نیست اما خوشبختانه هیچ بیماری که برای انسان خطرناک باشد گزارش نشده است. فقط شاید بهتر باشد مردم تا مدتی از چترهای محکم تری استفاده کنند!



محترم بودن، نتیجه یک عمر لیاقت اندوختن است

● مادام دامیر

کریم ملکی

عروسی تبدیل به عزا شد

پسر جوانی زیر چرخ‌های ماشین عروس از پای درآمد و دوستش با سقوط از روی پل به کما رفت.



هفته گذشته در شهر تربت حیدریه طی جشن عروسی میهمانان و نزدیکان عروس و داماد سوار بر خودرو و موتورهای خود ماشین عروس را با بوق زدن مشایعت می‌کردند که دقایقی بعد به پل امام رضا (ع) در ورودی خواف رسیدند و نوجوان ۱۶ ساله‌ای که از آشنایان عروس خانم بود به همراه دوستش با موتور تصمیم گرفت از ماشین عروس سبقت بگیرد و در همین لحظه پرایدی را در برابر خود دید که با سرعت زیاد در حرکت بود و راننده موتور که رسول نام داشت امکان هیچ عکس‌العملی را نداشت و به شدت با پراید برخورد کرد و نوجوان ۱۶ ساله از روی موتور به زیر چرخ‌های خودروی عروس افتاد و به علت ضربه وارده در دم جان سپرد، و دوست وی نیز در برابر چشمان حیرت‌زده شاهدان عینی از بالای پل به پایین سقوط کرد و به کما فرو رفت. رئیس پلیس تربت حیدریه در این خصوص گفت: در این حادثه تأسف‌بار راننده موتور و سرنشین آن نه تنها کلاه ایمنی نداشتند، بلکه قوانین راهنمایی و رانندگی را نیز زیر پا گذاشتند و این مراسم عروسی را تبدیل به عزا کردند.

بدبینی جان زنی را گرفت

مردی به خاطر بدبینی، زن دوم خود را داخل خودرویی گذاشت و آن را به دره‌ای پرتاب کرد.

چندی پیش پلیس آگاهی خراسان شمالی در جریان مرگ زن جوانی در جاده بجنورد قرار گرفت که سوار بر خودرویی داخل دره سقوط کرده بود. با توجه به مرموز بودن مرگ زن ۳۰ ساله، صاحب خودرو پیکان در شهرستان گرمه پیدا شد و عنوان کرد ۱۴ خرداد ماه خودرو را به مردی به نام (رضا) فروختم و در زمان حادثه خودرو در اختیار وی بود. با شناسایی آخرین صاحب خودرو به نام (رضا) وی به پلیس آگاهی احضار شد و در بازجویی‌ها گفت: روز حادثه با همسر دومم به نام «نرگس» برای تفریح به جاجرم رفته بودیم، زمانی که خودرو را در کنار جاده رها کرده بودم ناگهان در حالی که همسرم داخل آن بود، به دره سقوط کرد و من نیز از ترس از محل فرار کردم.

این ادعاها در حالی مطرح شد که پزشکی قانونی در گزارش خود اعلام کرد زن جوان بر اثر فشار بر ناحیه گردن و خفگی جان خود را از دست داده است. با کشف این سر نخ رضا دوباره تحت بازجویی قرار گرفت که این بار لب به اعتراف گشود و گفت: مدتی بود تصور می‌کردم نرگس زن دومم با مردی ارتباط دارد و این موضوع آزارم می‌داد و به همین خاطر تصمیم گرفتم وی را به قتل برسانم و بر اساس نقشه روز پیش از جنایت یک خودرو خریدم و از نرگس خواستم برای حل مشکلاتمان و صحبت در این زمینه به جاجرم برویم، وقتی به منطقه‌ای سراشیبی رسیدیم خودرو را پارک کرده و خود به بهانه‌ای پیاده شدم، بعد هم پیکان را به داخل دره هل دادم و زمانی که خودرو در عمق ۳۰ متری دره متوقف شد. بالای سر همسرم رفتم اما مشاهده کردم وی هنوز نفس می‌کشد به همین خاطر وی را کشتم!

اشتباه پدر و برادر حادثه‌ساز شد

دختری که سال جاری مورد حمله اسیدی پدر و برادرش در شهر قزوین قرار گرفت، پدرش همچنان در زندان به سر می‌برد و برادرش با قرار وثیقه از زندان آزاد شد.



این قربانی اسیدپاشی که تهمینه نام دارد در این باره گفت: هزینه‌های درمان من خیلی بالاست و همچنان از مردم خیر و ریاست جمهوری می‌خواهم مرا یاری کنند. البته مددکاران بیمارستان مطهری تاکنون تنهایم نگذاشتند. تهمینه در ادامه افزود: پدرم چند بار از زندان با من تماس گرفته و تهدید کرده که اگر از زندان آزاد شود مرا آتش خواهد زد و این در حالی است که خیلی‌ها از من می‌خواهند رضایت دهم و برادرم و مادرم نیز به دنبالم هستند و به تهران آمدند، ولی از ترس آنها در بهزیستی پنهان شده‌ام. تهمینه درباره نگاه مردم اظهار داشت: در خیابان به جای اینکه به من دلداری بدهند نگاه‌های دلسوزانه‌شان آزارم می‌دهد و حتی بعضی‌ها با دیدن من اشک می‌ریزند. من در اینجا از مردم می‌خواهم به من حق بدهند، بعضی‌ها فکر می‌کنند چون پدرم عامل اسیدپاشی بوده حتماً من دختر بدی بوده‌ام که پدرم مجبور به این کار شده است، ولی دوست دارم باور کنند که من هیچ خطایی نکرده‌ام و مثل همه مردم کار می‌کردم و در اجتماع بودم، اما از آنجا که پدرم از کلمه طلاق متنفر بود از من می‌خواست به اجبار در کنار مرد معتادی زندگی کنم و هر روز توهین و کتک بخورم که این حادثه پیش آمد!

یک موش پلیس را به زانو در آورد

افسر گشت انگلیسی که برای رفتن سر پستش قادر به روشن کردن خودرویش نبود، با بالا زدن کابوت موتور خودرو یک موش را دید که تمام سیم‌های اتصالی موتور را جویده است.



این پلیس ۳۲ ساله که مارتین نام دارد، به هیچ طریقی موفق به خارج کردن موش از موتور نشد و ناچار با یک تعمیر کار تماس گرفت، اما او هم نتوانست موش را از میان سیم‌ها بیرون بکشد. بنابراین از گربه همسایه کمک گرفتند، اما حتی غرش‌های خشمگینانه گربه هم اثری نداشت و موش سمج همچنان در جای خود لمیده بود و با دو چشم سیاهش مردان مستاصل را نگاه می‌کرد.



جدال با این موش سمج یک ساعت به طول انجامید و سرانجام وقتی افسر پلیس دید، هیچ راهی برای خارج کردن موش نیست، تمام درهای ماشین را باز گذاشت و با فاصله گرفتن از خودرو در پشت درختی پنهان شد و موش خرابکار وقتی دید کسی دور و بر خودرو نیست، آرام و بااحتیاط از ماشین خارج و پا به فرار گذاشت. این افسر پلیس پس از این اتفاق گفت: من تا به حال از ماجرای خرابکاری موش‌ها زیاد شنیده بودم، اما هرگز با آن‌ها روبه رو نشده بودم. این افسر گشت پس از رهایی از دست موش خودرویش را به تعمیر کار سپرد.

حمیده اخوان

راز شاد بودن اینجاست

شاد بودن یک انتخاب است. شما می توانید در هر شرایطی که هستید راهی برای شاد بودن پیدا کنید.

۱-سپاسگزار باشید. حتی اگر زندگی بسیار سخت و مشکلات زیادی دارید باید به این فکر کنید که همه چیز می توانست بدتر و مشکل تر باشد و به این ترتیب بازهم شکر گزار خواهید بود.

۲-بدنبال خوبی ها باشید. در هر شرایطی اگر به دنبال بهانه برای شاد شدن بگردید حتما» پیدا خواهید کرد اما اگر به دنبال بدی ها، ترس ها و ناراحتی ها بگردید هم حتما» پیدا می کنید.

۳-ببخشید. بخشیدن یعنی اینکه ما بعد از ابراز نارضایتی خود و تذکر اشتباهات افراد به آنها دیگر در ذهن و قلبمان کینه نگه نداریم و بخاطر اینکه خودمان شادتر زندگی کنیم و ذهن و قلبمان رها شود، آنها را ببخشیم.

۴-کارهای خیر انجام دهید. به این ترتیب هیچ وقت احساس ناتوانی و بیهودگی نمی کنید و بیشتر احساس رضایت و شادمانی می کنید.

۵-همیشه لبخند بزنید، بخندید و بازی کنید. مواظب سلامتی و رفتارهایتان باشید اما خیلی سخت نگیرید زندگی را برای خودتان مشکل نکنید. شادی در واقع سبکی از زندگی است.

با این رنگ منطقی تر تصمیم بگیرید

یافته های جدید دانشمندان نشان می دهد رنگ ها در شخصیت انسان ها و نحوه تاثیر گذاری آنها در زندگی افراد تاثیر می گذارد. افرادی که علاقه زیادی به رنگ سبز و گشت و گذار در طبیعت را دارند از حافظه و قدرت ذهنی خود بیشتر استفاده می کنند و دارای شخصیت متفاوتی نسبت به سایر رنگ ها هستند.

بررسی ها نشان می دهند؛ این افراد دارای هدف های ثابتی هستند و برای رسیدن به اهدافشان بسیار تلاش می کنند. افرادی که رنگ آبی و بنفش را دوست دارند افراد مسئولیت پذیری هستند و پوشیدن لباس هایی به رنگ آبی و بنفش باعث می شود تا خستگی و کسالت در طول روز کمتر به سراغ آنها بیاید و این گونه افراد بسیار پر جنب و جوش هستند و علاقه دارند تا مسئله های پیچیده در طول زندگی شان را خودشان به تنهایی حل کنند و در حل مشکلات شان کمتر پیش می آید کسی آنها را راهنمایی کند.

همچنین رنگ زرد باعث می شود تا تیزهوش شود و روانشناسان به مادران توصیه می کنند تا از رنگ زرد زیاد برای نوزادان و کودکان خود لباس فراهم کنند زیرا رنگ زرد ارتباط مستقیمی با ناحیه فعال و تفکر مغز دارد و چشم با دیدن رنگ زرد به مغز فرمان می دهد تا عاقلانه تر و منطقی تر تصمیم بگیرد.

هیچ گاه برای تربیت کودک زود نیست!



هیچ گاه برای تربیت کودک زود نیست. این موجودات دوست داشتنی بسیار باهوش هستند واز همان ابتدا همه چیز را به خوبی درک وضبط می کنند.

سنش برای تربیت کم است؟

هنگامی که کودک یک ساله برای آب نبات جیغ می کشد یا غذای خود را از داخل بشقاب بیرون پرت می کند، کمی برای والدین سخت است که بدانند چه رفتاری باید با او داشته باشند. در ضمن، شاید تصور شود هنوز سن کودک خیلی کم است و نمی توان او را تنبیه کرد. اما این طور نیست. وقتی با زبان خوش نمی توان مسایلی را به کودک یاد داد شاید بهتر باشد به کودک خوب و بد را توضیح دهید. والدین اغلب تربیت را با تنبیه اشتباه می گیرند اما اصل تربیت بر آموزش استوار است. در مورد تربیت کودک یک ساله، والدین باید محدودیت ها را به او آموزش دهند. با همین استراتژی های ساده می توانید کودک را به سمت داشتن رفتار صحیح و پسندیده هدایت کنید.

سرگرمی های مختلف را امتحان کنید

هنگامی که عصبانی می شوید و می خواهید سر کودک خود برای کار اشتباهی که مرتکب شده است، داد بزنید، خود را کنترل کنید زیرا این کار باعث لجبازی و ناراحتی بیشتر کودک می شود. در عوض، سریع و با آرامش او را به انجام کار مورد علاقه اش تشویق کنید. به طور مثال، اگر کودک دوست دارد از دسته های مبل بالا برود، به جای داد زدن، او را روی زمین بگذارید و با اسباب بازی با هم بازی کنید یا برایش کتاب بخوانید. این کار نه تنها مانع از انجام کارهای اشتباه کودک می شود، بلکه به او می فهماند برخی کارها را نباید انجام داد.

روی حرف خود بمانید

اگر به کودک گفته اید که حق ندارد پیش از شام یا ناهار بیسکوئیت یا هله هوله بخورد، نباید هرگز، حتی وقتی زیاد گریه و پافشاری می کند به او اجازه این کار را بدهید. اگر فقط یکبار این کار را بکنید، او این مساله را یاد می گیرد و همیشه با جیغ و گریه می خواهد حرفش را به کرسی بنشاند. برای تربیت کودک باید همیشه روی حرف و نظر خود بمانید. این مساله را باید پدرها نیز رعایت کنند و همیشه همگام با مادر در مسیر تربیت کودک پیش بروند. اینکه پدر یک حرفی بزند و مادر چیز دیگری بگوید فقط باعث سردرگمی کودک می شود و نمی فهمد قانون خانه چیست.

تا حد امکان مثبت باشید

اینکه همیشه به کودک «نه» بگویید پس از مدتی دیگر از شما حساب نخواهد برد. یا بدتر از آن، خودش هم از این واژه برای انجام ندادن کارهای که نمی خواهد استفاده خواهد کرد. «نه» را همه جا خرج نکنید. آن را برای مواقع واقعا ضروری و بی خطر ذخیره کنید. به طور مثال، هنگامی که کودک به سمت در فر روشن می رود باید سریعا و با صدای قوی «نه» بگویید. اما در مواردی که خطری ندارند لازم نیست مدام «نه» بگویید. به طور مثال، به جای اینکه بگویید: نه! نباید کفش هایت را در ماشین در بیاوری. بگویید: تا وقتی به خانه برسیم آن را در پای خود نگه دار، بعد از آن می توانی بدون کفش راه بروی.

روش کار را به او آموزش دهید

کودکان بیشتر به کارهایی که انجام می دهید توجه دارند تا حرف هایی که به آنها می زنید. بیشترین چیزهایی که یاد می گیرند نیز از تقلید کارهای بزرگترها است. بنابراین، در کنار آموزش های کلامی برخی کارهایی که می خواهید انجام دهد را در مقابل او انجام دهید. به طور مثال، اگر فرزندتان با دیگر بچه های مهد بدرفتاری می کند، یکی از آن بچه ها را با مهربانی در آغوش بکشید. به این ترتیب، کودک نیز یاد می گیرد بقیه بچه ها را آرام بغل کند. یا اگر برایش سخت است شب ها مسواک بزند، با هم و همزمان مسواک بزنید تا برایش هیجان انگیز نیز باشد.

رفتارهای خوب او را تحسین کنید

گاهی مواقع، رفتارهای بد کودکان به این دلیل است که مهارت ارتباط برقرار کردن با دیگران را بلد نیستند و می خواهند به هر طریقی توجه شما را جلب کنند. به همین دلیل، بسیار مهم است هنگامی که کودک کار خوبی انجام می دهد، او را تحسین و تشویق کنید. به این ترتیب، به او می آموزید رفتارهای خوب بیشتر نظرتان را جلب می کنند

شاهنشاهی بهرام و بسطام و خسرو پرویز ساسانی

تاریخ تاراج را تا آنجا گفتم که انوشیروان در جوانی خواهان دختر خاقان شد و سفیرانی به خواستگاری فرستاد. خاقان ده دختر داشت و یکی از آنها به انوشیروان رسید. از این دو پسری آمد به نام هرمز که جانشین انوشیروان شد. هرمز دادگری را به افراط کشاند و برای جرم‌های کوچک، کیفرهای سنگین تعیین کرد و سیزده هزار نفر از بزرگان را اعدام کرد. همچنین کارهای بزرگ را به افراد کوچک و کارهای کوچک را به افراد بزرگ داد و هر دو گروه، کار خود را خراب کردند و کار پادشاهی او سست شد و دشمنان از چهارسو به ایران تاختند. او با دادن امتیازهای زیادی که به دولت‌های روم و خزران و قبایل عرب داد، با آنها صلح کرد و بهرام چوبین را به جنگ پادشاه ترکستان فرستاد. بهرام پیروز شد و شاه ترکستان را پیش هرمز فرستاد. سخن‌چینانِ بی‌هنر، هیزم‌کشی کردند و میانه‌ی هرمز و بهرام چوبین را به هم زدند. هرمز، سرداری را به نام یزدانبخش به جنگ بهرام چوبین فرستاد. در راه، پسرعموی یزدانبخش که رامبخش نام داشت، سر او را برید و برای بهرام برد و گفت: با هرمز صلح نکن و به او بتاز زیرا اوضاع پایتخت آشفته است.

مرگ هرمز ساسانی

هنگامی که رامبخش سخن خود را گفت، به رامبخش گفت: «ای سگ تو کیستی که مردی دانشمند و بزرگوار را که به سوی من می‌آمد، کشتی؟» سپس شمشیر از نیام کشید و گردنش را زد. چون خبر کشته شدن یزدانبخش و رامبخش به مداین رسید، بزرگان گِرد آمدند و گفتند: «تا کی بود ما را این ترک‌زاده (هرمز) و خون ریختن وی و برفتند و اندرسرای هرمز افتادند و او را از تخت به زیر آوردند و هر دو چشمش بکندند و تاج به دست بنده‌ی وی سوی پرویز فرستادند به آذربایگان و او را بازخواندند و به پادشاهی بنشاندند...» این خبری است که مورخان پس از اسلام نوشته‌اند. مورخان معاصر نیز تقریباً همین خبر را نوشته‌اند و بر اساس اسنادی که دارند، تغییراتی در آن داده‌اند:

در جنگی که بهرام چوبین بالا زیکا داشت، شکست کوچکی خورد. هرمز که به سردارش حسادت داشت، فرمان داد او را عزل کنند و دست بسته به مداین ببرند. بهرام چوبین فرستاده‌ی هرمز را زیر پای فیل انداخت و قیام کرد نامه‌ای برای شاهنشاه ایران نوشته و در آن به جای این که بگوید: ای هرمز که پسر انوشیروانی، نوشت ای هرمز که دختر انوشیروانی. تو ترک‌زاده‌ای (مادرش چینی بود) و دارم می‌آیم تا ایران را از دستت آزاد کنم.

همان زمان در مداین شورش شده بود و یکی از بزرگانِ دودمان اسپهبدان به نام «ویستَهم» که دایی خسروپرویز هم بود، همراه با برادر خودش به نام «وَندوی» و سربازانش به کاخ یورش بردند و هرمز را از تخت پایین کشیدند و او را به سختی چوب زدند و چشماهانش را نابینا کردند و به زندان انداختند و چندی بعد (۵۹۰ میلای) کشته شد. مورخان نوشته‌اند که قتل هرمز با موافقت پسرش خسروپرویز بود.

مورخان خارجی به‌ویژه مسیحیان از هرمز به نیکی یاد کرده‌اند. بیشتر روحانی‌های نسطوری به او پناه می‌بردند. مورخان ادیان دیگر از او به خوبی نام برده‌اند. هنگامی که موبد موبدان به هرمز پیشنهاد کرد پیروان ادیان دیگر را از ایران بیرون کند، هرمز گفت: «تخت پادشاهی من چهار پایه دارد. اگر یکی از پایه‌ها را بردارم، تختم سرنگون می‌شود. پیروان ادیان دیگر، یکی از پایه‌های تخت پادشاهی من هستند.»

پادشاهی و مرگ بهرام چوبین

پس از این که دو برادر زنِ هرمز به نام‌های ویستهم و وندوی، او را از تخت به زیر کشیدند و کشتند، بهرام چوبین وارد پایتخت شد و به بهانه‌ی این که کشور بی‌سرپرست است، نیابت سلطنت را به دست گرفت و به نام خودش سکه زد. بهرام چوبین خود را از دودمان اشکانی و خاندان مهران می‌دانست. که به گفته‌ی «تئوفیلاکتوس» خاندان او یکی از هفت خاندان ممتاز و نامدار روزگار ساسانی بود. محل حکومت آنها در «ری» بود و رومیان او را «بِرام ویوس بِرام گوسناس» خوانده‌اند که به معنی «بهرام پسر بهرام گشنسپ» است.

درباره‌ی بهرام کتاب یا نوشته‌ای در دست نیست ولی مورخان اسلامی از کتاب‌هایی حرف زده‌اند که از پهلوی به عربی ترجمه شده و درباره‌ی بهرام چوبین بوده. فردوسی نیز از کتابی که داشته، اطلاعاتی برداشته و از بهرام چوبین زیاد نوشته است. امروز هیچ‌یک از آن منابع باقی نمانده‌اند. «نولدکه» داستانی از قول «سبئوس» نقل کرده: «پس از این که هرمز را کشتند، پرویز به روم گریخت و تخت شاهی بی‌صاحب ماند. بهرام چوبین شورش (کودتا) کرد و برای این که بتواند قانون را حامی خود کند، گفت: «پادشاه باید از خاندان ساسانی باشد. پرویز به روم گریخته و خائن است. هرمز پسر دیگری دارد که نامش شهریار است و کودک است. من او را به شاهی می‌نشانم و خودم نایب سلطنت او می‌شوم.» این ماجرا در نهم مارسِ ۵۹۰ میلادی روی داد که با جشن نوروز مصادف بود.» بهرام فقط به مرو (نیشابور)، ری، و تیسفون حکومت می‌کرد.

نقل است که چون بهرام بر تخت نشست، پرویز به سوی روم گریخت. سر راه به صومعه‌ای رسید. بندویه نیز با او بود. به صومعه رفت تا شب را در آنجا بگذرانند. هنوز بامداد نشده بود که راهبِ صومعه از دور سیاهی سپاه بهرام چوبینه را دید. زود پرویز و بندویه را بیدار کرد. پرویز به بندویه گفت اینک چه کنم؟ بندویه گفت: جامه‌های خود را عوض می‌کنیم و من به نام تو به بام صومعه خواهم رفت و سر سربازان را گرم خواهم کرد. تو نیز همینک بگریز. پرویز او را ستود و جامه‌های بندویه را پوشید و گریخت. هنگامی که سربازان بهرام رسیدند، بندویه که جامه‌های پرویز را پوشیده بود، به بام رفت و بانگ زد سالار شما کیست؟ مردی به نام بهرام سیاووشان گفت: منم. بندویه گفت: من خسرو پرویزم. داشتم به روم می‌گریختم که رسیدی. اینک از تو می‌خواهم امروز را به من مهلت بدهی تا کمی بیاسایم. فردا خود را تسلیم خواهم کرد.

بندویه با این نیرنگ، به پرویز مهلت داد تا بتواند دور شود. فردا بار دیگر به بام رفت و گفت: من بندویه هستم که جامه‌های خسرو را پوشیده‌ام. او اکنون دور شده و شما را بر او دستی نیست.

بهرام سیاووشان گفت: کشتن تو برای من سودی ندارد. تو را پیش سرورم می‌برم.

بهرام چوبین پس از دیدن بندویه، او را بسیار سرزنش کرد و گفت تو را بس نبود که هرمز را کشتی و پرویز را نیز فراری دادی؟ اکنون جای تو زندان است تا روزی که بسطام و پرویز را نیز بگیرم آنگاه هر سه شما را چنان بکشم که عبرت همه شود. سپس او را به بهرام سیاووشان سپرد و گفت: این را به زندانی ببر که از آن تنگ‌تر و تاریک‌تر و بدتر نباشد. بهرام سیاووشان به بندویه رحمت آورد و او را به خانه‌ی خود برد و پنهان از حاسدان، با او خیر نهان کرد.

بهرام چوبین تا سال ۵۹۱ میلادی پادشاه بود و برای این که بتواند حکومت غیرقانونی خود را استوار نگاه دارد، بسیار هزینه می‌کرد و گنج‌های ساسانیان را به باد داد. عیسویان و یهودیان به او بسیار کمک می‌کردند تا این که سرانجام پرویز به جنگ او آمد. بهرام شکست خورد و به خاقان پناه برد و کوشش کرد سپاه خود را نیرومند کند و به ایران برگردد. پرویز نیز این را می‌دانست و گفته بود هر طور شده، بهرام چوبین را بکشند.

هنگامی که بهرام در ترکستان بود، یکی از باغداران ترک که از دوستان پرویز بود، به خواست پرویز طرحی ریخت تا بهرام را بکشد. او کارگزارش را به کاخ بهرام فرستاد و برای بزمی شاهانه دعوتش کرد. بهرام چوبین دعوت را پذیرفت و با گروهی از یارانش به بزم رفت. هنگام بزم یکی از کنیزانی که به بهرام خدمت می‌کرد، به نیرنگ، بانگ برداشت که این بهرام ایرانی به من نظری دارد. سپس دشنه کشید و گلوی بهرام را درید. این بود سرنوشت بهرام چوبینی که مورخان درباره‌اش نوشته‌اند در روزگار او کسی از او مردانه‌تر نبود.

پادشاهی ویستهم

ویستهم که مورخان اسلامی او را بستام یا بسطام

نامیده‌اند، دایی خسرو پرویز بود. او نیز قیام کرد و شاه بخشی از ایران شد. او با بهرام ارتباط نزدیکی داشت و از قاتلان هرمز نیز بود. پس از این که بهرام چوبین از پرویز شکست خورد و گریخت، خسرو پرویز به کسانی که به او وفادار بودند، مقام و منصب داد ضمناً دایی‌هایش یعنی بسطام و بندویه را نیز نواخت. بندویه به مقام گنجوری (وزارت دارایی) رسید و بسطام را فرمانروای خراسان و قومس و گرگان و طبرستان کرد اما همیشه یادش بود که این بسطام و بندویه پدرش را کشته‌اند و اگر روزی بتوانند، خودش را نیز خواهند کشت.

روزی خسرو پرویز به تماشای چوگان‌بازی رفته بود. مردی را که بسیار خوب بازی می‌کرد، فراخواند و به او حواله‌ای داد تا برود و از بندویه چهارصد هزار درهم پاداش بگیرد. بندویه حواله را نپذیرفت و دینارها را نداد. خسرو پرویز این را بهانه کرد و فرمود نخست دست و پای بندویه را بریدند سپس سنگسارش کردند آنگاه به بسطام فرمود به بارگاهم بیا. بستام که از مرگ برادرش بندویه آگاه شده بود، از بیم جانش به دیلم (گیلان) رفت و به یاران بهرام چوبین پناهنده شد. آنها که از توطئه‌ی قتل بهرام خبر داشتند، کینه‌ی خسرو را به دل گرفته بودند و به بهرام گفتند پادشاه ما باش زیرا تو از فرزندان شاپور، پسر خوربنداذ از نسل بهمن، پسر اسفندیاری و خاندان تو با ساسانیان برادر و شریکند. تخت زرین بهرام که آن را از مداین آورده، پیش ماست. بر آن بنشین.

سپس تاج بر سرش گذاشتند و گُردیه را که خواهر بهرام چوبین بود، با او عقد کردند. به زودی مردم دیلمستان و گروهی از مردم ری و قزوین به او پیوستند. بسطام سپاهی آراست و در ری با سربازان خسرو پرویز جنگید و شکست خورد و به دیلم و پارت برگشت. خسرو پرویز سه سپاه مجهز به جنگ او فرستاد. بسطام شکست خورد به همدان گریخت. خسرو پرویز که به سپاهیان خود پیوسته بود، همدان را تسخیر کرد و دایی خود را کشت.

درباره‌ی مرگ بسطام دو روایت هست. اولی را مورخان پس از اسلام نقل کرده‌اند: خسرو پرویز با نامه‌های پنهانی، با گردیه، که دختر بهرام و زن بسطام بود، رابطه‌ای ایجاد کرده بود و چون در نوشتن سخنان عاشقانه دستی بر آتش داشت، دل گردیه را ربود و از او خواست برای این که بتوانند به وصال هم برسند، باید بسطام را مسموم کند. گردیه که شیدای سخنان پرویز شده بود، بسطام را مسموم کرد سپس قلبش را از سینه بیرون کشید و برای خسرو پرویز فرستاد. پس از این که خسرو از فتنه‌ی بسطام آسوده شد، گردیه را به «پریوگ»، پادشاه کوشانیان هدیه کرد و از او خلاص شد.

داستان دوم نقل قول مورخان عیسوی است: پریوگ، شاه کوشانیان، که می‌دانست بسطام از شکار خوشش می‌آید، جاسوسانش را فرستاد و او را وسوسه کردند که در فلان شکارگاه گوزن‌هایی هست که چنین و چنانند. او نیز خام شد و عزم شکار کرد. کوشانیان چند گوزن دست‌آموز در شکارگاه رها کردند. هنگامی که بسطام برای شکار آنها رفت، گوزن‌ها به راهی که از پیش به آنها آموزش داده شده بود، گریختند. بسطام نیز دنبال‌شان رفت و گرفتار کوشانیان شد و او را کشتند. سپس پریوگ به اردوگاه بسطام تاخت و گنجینه‌ها و گردیه را غنیمت گرفت و با خود برد.

بسطام از دومین سال پادشاهی خسرو پرویز تا شش سال بعد در طبرستان و دیلم و ری حکومت کرد.

داستان خسرو پرویز

کمی تاریخ را به عقب ورق می‌زنم و شما را به سال ۵۹۰ یا به قولی ۵۹۱ می‌برم. یعنی وقتی که پرویز هنوز در روم بود و بهرام به بهانه‌ی حمایت از پادشاهی پسر خردسال هرمز که شهریار نام داشت، بر تخت نشسته بود. بزرگان کشوری و لشکری، دو گروه بودند. گروهی از پرویز و گروهی از شهریار حمایت می‌کردند. بهرام چوبین همه را فراخواند و گفت: من که بهرام چوبینم، شهریار را پادشاه ایران می‌دانم و پرویز را شایسته‌ی مرگ می‌دانم زیرا پدر خود را کشته است. هر کس پرویز را شاه خودش می‌داند، سه روز مهلت دارد از ایران برود و خود را به پرویز برساند. پس از سه روز هر کس از مخالفان شهریار را ببینم، او را خواهم کشت.

در آن سه روز، ۲۰ هزار نفر از مخالفان بهرام چوبین به آذربایجان رفتند و به بندویه پیوستند. بندویه گفت: ای دلیران! با من بمانید زیرا خبر دارم که پرویز با سپاهی گران از روم خواهد آمد و با هم به تیسفون خواهیم رفت و بهرام را مکافات خواهیم کرد.

بهرام چوبین به زودی کشور خود را آرام کرد و به دادگری نشست. هیچ‌یک از مورخان هیچ خُرده‌ای به او نگرفته‌اند و نوشته‌اند پادشاهی مدبر و دادگر و بسیار دلیر بود. اگر رومیان به پرویز کمک نمی‌کردند، تاریخ ساسانیان طور دیگری نوشته می‌شد و بهرام چوبین بار دیگر ایران را نیرومند و ثروتمند می‌کرد. او خودش نیز می‌دانست که اگر پرویز به شاهنشاهی ایران برسد، دودمان ساسانیان به باد خواهد رفت زیرا پرویز را کاردان نمی‌دانست. باری... یادتان هست که گفتم پرویز هنگام فرار به صومعه‌ای پناه برد سپس گریخت. چون چندی رفت، به فرات رسید و مرغزاری دید. به یارانش گفت اینجا بگردیم و چیزی شکار کنیم. سه روز گشتند و چیزی نیافتند. گرسنه و مانده شدند و کنجی نشستند. تا این که عربی دیدند که بر شتری بود. پرویز او را بانگ زد و با زبان اعراب پرسید کیستی؟ آن مرد گفت: مردی از قبیله‌ی طی از دودمان بنی حنظله هستم و نامم ایاس بن قبیصه است. پرویز گفت: من خسرو پرویزم. مرد عرب از شتر فرود آمد و خاک را بوسید و گفت: ای شاهنشاه بزرگ چه پیش آمده که چنینی؟ پرویز گفت یکی از سردارانم شورید و سپاهم تباه شد و گریختم. ایاس گفت: با من بیایید تا به قبیله‌ام برویم و به تو و یارانت خدمت کنم.

پرویز سه روز آنجا ماند و خواست به سوی روم برود. ایاس گفت: راهت دراز است و باید اندازه‌ی سه روز آب و خوراک داشته باشی. سپس فرمود سه گوسفند قورمه کردند و بر شتران بستند. بر چند شتر نیز آب و خوراکی‌های دیگر و علوفه‌ی اسب بار کردند و پرویز را با راهنما راهی کرد. پرویز گفت: تو با من نیکویی کردی. هنگامی که از روم باز گشتم و شاهنشاه شدم، بیا تا پاداشت بدهم. ایاس گفت: ما مردمی بادیه نشین هستیم و از میهمان خود پاداش نمی‌خواهیم. تو برو و هنگامی که برگشتی و شاه شدی، بار دیگر تو را میهمان خواهم کرد. پرویز از حرف خود شرمسار شد و رفت. پس از چند روز به صومعه‌ای رسید. راهب پرسید: تو کیستی؟ پرویز گفت: فرستاده‌ی پادشاه ایرانم. راهب در او نیک نظر کرد و گفت: تو فرستاده نیستی. خودِ پادشاه ایرانی که یکی از سرهنگانت بر تو شوریده و اینک داری به روم می‌روی تا امپراتور روم کمکت کند. پرویز گفت: مرا بیامرز. ندانستم چنین دانایی. اکنون به من بگو سرنوشت من چه خواهد شد؟

راهب روی میزی خاکی نرم پاشید و روی خاک خطوطی کشید و حروفی ناشناس نوشت و گره در ابروانش انداخت و پس از چندی اندیشیدن گفت: تو به روم می‌رسی. قیصر روم دخترش را به زنی، به تو خواهد داد سپس پسرش را با هفتاد هزار سپاه با تو راهی خواهد کرد تا تاج و تخت خود را بگیری. واین یک سال و هشت ماه طول خواهد کشید. پرویز پرسید: من چه مدت شاهنشاه خواهم بود؟ راهب گفت: ۳۸ سال شاهنشاهی خواهی بود آنگاه پسرت شیرویه چند ماه شاهنشاه می‌شود. سپس دو تن از دخترانت دو سال پادشاهی می‌کنند و پس از آنها پسر پسرت یزدگرد، پادشاه می‌شود و اعراب کشورت را خواهند گرفت. پرویز پرسید: از چه کسی پرهیز کنم؟ راهب گفت: از دایی خودت که بسطام نام دارد. بسطام آنجا بود و پرویز گفت: می‌بینی چه می‌گوید؟ بسطام گفت: دروغ می‌گوید. پرویز گفت: سوگند بخور که همیشه وفادار باشی. بسطام سوگند خورد.

روز بعد از آنجا به انطاکیه رفتند. پرویز نامه‌ای برای قیصر روم نوشت و آن را به بسطام داد و گفت برایش ببر. چون سفیران پرویز به بارگاه قیصر رسیدند و قیصر نامه را خواند، خشمگین شد و گفت: هرمز برادر من بود و پرویز برادرزاده‌ی من است. به او بگویید یاریش می‌کنم تا بر تختش بنشیند.

پرویز نیز به بارگاه قیصر رفت. قیصر از دیدار او خشنود شد و دختری داشت به نام مریم او را در همان مجلس نخستین به عقد پرویز درآورد و چند روز بعد هفتاد هزار سپاهی گزیده به سرداری پسرش بناتوش به پرویز داد و گفت برو بر تخت بنشین و تاجت را بر سر بگذار.

پرویز با همسرش و سپاهش و زر و سیم بسیار از روم بیرون رفت و به آذربایجان رسید. بندویه با ۲۰ هزار جنگجو به او پیوست. پرویز به شهر شیز رفت که در آذربایجان بود و آتشکده‌ای داشت. پس از زیارت، به مرز آذربایجان رفت و اردو زد زیرا خبر آمد که بهرام چوبین با صد هزار مرد جنگی در راه است.

ادامه دارد

خوشبختی شکل ظاهری ایمان است، تا ایمان و امید و سخت کوشی نباشد، هیچ کاری را نمی توان انجام داد

● مهدی کر

قصه یک آه

مصطفی گلیاری

این قصه آه مرجانه کنعانی است که عشق را باور کرد ولی عشق، او را باور نکرد!

ماجرای قصه واقعی است.

ای آرزوی دیرینه‌ام مرا بشناس!

از آن پنجشـنبه‌های تیرماهی بود. آسمانش سربی و مسموم، هوایش داغ‌تر از آه سوته‌دلان، و سکوتش خاکستری و سنگین. گلدان‌های گوشه‌ی اتاقِ تعبیر خـوابِ مجله، هلاک بودند از نفس‌های سـوخته‌ی دالانِ ظهر تابسـتان. خواستم بروم آب بخورم. تلفن زنـگ زد. بفرمایین؟ صدای نـازک دختری بود که کمی هم خش داشت: «واسه تعبیر خواب زنگ نزدم. یه سؤال دارم... سال‌ها پیش که بچه بودم، تو تابستان خوش می‌خواستین پهنای صحرای دلتنگی رو اندازه بگیرین... موفق شدین؟ من مرجان هستم... مرجانه کنعانی!»

آه تویی مرجان؟ سـه سال شـاید هم بیشتر گذشته و از تـو خبری نـدارم... یاد روزی افتـادم که تازه از دربه‌دری خلاص شده بودم و در دفتر مجله زندگی می‌کردم. بـا مرحوم داغدار، دکتـر بهمن بهروزی همسـایه بودم. روزیَ خانم گـردان گفت: «خانمی به اسـم مرجانه کنعانی اومده دیدن شـما.» دختری ریزاندام و چادری آمد. چادرش عربی بود.

نقطه‌ی چشـمش می‌گفت باید هجده نوزده سـاله باشد ولی لحنش بیشتر می‌زد. برایم دفتر خاطراتش را آورده بود. داد و رفت. حالا سه سال گذشته بود. آیا این همان مرجان است؟ پس از درنگی که کوتاه نبود، گفتم: «دفترو دادین و رفتین! داشـتم به روزی فکر می‌کـردم که اومده بودین مجلـه.» گفت: «پس منو یادتونه؟ جواب سؤالم رو پیدا کردین؟» گفتم: «هنوز نه... شـما حـالا کجای صحرای دلتنگی هسـتین؟» گفت: «بـه خودم یه فرصت دیگـه دادم و می‌خوام یه خورده صبـر کنم.» منظورش را فهمیدم. حرفش طعم مرگ می‌داد. به روی خودم نیاوردم و گفتم: «تو این سه سال چه خبرا؟» گفت: «خیلی خبرا... می‌تونم فردا صبح به گوشی‌تون زنگ بزنم؟»

ظهـر زنـگ زد. تلفن ثابت خواسـت. دادم. دوباره زنگ زد و پرسید: «کجا می‌شینی؟ انگار همسایه‌ایم. می‌تونم حضوری بیام حرف بزنم؟» نیم ساعت نشد که آمد. غیر از چشم‌هایش همه چیزش عوض شده بود. وزنش، رنگ پوستش و زخمی که گونه‌ی چپش را تا فکش خط انداخته بود. انگار دماغش هم شکسته بود. نشسـت و گفت: «نشناختین؟» گفتم: «نگاه‌تون آشـناس.» برایش آب یخ و چـای داغ آوردم. چند جرعه آب خورد و گفت: «هم تشـنه‌مه هم سـردرد دارم. سردردم مال چاییه.» برایش کدئین هم آوردم. دو تا خورد و گفت: بذار حرف بزنم تا سـردردم یادم بره. بیس و دو سـالمه. دانشـجوی اخراجی فیزیک دانشـگاه تهرانم... بـذار از عقب‌تر تعریف کنم. اینم بگم که از وقتی که یادمه اطلاعات هفتگی می‌خوندم. پـدرم عربِ اهوازی و مادرم اصفهانیه. هر دوشـون هفتگی خون بودن. مادرم دیپلم داشت و اهل کتاب و این چیزا بود. زبونش جلو بابام دراز بود. تو خونه‌مون هـر روز دعوا بود. پدرم یه مردسـالار به تمام معنی بـود. مادرم یه زن باسـواد و حاضرجـواب. اصلاً زیر بار سـنت‌های خونواده‌ای که عروس‌شون بود، نمی‌رفت. وسط کلاس چهارم دبستان بودم که از هم طلاق گرفتن. قرار شـد با مادرم برم اصفهان زندگی کنم ولی چون چند ماه به آخر مدرسه مونده بود، من و مـادرم رفتیم خونه‌ی یکی از فامیلای بابام تا سـال تحصیلی تموم بشه.

یه آقایی بود که مشـاور و روانشناس بود و هفته‌ای دو بار میومد مدرسه‌ی ما. اسمش آقای احمدی بود. معلممون منو برد پیشش و گفت بچه‌ی طلاقه. رفتار آقـای احمدی با من خیلی خوب بود. زبون و نگاهش پر از مهربونی بود. هم‌سن بابام بود ولی خیلی جوون‌تر می‌زد. یه روز بهم گفت: «تا حالا ازدواج نکرده.» من یه چیزایی حالیم می‌شـد ولی هیچی نگفتم. یه خورده بعـد گفت: «علتش اینه که تا حالا دختر دلخواهم رو پیـدا نکرده بودم.» باز هیچی نگفتم. خودشـم دیگه هیچی نگفت. دو سـه جلسه بعد، گفت: «این آخرین باره که میام اینجا. بنابراین هر سـؤال یا هر مشـکلی داری، بگو.» من یه هو اشـکم دراومد و گفتم: «یعنی دیگه نمیای اینجا؟ پس من بی‌شما چه کنم؟» گفت: «من باید برم. نمیشه بمونم ولی... می‌خوام یه چیزی بهت بگم. اگه امکانش بود، میومدم خواسـتگاریت و زنم می‌شـدی. تو همون کسـی هستی که سال‌هاس دنبالش هسـتم. حالا کـه پیدات کـردم، امکانش نیسـت باهات ازدواج کنم. یادت باشه که من خیلی دوسـت دارم.» بعدش رفت. من خیلی گریه کردم. خانم ناظم اومد پرسـید: «چی شده؟» جواب ندادم. گیر داد که آقای احمـدی ناراحتت کرده؟ عصبانی شـدم و از مدرسه زدم بیرون و رفتم خونه. به مادرم گفتم دیگه مدرسـه نمیرم. و نرفتم. هر کاری کردن و هرچی کتک زدن و هرچی موهامو کشـیدن، نرفتم مدرسـه. مادرمم که دید این‌طـوره، جمع کردیم و رفتیم اصفهان.

مـن بچه بودم ولی زود رشـد کرده بودم. قد و وزنم مثل دخترای دبیرسـتانی بود. من خوب می‌فهمیدم که عاشق آقای احمدی شدم. حسابی تونسته بود منو به خودش جذب کنه. وقتـی هم منو بردن اصفهان، با همه و با خودم لج کردم ولی هر شـب وقت خواب با خدا راز و نیاز می‌کردم. شـاید براتون باور کردنی نباشه که یه دختر ده یازده ساله کجا و این فکرا کجا؟ ولـی از وقتی که آقای احمدی اون حرفا رو بهم گفت، تغییر عجیبی کردم. بزرگ شـدم. حس می‌کردم به کسـی تعلق دارم که یـه روز میاد و منـو با خودش می‌بره. به خدا التماس می‌کردم که آقای احمدی رو به خواستگاری من بفرسته.

یک سال گذشت. یه روز بابام از اهواز عمه‌مو فرستاد دنبالم که منو ببره اهواز. بابام گفته بود «مادرم عرضه نداره ازم مراقبت کنه.» از این که می‌خواستم برگردم اهـواز، دل تو دلم نبود. خداخدا می‌کردم مامانم گیر نـده و بـذاره برگردم اهواز. تو اهـواز بودم که آقای احمدی به من گفته بود دوسـت داره زنش بشـم. تو اهواز بود که یه‌هو بزرگ شـده بودم. به خودم گفتم: خدا صدامو شـنید و عمه‌مو فرستاد تا منو ببره اهواز و دوباره آقـای احمدی رو ببینم. مادرم هم گیر نداد چون انگار تو فکر ازدواج بود و دوسـت نداشـت دَم پَرش باشـم. از همون لحظه نماز رو شروع کردم و توَ دعاهام گفتم: «خدایا چقدر حرف گوش کن شدی!»

بعد از ظهر تابسـتون بود که رسـیدیم اهواز. انگار خورشـید تا روی سـرم پایین اومده بود. آسـفالت خیابون موم داغ شـده بود و کف پاهام می‌سـوخت. اصفهانِ خنک کجا و کوره‌ی آدم‌سـوزیِ اهواز کجا! اما من خوشـحال بودم. این قدرت عشقه که آدم رو از بهشـت میندازه تو جهنم و خوشحاله. و من عاشق بودم و داغی کفِ کفشـم رو حس نمی‌کردم و نگران حرارت نگاه پدرم نبودم که مثل دو تا میخ سوزان به من خیره می‌شـد و با آتیش زبونش سر کوفت می‌زد کـه «تو هم مثل مـادرت فقط ادعا هسـتی و هیچی نیستی و هیچی نمیشی اما اینجا دیگه اصفهان نیست که هر غلطی دلت خواسـت، بکنی. یا میری مدرسه

و مثه بچه‌ی آدم درست رو می‌خونی، یا تو خونه می‌مونی و کلفتی می‌کنی تا برات خواستگار بیاد.» محکم و خوشحال گفتم: «میرم مدرسه!» مطمئن بودم وقتی برم مدرسه، آقای احمدی هم میاد. مطمئن بودم این سرنوشت رو خدا جلوم گذاشته و خودش هم بلده آخرشو چطور جمع و جور کنه. مطمئن بودم آخرش وصله. یه جا خونده بودم که خدا به حضرت موسی(ع) گفته بود «ما برای وصل کردن آمدیم!»

رفتم همون مدرسه‌ی قبلی. یه ماه و ده روز انتظار کشیدم تا پاییز داغ اهواز خودشو رسوند مدرسه‌ها و زنگ زد و من یه بار دیگه رفتم سر صف و مراسم صبحگاهی و قرآن و سرود. قرآن رو با عشق گوش می‌کردم. انگار که خودِ خدا داره مستقیماً با من حرف می‌زد. حالم خیلی خوب شده بود. هوش و استعدادم دوباره به کار افتاده بود. بااین که یه سال از مدرسه غیبت داشتم، شاگرد ممتاز کلاس بودم. بابامم هی راه می‌رفت و هی به مادرم ناسزا می‌گفت که عرضه نداشت این بچه رو تربیت کنه!

یک فصل گذشت. زمستون شد و هوهوی داغ دیو گرما خنک شد. گاهی هم چند قطره بارون می‌چکید و عطر خیس خاک، نفس منو پر کرد. سه ماه بود به امید دیدن آقای احمدی می‌رفتم مدرسه و به هر بهونه‌ای از آقای احمدی حرف می‌زدم و می‌رفتم اتاقی که اونجا به من مشاوره می‌داد. تو خاندان بابام این قانون بود که بچه‌ها و حتی مادرشون حق نداشتند همین‌طوری برن اتاق مرد خونه. همه چی سلسله مراتب داشت و اولین احترام مال مرد خونه بود. احترام بعدی مال عموها و مقام بعدی مال عمه‌ها بود. یکی از عمه‌هام که مجرد بود، با ما زندگی می‌کرد. وقتی که مادرم طلاق نگرفته بود، احترامش از مادرم بیشتر بود و اگه می‌گفت «نه»، مادرم حق نداشت بگه «آره» ولی می‌گفت و دعوا می‌شد. از این نگذریم و بذاریمش واسه یه قصه‌ی دیگه و برگردم به قصه‌ی خودم. یه روز که رفته بودم تو اتاقِ بابام، بابام با میخ سوزان چشماش نگام کرد و گفت: «از مدرسه خبر دادن خیلی سراغ یکی از معلم‌ها رو می‌گیری.» یه‌هو قلبم اومد تو حلقم و رنگم پرید. کف دستم عرق کرد و هیچی نگفتم. گفت: «میگن اسمش آقای احمدیه... مگه مدرسه‌ی شما معلم مرد هم داره؟» آهسته گفتم: «نه! ایشون مشاور مدرسه بود که گاهی به ما سر می‌زد.» یه خورده نگام کرد و گفت: «میگن از وقتی که دیگه نیومد مدرسه‌ی شما، تو هم دیگه نرفتی مدرسه. میگن حالام به این امید میری مدرسه که ببینیش... راست میگن؟»

جواب ندادم. سرفه‌ی سنگینی کرد و گفت: «برو ببین عمه می‌خواد بهت چی بگه.»

با ترس از اتاقش رفتم بیرون. عمه پشت در بود. منو برد اتاق خودش و گفت: «امروز سرنوشتت رقم می‌خوره. خوب و بدش دست خودته. راست بگی، خوشبخت میشی. دروغ بگی، بدبخت میشی. حالا به من بگو وقتی که پارسال هفته‌ای دو بار می‌رفتی تو اتاق مشاور مدرسه، بهت دست می‌زد؟» محکم گفتم: «خیر!» گفت: «گاهی از قد و بالات تعریف نمی‌کرد؟ ماشالا بزنم به تخته از اولش درشت و بلند قد بودی!» گفتم: «از این حرفا نمی‌زد. فقط مشاوره می‌داد.» گفت: «چرا پارسال از مدرسه بیزار شدی و امسال عاشقت شده مدرسه؟ چرا هی از ناظم و مدیر و معلم‌های مدرسه سراغ آقای احمدی رو می‌گیری؟ عاشق شدی؟ اگه شدی، بگو تا برات پیداش کنیم و زنش بشی و قال قضیه رو بکنیم.» با احتیاط گفتم: «آدم باید از معلمش خوشش بیاد.» ضربه‌ی محکمی به سرم زد و گیسم رو گرفت و کشید برد اتاق بابام و منو انداخت جلوش و گفت: «گفته بودم که این دختر شیر ناپاک اون زن رو خورده و به مادرش رفته... تحویل بگیر! میگه عاشق آقای احمدی شده.» بابام یه‌هو قاطی کرد و زیرسیگاری‌شو طرفم پرت کرد. به صورتم خورد. جاش هنوزم هست. پاشدم فرار کنم. عمه‌م هلم داد طرف بابام. اونم مُچم رو گرفت و سیگارشو کف دستم خاموش کرد و تا می‌خوردم، کتکم زد. دماغم شیکسته بود و از صورت و دماغم خون می‌ریخت. عمه‌م پادرمیونی کرد و جلوشو گرفت و گفت: «یه جور نزنش که ناقص شه و کسی نگیردش. حواست باشه که زود باید شوهرش بدیم بره پی کارش... می‌ترسم بی‌آبرویی کنه و مجبور شیم سرشو ببُرّیم!» گیسوی بلند و خوش‌حالتی داشتم. عمه همه رو با خشونت بُرید. مدرسه رفتن ممنوع شد. بیرون رفتن از خونه ممنوع! شنیدن موزیک ممنوع! خندیدن ممنوع! لباس نو پوشیدن ممنوع! سر سفره نشستن ممنوع! حتی حموم رفتنم بیشتر از ده روز یه بار ممنوع شد.

دوازده سال و سه ماهم بود که یه روز زودتر از موقع، گفتن برم حموم. بعد لباس نو تنم کردن و یه چادر چیت خوشگل سرم کردن و یه سینی چای دستم دادن و گفتن: «برو اول به عمه، بعد به اون خانم، بعد به اون یکی و همین‌طور تا آخر، چای تعارف کن و خودتم نزدیک در بشین و سر تو بنداز پایین و هیچی نگو!» خدای من! این که رسم و رسوم خواستگاریه! و من بعد از این که سه روز کتک خوردم، تسلیم شدم که با سعید که یکی از فامیلای دور بابامه ازدواج کنم. ۲۴ سالش بود. سربازی رفته بود و کارگر فرودگاه بود. قیافه‌ش تو ذوق نمی‌زد ولی خیلی عبوس بود. خوشبختانه خونه‌ی مستقل داشت. اهل دزفول بود و خونواده‌ش اونجا زندگی می‌کردن. با من زیاد سختگیر نبود. صبح زود بیدار می‌شد و بی‌سر و صدا می‌رفت سر کارش و غروب برمی‌گشت. منم به سرنوشتم تن دادم و شدم یه زن خونه‌دار. شام و ناهار می‌پختم و رُفت و روب و شست‌وشو می‌کردم و واسه خودم آه می‌کشیدم.

یک سال، دو سال، ده سال گذشت. اما نه به همین سادگی. فامیلای خودم و شوهرم از داستانم با هزار یه کلاغ چل کلاغ خبر داشتن ولی سعید چیزی به روم نمیاورد و می‌گفت «بچه بوده یه غلطی کرده.» و آه من ادامه داشت تا اینکه...

چند روز بود که از دزفول برامون مهمون اومده بود. قرار بود از اونجا برن مشهد. با هم رفتیم طرف فرودگاه. سعید سر کار بود. تو سالن نشستیم. پاشدم برم دنبال سعید. یه‌هو آقای احمدی رو دیدم که ساک به دست، داشت می‌رفت بیرون. موهاش سفید شده بود. صورتش فرقی نکرده بود. مثل کسی که دق کرده، با دهن باز و چشایی که خیسِ خیس بود، رفتنشو نگاه کردم. یکی از فامیلای شوهرم گفت: «دختر چت شده؟» ذوق‌زده و گریان داد کشیدم: «دیدین اومد؟ این آقای احمدیه!» و دویدم طرف درِ خروجی. آقای احمدی سوار تاکسی شده بود و داشت می‌رفت. داد کشیدم: «من اینجام...» نشنید. شماره‌ی تاکسی رو حفظ کردم و با چشای خیس و قلبی که مثل طبل صدا می‌کرد، برگشتم سالن فرودگاه. سعید رو دیدم که عصبی بود. فامیلاش داشتن چیزایی تو گوشش می‌خوندن. دور از اونا یه گوشه نشستم. بعد طاقت نیاوردم و رفتم دفتر تاکسی‌رانی فرودگاه و شماره‌ی تاکسی رو دادم و به هر بهونه‌ای بود، آدرس جایی رو که اون تاکسی آقای احمدی رو برده بود، گرفتم. رفته بود هتل پارس، خیابون ۲۴ متری. تصمیم گرفتم فردا برم دیدنش.

شب غوغا شد. سعیدی که هیچ‌وقت به من گیر نمی‌داد و اذیتم نمی‌کرد، وحشی شد و کتکم زد که «پس بگو چته و چرا نمی‌خوای بچه‌دار بشی! پس بگو راس میگن که تو هنوز که هنوزه عاشق معلمت هستی. پس بگو من چه ساده‌لوحم و تو چه هفخطی!» دماغم دوباره شکست و صورتم کبود شد. هر چی زد، هیچی نگفتم. خوشحال بودم که آخرش آقای احمدی اومد دنبالم. از طلاق هیچ ترسی نداشتم و حالا که آقای احمدی رو پیدا کرده بودم، طلاق بهترین چاره بود. فردا دو ساعت بعد از رفتن سعید، دربست گرفتم و رفتم هتل و سراغ آقای احمدی رو گرفتم. بهش تلفن کردن که خانم مرجانه کنعانی اومده دیدنش. نیم ساعت طول کشید تا اومد پایین. به خودم می‌گفتم علت این که با شنیدن اسم من یه هو از پله‌ها پایین نپرید و نیومد دیدنم، اینه که داره حسابی به خودش می‌رسه تا وقتی که می‌بینمش، نامرتب نباشه.»

مرجانه کمی خاموش شد و با رومیزی بازی کرد گفتم: «معمولاً آدما تو گذر زمان عوض میشن... مثلاً ممکنه آقای احمدی زن داشته باشه و...» باخشونت بلند شد و چیزی گفت که مفهوم نبود. بعد شتابان‌تر از فشنگی که برای انتقام می‌رود، از در بیرون رفت و آن را نبست و پله‌ها را دو تا یکی پایین دوید.

آخر شب زنگ زد. صدایش قهقهه باران بود. بیمناک شدم. آن خنده‌ها نمی‌توانست از شادی باشد. قهقهه‌های پی‌درپی و زدن حرف‌هایی که به دلیل خندیدن، نامفهوم به زبان می‌آیند، ممکن است نشانه‌ی خوبی نباشد. صبر کردم کمی خندید و حرف زد. گفتم: داستانت رو نیمه کاره ول کردی و رفتی. قهقهه‌هایش هق‌هق شدند و گفت: «واسه

بقیه در صفحه ۵۷

نگاه را از کوچک و خوار می‌داند، خود چیزی برای نمایش و بروز ندارد ● اردیبزرگ

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

دل ما

در قلزم می همچو حباب است دل ما
از خانه به دوشان شراب است دل ما
موقوف نسیم است ز هم ریختن ما
چون برگ خزان پا به رکاب است دل ما
سطری است ز پیشانی ما راز دو عالم
بی‌پرده تر از عالم آب است دل ما
از جنبش مهد است گرانخوابی اطفال
از گردش افلاک به خواب است دل ما
چون تیغ برهنه است چو افتد به سرش کار
هر چند که در زیر نقاب است دل ما
اینجا که منم قیمت دل هر دو جهان است
آنجا که تویی در چه حساب است دل ما
هر چند که در هر چمن آتش نفسی هست
«صائب»، ز نوای تو کباب است دل ما

صائب

دو شعر کوتاه از مجید سعدآبادی

سایه

سایه این غریبه
زرد رنگ است
و اگر در جنگل قدم بزند
انگار
پاییز با جثه کوچکش
در بهار آمده

آسمان

آسمان
شبها
ماه را
به گوشه پیراهن مشکی‌اش
سنجاق می کند

نمونه شعر نو

شبی از شبها

شبی از شبها
مرغ دلتنگی
-که ز دیداری خالی بود
در به در، در قفس سر بی شب
جاده شیری صبحی را می جست
شبی از شبها
عطسه عافیتی کرد بهار
نفس گرم زمین
به علف
شیوه رستن آموخت
شبی از شبها
پچ پچ گنگی
-در خلوت یک کوچه-
طرح فریادی را
-در روشن فردا-
می ریخت
شبی از شبها
گل شب بو
خورجین پر بو را نگشود
که زمستان
-از کوهستان-
چار نعل آمده بود

محمد زُهَری

دیدار

نگاه عاشق من فرصت سخن هم داشت
ولی اجازه آن چشم مست را کم داشت
نمی‌شد از سر این اتفاق، ساده گذشت
و این برای خودش صد دلیل محکم داشت
چه خوب بود و چه بد نکته‌ای در این دیدار
که او هم از بد ایام در دلش غم داشت
همین برای تشابه به ما کمک می کرد
نگاهمان به تفاهم نیاز مبرم داشت
نپرس علت این اشتیاق را و ببین
که در تمام جهان هر چه دوست دارم داشت
چرا برای زمان، بازگشت ممکن نیست
مگر چه کار برای خدای عالم داشت؟
کمی امید و تحمل علاج فاصله‌هاست
نباید از غم دوری همیشه ماتم داشت

مهرداد بابایی

نشان تو

به مردمان زمین می‌دهم نشان تو را
و باز می‌شکنم خلوت جهان تو را
دقیقه‌ها همه تسلیم چشمهای تواند
به ساعت غزلم می‌دهم زمان تو را
چه گریه‌ها که نکردیم و ابرها دادند
به اشکمان خبر بغض نیمه جان تو را
چقدر فکر گریز است آهوی دل من
عجیب می‌خواهد لحظه‌ای امان تو را
بزرگ شد دل من، پیر شد... کجا ماندی؟
ندیده هیچ کسی چهره جوان تو را
هزار قصه نوشتند و هیچ کس انگار
نخوانده صفحه آغاز داستان تو را

محمدمهدی نقی‌پور



دو شعر از محمدرضا مهدیزاده

۱) خوشبختم

با تو خوشبختم
در این لحظه‌های زعفرانی
با ابرهایی
که یکریز گریه می کنند
مهم نیست
در روزنامه‌ها
خبری از عشق ما نباشد
تا پایان راه
با تو می آیم
حتی اگر قطاری نیاید
حتی اگر جاده‌ای نباشد
حتی اگر پاهایم را
در جایی جا گذاشته باشم

۲) جزیره سکوت

در جزیره سکوت نشسته‌ام
صدایم می‌سوزد و
دود می‌شود
کلمات با قایق کاغذی
به سویم می آیند

چه کردیم؟

بجز غفلت در این دنیا چه کردیم
به غیر از گم شدن پیدا چه کردیم
سوای دوستی با ما سوایت
خداوندا، خداوندا، چه کردیم
امانت واره‌ای همراه ما بود
ز خاطر برده‌ایم آن را چه کردیم
در این بی‌فرصتی غیر از تعلل
دلا با من بگو آیا چه کردیم
مپرس از من، سوالت بی‌نتیجه‌ست
که با صغری و با کبری چه کردیم
صفایی باستانی بود با ما
بگو تعویض آن را با چه کردیم
همه اجزای هستی گرم کارند
در این عالم به این معنا چه کردیم
کتاب عشق یکسر خواندنی بود
ولی ما حال با دیباچه کردیم
چه آوردیم غیر از شرح مشکل
بجز طرح معماها چه کردیم
شهیدان آنچه می‌بایست، کردند
نمی‌دانیم اما ما چه کردیم

سیدحسن حسینی

تا فرشتگان

و خوابهای عجیبی وزید، یکباره
که سرنوشت تو را خط کشید، یکباره
پرندگان غریبی تو را صدا کردند
دو بال رو به سیاهی پرید، یکباره
دوچشم تر که غریبانه در تو پوسیدند
میان گریه تلخی شدید، یکباره
میان خواب تو آن شب فرشته‌ای رویید
شبی که عشق به دادت رسید، یکباره
شبیه آمدنش ناگهان شبی پر زد
شکست پنجره‌های امید، یکباره
تو رو به روی خودت، خسته گریه می کردی
سکوت، آینه‌ها را درید، یکباره
پرید و رفت میان فرشتگان گم شد
و خوابهای عجیبی وزید، یکباره

علیرضا حکمتی

به دور

به دور فکر می کنم
به شبنمی با پیراهن سفید
احساس می کنم
راه باریکی در دلم باز شده است

غلامرضا بروسان

جوانه های ادبی

*** یوسف ساداتی ـ کرج**

مرگ با کلماتی چون برگ و تگرگ قافیه می‌شود. دیوان اشعار شعرای قدیم و جدید را به دقت بخوانید تا با نقش قافیه بیشتر آشنا شوید.

*** سمیه پیشگو ـ تهران**

نمی‌دانم در زمینه شعر کهن طبع آزمایی کرده‌اید یا نه، با این حال سروده بی‌وزن شما گویای استعدادتان است.

طلسم شب را
با نام روشن تو
می‌شکنم
و پیراهن یوسف را
از گرگها
پس می گیرم

*** رضا ملکیان ـ گرگان**

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:

صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت
ناز کم کن که بسی چون تو در این باغ شکفت

وزن این بیت فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلات است:

صبحدم مر = فاعلاتن
غ چمن با = فعلاتن
گل نو خا = فعلاتن
سته گفت = فعلات
ناز کم کن = فاعلاتن
که بسی چون = فعلاتن
تو در این با = فعلاتن
غ شکفت = فعلات

*** محسن وفایی ـ رشت**

تشخیص از صنایع مهم شعری است که طی آن شاعر حالات و صفات انسانی را به اشیا و ابزار و گل و...می‌بخشد:

ساحل افتاده گفت، گر چه بسی زیستم
هیچ نه معلوم شد، آه که من کیستم
موج ز خود رفته‌ای، تیز خرامید و گفت
هستم اگر می‌روم، گر نروم نیستم

در این دو بیت از سروده‌های اقبال لاهوری صنعت تشخیص یا تجسیم نمود فراوانی دارد.

*** صبور صادقی ـ تهران**

فقط با قبول شدن در رشته ادبیات فارسی نمی‌توان شاعر شد، بلکه شعر استعدادی خدادادی می‌خواهد و در واقع موهبتی الهی است.

کجایی؟

کجایی ای نشانه عشق
زمین از رد پای تو
پر است
اما نشانی از تو نیست
آیا آسمان می‌داند
تو در کدام
سیاره زندگی می کنی؟
و کی ستاره‌ها را
به زمین می آوری

مریم صابری ـ لاهیجان

فردا

فردا
روزی است
که هزار خورشید مهربان
زمین را
روشن می کند
تا من بتوانم
چشمان تو را
پیدا کنم
و خودم را در آن
تماشا کنم

سجاد سمیعی ـ زاهدان

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

به دلیل افزایش حجم پیامک‌ها لطفاً فعلاً متنی نفرستید

نازنینم، خوبم!

هر نیک وبدی که در شمار است، چون درنگری صلاح کار است حسن باقری دارانی ـ شاهین شهر

* فکر می کنیم متنفریم واین غرور چنان زنجیر بر زبانمان می‌شود که از گفتن یک سلام و یک لبخند کم‌هزینه، ولی پر محتوی عاجز می‌شویم مهرداد ـ رشت

* کشوری که دارای پیشوایی بی‌باک است، تمام مردمش دلیر می‌شوند نوشین

* زندگی با صدا شروع می‌شه بی‌صدا تموم می‌شه / عشق با ترس شروع می‌شه با اشک تموم می‌شه / دوست داشتن واقعی هر جا شروع بشه تموم نمی‌شه رهگذر

* دربندم از آن دو زلف بند اندر بند، نالانم از آن عتیق قند اندر قند، ای وعده فردای تو پنج اندر پنج، آخر غم هجران تو چند اندر چند محمد ـ الف ـ خوانسار

* به قلب مانزدیک است، آن که از چشم‌های مادور است زهرا کریمی

* اگه عشقی نباشه آدمی نیست، اگه آدم نباشه زندگی نیست، مپرس از من چه آمد بر سر عشق، جواب من بجز شرمندگی نیست حسن یوسف زاده

* نمی‌دانم چرا چشمانم گاهی بی‌اختیار خیس می‌شود. می گویند حساسیت فصلی است، آری من به فصل فصل این دنیا بی‌تو حساسم عاشق بیدل

* باران هم که باشی این روزها همه دلواپس عمر کوتاه رنگین کمانند سارینا

* دوستان قدر آن شیشه بدانید که هست، نه در آن لحظه که افتاد و شکست جودی ـ آبادان

* آنقدر مرا سرد کرد از خودش که حالا به جای دل بستن، یخ بسته‌ام شکلات تلخ

* زندگی پر است از فرصت‌های استثنایی که در نظر اول مشکلاتی لاینحل دیده می‌شوند Shoin

* ز دست کهنه نامردان، دل همچون نمک دارم، ز دست خویش می‌نالم، که دستی بی‌نمک دارم، به نامردان نمی‌خندم، که از مردان بدی دیدم، به نامردی قسم، مردی در این دنیا نمی‌بینم محمد گودرزی ـ سامان کاشی

* گاهی در قبال اشک، ارزن هم نمی کارند، گاهی برای یک تبسم سیب می‌چینند، بادست در گرد و شکستن ماهرند اما، من مانده‌ام همواره با دم سیب می‌چینند شبنم ـ ف

* زندگی مثل آب توی لیوان ترک خورده می‌ماند، بخوری، تمام می‌شود، نخوری حرام درسا فروتن

* وقتی کسی در حد و اندازه‌ات نیست دست به حد و اندازه‌ات نزن جواد

* مادامی که تلخی زندگی دیگران را شیرین می کنی، بدان که زندگی می کنی فرشته

* به رود زمزمه گر گوش کن، که می‌خواند، سرود رفتن و رفتن و برنگشتن‌ها متولد ۵۹

* تو کلاس درس خدا، اونی که ناشکری می کنه رد می‌شه/اونی که ناله می کنه تجدید/اونی که صبر می کنه قبوله/اونی که شکر می کنه شاگرد ممتازه پرهام ـ ز

* آدمی که غرق شود، قطعاً می‌میرد، چه در رود یا چه در دریا Ayeh

* آدم‌های بزرگ درد دیگران را دارند، آدم‌های متوسط درد خودشان را و آدم‌های کوچک بی‌دردند قانوس

* امتداد فاصله از اعتبار عاطفه نمی کاهد کیوان

* زندگی زندان سردی بی کسیست، من گریزانم از این زندان که نامش زندگیست شادنیا

* بی‌جهت خود را مرنجان، از قضا نتوان گریخت، نوش جان باید کنی، حق هر چه در پیمانه ریخت عبدالصمد زرگری ـ راسک

* ای فلک گر من نمی‌زادی اجاقت کور بود/من که خود راضی به این خلقت نبودم زور بود/من که باشم یا نباشم کار دنیالنگ نیست/من بمانم یا نمانم هیچکس دلتنگ نیست گلی

* صبح امروز کسی گفت به من: تو چقدر تنهایی، گفتمش در پاسخ، تو چقدر نادانی، تن من گر تنهاست / دل من با دلهاست، دوستانی دارم همه از جنس بلور که دعایم گویند الهام ـ ن

* آرامش محصول تفکر نیست، آرامش هنر نیندیشیدن به انبوه مسائلی است که ارزش فکر کردن ندارند مائده ـ یزد

* چه خوش صید دلش کردی، بنازم چشم مستت را، که کس آهوی وحشی را از این خوش تر نمی گیرد نگار سلطان

* دلم را تهدید کرده‌ام بهانه‌ات را نگیرد، وگرنه می‌دهم دوباره ویرانش کنی زهرا ـ ایلام

* کفش‌های آخرین دیدارمان را برق می‌اندازم، چقدر به پایم کوچکند رقیه

* همه می‌خواهند به فهم نقاشی برسند، چرا هیچکس تلاش نمی کند آواز پرندگان را درک کند Paus

* سعدی: آن که هلاک من همی خواهد و من سلامتش / هر چه کند به شاهدی کس نکند ملامتش / باغ تفرج است و بس، میوه نمی‌دهد به کس / جز به نظر نمی‌رسد، سیب درخت قامتش / کاش که در قیامتش بار دگر ببینمی / کانچه گناه او بود، من بکشم ملامتش لاوین

* زندگی با تو برایم بوی ریحان می‌دهد، بی تو اما بوی ریحان بوی زندان می‌دهد کلکسیون درد

* بر سر برهان نظم افتاده در شهر اختلاف د کمه‌هایت را عزیزم نامرتب بسته‌ای دهقان

* زمانی که نیازمند ثانیه‌ها هستی تو را تنها می گذارند، اما آن وقت که بودنشان آزارت می‌دهد، پیشت می‌مانند دریا

* جالب است، ثبت احوال همه چیز را در شناسنامه‌ام نوشته جز احوالم را نداا حمدی ـ مشهد

نازنینهایی که حداقل یک نوشته آنها تکراری بود:

مریم (فراموش کردن خوبان) فرزانه پیرمردی ـ مینودشت (دلم‌تنگ‌محبت‌گشته‌ای) رها (درز یرباران عشق باید ماند) سجاد آروش ـ بهبهان (مدتهاست که پرچم کمک) خورشیدوند (وقتی شیری طعمه‌اش را) فریاد (خدایا می‌خواهم اعتراف کنم) جودی ـ آبادان (تا که بودیم نبودیم کسی) هستی ـ شازند (خدایا آسمانت) شکلات تلخ (آنقدر مرا سرد کرد) سمیرا (مادوستیمان مثل نان) ترنج (مثل کنگر پخته بی‌ماهی ایخمت) کیوان حیدری ـ گمشده سرزمین پارس، آخرین بازمانده زمین (کشتن یک جنایتکار) جاوید (هرکس حیارا لباس بپوشاند) آنیتا (اگر روزی داستانم را نقل کردی) مهتاب تنها (گاهی دوست داشتن‌ها) علی شهریور ـ نور آباد (دلم همیشه به این خوش است) Memol (آدم‌ها عادت می کنند به هر چیزی) اعدامی (۲) (چشمانم خسته ست) مصطفی نیکخواه ـ یزد (خداوند آنگونه) Clovez (مترسک گفت) سرور جوان (انسان به گونه‌ای آفریده شده) درسا فروتن (از خدا چیزی برایت می خواهم) سیما علی عسگری (۴) (نوشته تو یک مشت مربع اومده) نسترن ـ یزد (شیشه‌ای می شکند) شادمان تنها (من از خاطره‌ها خاطره دارم) حمیده امیر صادقی ـ تنکابن (بخشنده ترین مردم) کیوان (سه چیز را با احتیاط بردار) رقیه نوری (آموخته‌ام هرگاه کسی یادم نکرد) لیلا (تسبیحی بافته‌ام نه از سنگ) نسرین (گاهی برای کشیدن فریاد) مشفق (روزی از ته دل قهقهه زدم) گیتی و فهیمه (هربار دلی رو شکستی) نوروزی ـ پارساباد مغان (چون نامه جرم مرا پیچیدند) مهدیه (دلم آغوش می خواهد) صادق ـ فردیس (تو را آرزو نخواهم کرد) آنا (قلبم یک خط در میان) مهراندیش (من حق ندارم حسادت کنم) رقیه نوری ـ انزلی (۲) (خدایا حکمت قدم‌هایی را که) زهره (۲) (گزارش هواشناسی هر چه می خواهد)

پاسخ به پیغام ها

اف ـ ام ـ من تا حالا (f.m) چند تا از نوشته‌های تو نازنین رو دیدم ولی جزو تکراری‌ها بوده واز اونجا که شما اون رو نخوندی پس نوشته‌های ارسالی خودت رو چاپ نشده فرض کردی و حالا می‌پرسی قضیه چیه؟ که باید عرض کنم قضیه اینه! مریم احمد پور ـ لرستان چه راهی بهتر از پیامک دادن! علی کیانی ـ تهران تو درست می‌گی گاهی پیام‌های بدون نام رو که باید پاک کنم به نام اشخاصی که پیام دادن اما تکراریه چاپ می‌کنم، اما در مورد تو نازنین اشتباه کردم و دیگه تکرار نمی‌شه! یلمان جان دوستت دارم، این هم چهار کلمه! سنگ آشمانی هر چه با خودم کلنجار رفتم دلم نیامد دیگران از پیام ناب تو بهره نبرند فقط بخشی از آن را می‌آورم بخشی «دلمرا سرد کردی بیامد. دلیم. را. کهر کردی. کجای. شماو کجایم. ماو گفتیدند. شما. زندی و مردیم. شنگیم. به آشمان افتاد. به روی زمین منو آبیچاره بروی گوشیم و...» مردم می‌بینند این سنگ بیچاره چی می کشه؟!

جـدول‌متقـاطع

جدولهاز یرنظر: داودبازخو

BAZKHOO @ yahoo.com

حرف (ل) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر وبرای جداول سودوکو، کاکورو وهیداتو نیز ۱نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۵۶۶

۱- سهراب علیزاده-رشت

۲- ریحانه ابوطالبی-تهران

۳- مهدی بخشی-تهران

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷
۱									★								
۲							★					★					
۳			★					★			★				★		
۴				★					★					★			
۵					★					★			★				
۶						★						★				★	
۷		★					★				★				★		
۸			★					★					★				
۹	★			★										★			★
۱۰					★					★					★		
۱۱			★				★				★					★	
۱۲		★				★						★					
۱۳					★			★					★				
۱۴				★					★					★			
۱۵			★				★			★					★		
۱۶						★					★						
۱۷									★								

افقی:

۱- بینایی سنجی-نوعی قهوه همراه با شیر داغ ۲-از ماهی های کنسروی-سیم برق چند رشته و روکش دار-جای نمایش فیلم ۳- حرارت بالای بدن-پیشه‌اش عکسبرداری است-من و شما-دشمنی-محبت ۴- از رودهای مرزی-تنبلی-نو-فوری ۵- شریف-جوان-حرف صریح-علامت تفریق ۶- شهری در فارس-رهبر استقلال هند-در مدرسه می‌خوانند ۷-شهری باستانی در آسیای صغیر-بسیار خوردن-تکنیکی-زایده‌ای در جانوران ۸- گونه-بهشت-شهری در لرستان-سفره ۹- دست-نمازخانه-هرگز نه ۱۰- شهر رستم دستان-شعله آتش-درختی همیشه سبز-سقف دهان ۱۱- گل سرخ-نادانی-جادو-پرده ۱۲-ایتالیای قدیم-راهنمایی-سمنت ۱۳- بچه چهارپایان-ماه سرد-طایفه‌ای از ترکمنان مازندران-سابق‌تر ۱۴- فهم-ماشین جنگی-خیابان-بالاپوش ۱۵- برهنه-جوانمرد-زمینه-متکا-طلای خالص ۱۶- از عوامل بیماری‌زا-نوعی لباس ویژه زنان هندو-وسیله‌ای برای حالت دادن مو ۱۷- از صفات باری‌تعالی-نام جدید سیلان ژاپن-الفت-بی‌بند و بار-هم اندازه-درخت زبان گنجشک ۱۶- الگو، سرمشق-رقص-سرنگ ۱۷- جایی که به حضرت موسی(ع) وحی رسید-فساد و عفونتی که عضله یا استخوان را سیاه و فاسد کند

عمودی:

۱- خالق اثر سرخ و سیاه-جغتوچای ۲-ثابت و استوار-از گیاهان خوردنی-خارپشت دریایی ۳- خیس-خلق و خو-خرس آسمانی-درختی جنگلی-پذیرفته نشده ۴- گوش ماهی-شمارک-یک دنده-جایز ۵-ادغام سینمایی-معطر، خوشبو-نیز، همچنین-دریغ خوردن ۶- مبحثی در ریاضیات-سوره هشتم قرآن مجید-عدالت ۷- بزرگ جثه-نوعی سوسمار خوردنی-اشاره به نزدیک-عدد ماه ۸- طلایه دار اعداد-ولیعهد-قمارباز-پارچه گیاهی ۹- مادر اثری مشهور از امیل زولا-تلخ ۱۰- گوشت بریان-جهنم-طرب-تصدیق انگلیسی ۱۱-زایو ترسان قدیم-نوعی کبک-همه دارند-چهارپایان ۱۲- شیرینی اسفنجی-چراغ نورتاب-منسوب به تراب ۱۳- فراخ-رود آرام-ترس و بیم-مریض، بیمار ۱۴- پرجمعیت‌ترین کشور جهان-سیاره سرخ-بحر-تیرداد ۱۵- پول

حل جدولهای شماره ۳۵۶۶

انسان هنوز خارق‌العاده‌ترین کامپیوتر است • کندی

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکوو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

حرف (ق) چه تعداد است؟

هدایت / خدمه هواپیما — حمایت کننده / نوعی زیتون — وحشی / عدد منفی — پرحرارت / شهری در استان مرکزی — کشتی جنگی — صنم / یار ابسال — کاشف رادیوم / خانه ییلاقی

کمربند زمین / هرگز نه

پیک کاغذی / فاخته — نوعی سلاح گرم / میوه درخت — مساوی / کار برجسته

از مصالح ترکیبی / رهبر آیینی در شرق — رام / پاکیزه

او / رود آرام — لم یزرع / دوشنده شیر — مرطوب / کشوری عربی

فریاد تشویق / دیپلمات — اذیت / بچه آدم — مبالغه کردن

بی‌رونقی / دریاچه‌ای در فارس — لعنت / از مرکبات — شعله / قاتق

صف / گل سرخ — خواری / نیم صدای گوسفند

تله / انبر پزشکی — خوراک قناری / گروه تبهکاری — نوعی مار / از خلفای عباسی — غرامت

کوی / جستجو — دانش / بزرگ

کنایه از شخص تهی‌دست — جنبش / استراتژیک — ید / چراغ نفتی — تیردان / نوعی موشک

از میوه‌ها / معتقد به مقررات اداری — ضمیر فرانسوی / درون دهان

بسیار مهربان / رنگ کار — عنکبوت / کره اسب زین نشده

ماده رنگی خون / مونث سید

واحد سطح / بز کوهی — برتر / سرگذشت

شاگرد / مغلوب

ماه دوگانه قمری / حرکتی در ورزش شنا — هراس

خیس / عدد ماه

از مزه‌ها / بازیگران دیدار نهایی — خانه

جدول کاکورو ۳۵۷۴

اعداد احتمالی ۱ تا ۹ را بدون تکرار در خانه‌های جدول گذاشته طوری که جمع اعداد احتمالی در هر سطر و ستون برابر جمع‌های درج شده در جدول باشد

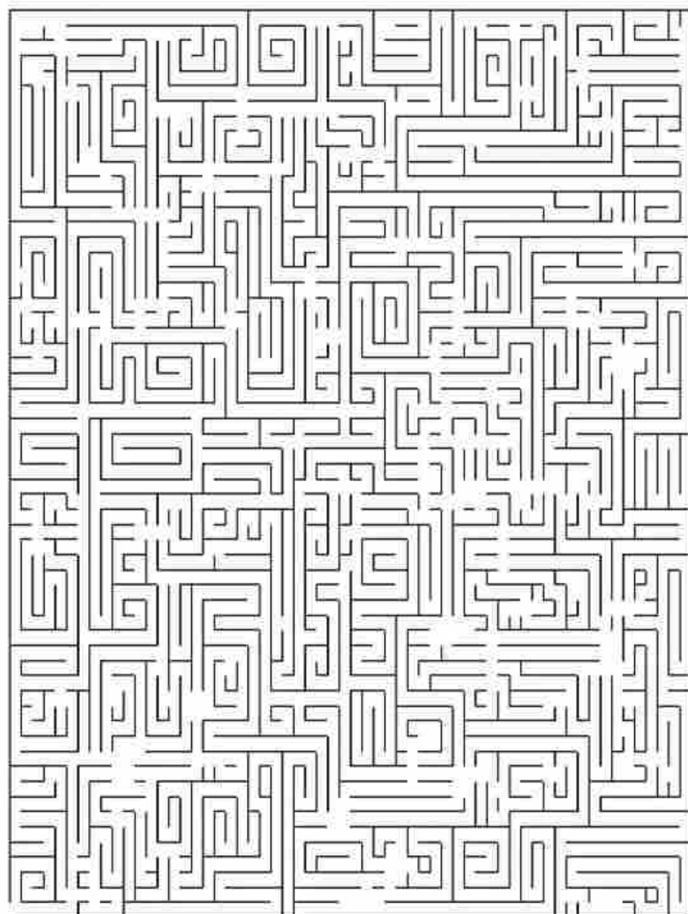
			۱۵	۱۲	۱۴		
		۱۲ \ ۲۶				۴۲	
	۲۲ \ ۲۳			۳			۲۱
۲۹			۵		۸		
۹		۷			۱۰		
۱۰			۵	۹	۱۰ \ ۱۱	۴	
۳۷			۴				
		۲۷			۷		
			۱۲	۶			

زیر نظر: سهراب صفادار



مارپیچ مستطیل

می خواهیم در عرض یک دقیقه از قسمت بالا سمت چپ این مارپیچ وارد آن شده و پس از پیدا کردن راه خود از قسمت پایین سمت راست مارپیچ خارج شوید.





شکلهای پنهان در تصویر جشن در مناطق مختلف

در مناطق مختلف برای جشن و شادمانی رسوم خاصی دارند که در اینجا سه نمونه از آن را می بینید اما در این تصویر مفرح ۲۵ شکل دیگر نیز پنهان شده است که از شما می خواهیم آنها را پیدا کنید. برای آنکه بدانید به دنبال چه شکلی می بایست بگردید، ما آنها را به همراه اسامی شان برایتان آورده ایم.

بیست اختلاف در تصویر بازی در کوههای برفی

بچه ها به کوهها مرتفع و پر از برف رفته اند و در این فصل گرم هم مشغول برف بازی و اسکی هستند. اما در این دو تصویر که در نگاه اول کاملاً یک شکل به نظر می رسند بیست اختلاف وجود دارد که از شما می خواهیم آنها را پیدا کنید.





پاسخها در صفحه ۶۵

اگر در کارتان در حال پیشرفت نیستید و بهتر نمی شوید، پس دارید بدتر می شوید

● نت رایلی

صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com

زیبایی سیاه...!

– آخه من نمی‌دونم تو چرا دوست داری زندگی رو به کام من و خودت تلخ کنی؟! تا حالا چشم به روی همه اشتباهات و رفتارای زشتت بستم فقط واسه‌ی اینکه دوستت داشتم و دلم نمی‌خواست زندگی‌مون از هم بپاشه اما تو به جای اینکه بچسبی به زندگی‌ت و دست از مسخره‌بازیات برداری، هر روز بدتر از روز قبل شدی. یکی دو ماه بعد از عروسی‌مون سر ناسازگاری گذاشتی. خوب می‌فهمیدم به عمد داری کاری می‌کنی که منو از کوره به در ببری و آزارم بدی. هر چی بهت گفتم باباجان، تو رفتارت تجدید نظر کن و سنگین و باوقار باش در جوابم می‌گفتی چیه؟ نکنه انتظار داری مثل سنگ، سر جام بشینم و لال بشم؟! بعد هم منو به جرم شهرستانی بودن مسخره می‌کردی!

وقتی دیدم به حرفام توجه نمی‌کنی علیرغم اینکه رفتارات آزارم می‌داد، سکوت کردم و دیگه چیزی نگفتم. از همون اول ازدواج ازت خواهش کردم که ارتباطت رو با «نیکتا» قطع کنی اما تو بدتر کردی. هر چی گفتم من از نیکتا خوشم نمیاد، تو گفتی ولی من ازش خوشم میاد چون دختر باکلاسیه! یه بار که سر زده اومدم خونه، دیدم نشستی و داری با نیکتا سیگار می‌کشی. این دیگه یه فاجعه بود! همونجا داد و فریاد راه انداختم و نیکتا رو از خونه بیرون کردم و هر چی باهات حرف زدم و نصیحتت کردم، فایده‌ای نداشت. نمی‌دونستم دردم رو به کی بگم. به پدر و مادر پیر تو که از غصه دق کنن یا به پدر و مادر خودم که بهم بگن خودت خواستی با این دختر ازدواج کنی حالا بکش! می‌دونی وقتی می‌اومدم خونه و بوی سیگار رو حس می‌کردم چه حالی بهم دست می‌داد؟ چند وقت بعد اومدی گفتی حاضری دیگه سیگار نکشی فقط به شرط اینکه اجازه بدم تا به عنوان مانکن تو شوهای لباسی که برای خانما برگزار می‌شه، کار کنی! ظاهرا همین نیکتا خانم برات همچین کاری پیدا کرده بود. برام سخت بود اما فقط به هوای اینکه دیگه سیگار نکشی و دل بدی به زندگی بهت اجازه دادم. پیش هیچ کدوم از فامیل هم درباره‌ی این موضوع حرفی نزدم چون می‌دونستم به ریشم می‌خندن و مسخره‌م می‌کنن. هر سازی که تا به امروز زدی باهاش رقصیدم. از دست تو چه خون دلها که نخوردم. همه این کارا رو واسه‌ی این کردم که به زندگی دلگرم بشی اما تو به جای اینکه خجالت بکشی و سرت به سنگ بخوره و از یه جا برگردی، اومدی می‌گی باید بار و بندیل‌مون رو جمع کنیم و بریم دبی تا تو اونجا راحت‌تر به عنوان یه مدل کار کنی؟!

***

کارد می‌زدی خونم در نمی‌آمد. این آخرین نامه‌ای بود که برای پانیذ می‌نوشتم و پاره می‌کردم، وقتی به خانه آمدم حسابی عصبانی بودم اما «پانیذ» خمیازه‌ای کشید و خیلی خونسرد و بی‌مقدمه گفت: «تو رو خدا دوباره شروع نکن که اصلا حوصله ندارم. دیگه از این بحث‌های تکراری هم خسته شدم. آخه باباجان، مگه من اختیار خودم و زندگی‌م رو ندارم؟ تو یکی از این شوهای لباس یه خانم که طراح لباسه و دبی زندگی می‌کنه، از چهره و هیکل من خوشش اومده و بهم پیشنهاد کار داده، آخه این کجاش عیبه؟ تو نبودی که ببینی اون خانم چطور شیفته‌ی زیبایی و جذابیت من شده بود. می‌گفت زیبایی مشرقی من خیره‌کننده‌ست. بعد هم گفت که شوهرش مسئول یه مجله‌ی مخصوص الگوهای لباسه و من می‌تونم باهاشون همکاری کنم و پول خوبی هم به دست بیارم. می‌دونی چیه؟ تو به من حسودی می‌کنی و چشم دیدن پیشرفت من رو نداری. تو نمی‌تونی موقعیت من رو درک کنی. یه شانس بزرگ به من رو کرده. درهای خوشبختی و شهرت داره به روم باز می‌شه؟! ببین، من تا حالا خودم رو دست کم گرفته بودم. اون وقت چطور انتظار داری که من این فرصت رو از دست بدم؟ می‌دونی اگه عکس من تو همچین مجله‌هایی چاپ بشه یعنی چی؟ یعنی اینکه من به یه چهره‌ی جهانی تبدیل می‌شم. آخه تو چطور دلت می‌یاد همچین فرصتی رو از من بگیری!» مخم داشت سوت می‌کشید. فریاد زدم: «فکر می‌کنی همه چیز به همین راحتیه که داری می‌گی؟ تو اصلا اون زن رو می‌شناسی و می‌دونی چیکاره‌ست؟ بعدش هم چطور از من انتظار داری که همراهت بیام و چشم روی همه کارای‌های تو ببندم؟ واسه‌ی اینکه اجازه دادم بری لباسای اجق وجق بپوشی تا یه عده زن بیکار و بی‌عار مثل نیکتا ببینن و به به و چه چه کنن و بخرن، روزی صدبار پدر خودم رو لعنت می‌کنم، نه پانیذ خانم، این بار دیگه کور خوندی چون هر کاری هم بکنی راضی به این کار نمی‌شم حتی اگه خودت رو بکشی!» این را که گفتم پانیذ از جایش بلند شد و روبرویم ایستاد و با غیظ گفت: «از اینکه با تو ازدواج کردم سخت پشیمونم. محض اطلاعت هم باید عرض کنم که اگه همه‌ی دنیا هم مخالف باشن برام فرقی نمی‌کنه چون من تصمیمم رو گرفتم و می‌خوام به یه چهره شناخته شده اونم تو دنیا تبدیل بشم. نکنه انتظار داری با این زیبایی بشینم تو خونه و برای تو قورمه سبزی درست کنم؟! اصلا می‌دونی چیه؟ من کنار تو آزادی ندارم. تو خونه‌ی پدرم خیلی آزاد بودم اما تو منو محدود کردی. دیگه از این همه امر و نهی خسته شدم!» نگاهی سرزنش‌آمیز به پانیذ انداختم و گفتم: «دارم باهات اتمام حجت می‌کنم پانیذ خانم، اگر دست از این کارات برنداری و این افکار پوچ و مسخره رو از سرت بیرون نریزی راهمون از هم جدا می‌شه!» تصور می‌کردم این تهدید موثر واقع شود بشه بر خلاف تصورم پانیذ پوزخندی زد و گفت: «منو تهدید می‌کنی؟ من از طلاق نمی‌ترسم آقا! این زندگی که تو برام درست کردی هیچ ارزشی نداره!» خدایا، دیگر کشش نداشتم. چیزی نگفتم چون دیدم بحث داره به بیراهه می‌رود. معده‌ام می‌سوخت. می‌دانستم عصبی‌ست. به آشپزخانه رفتم و شربت معده را برداشتم و چند قاشق خوردم، همانجا روی



صندلی کوچک چوبی که وسط آشپزخانه بود نشستم، سرم را در میان دست‌هایم گرفتم و در افکارم غرق شدم...

***

پدرم کارمند شرکت نفت بود و هر چند وقت یکبار مامور می‌شد که سه چهار سالی در یکی از شهرهای نفت خیز فعالیت کند و بالطبع ما که خانواده‌ی او بودیم نیز اثاث و وسایلمان را جمع می‌کردیم و همراه او می‌رفتیم. مادرم که از این وضعیت دل خوشی نداشت همیشه می‌گفت: «لحظه شماری می‌کنم پدرتون بازنشسته بشه و ما یه جای ثابت واسه زندگی‌مون داشته باشیم!» روزها و ماهها و سالها گذشتند و پدرم بالاخره بازنشسته شد. سه ماه بعد از آمدن حکمش خانه‌ای را که شرکت نفت در یکی از شهرهای جنوبی به ما داده بود تحویل دادیم، و بار و بندیل‌مان را بستیم و راهی آپارتمانی شدیم که پدر در تهران خریده بود. مجتمعی که ما در آن زندگی می‌کردیم شصت واحدی بود. همان جا بود که با پانیذ آشنا شدم. از خدا پنهان نیست از شما چه پنهان که من فقط به خاطر زیبایی فوق العاده پانیذ عاشقش شدم و هیچ شناختی نسبت به او نداشتم. آن روزها تازه فوق لیسانسم را گرفته و در شرکتی مشغول به کار شده بودم. وقتی به مادرم گفتم پانیذ را دوست دارم و می‌خواهم با او ازدواج کنم، اخمی به چهره نشاند و گفت: «وا، مگه دختر قحطه پسرم؟ پانیذ رو چند بار دیدم که با چه سر و وضع و تیپ و لباسی میره بیرون. همسایه‌ها درباره‌ش حرفای خوبی نمی‌زنن. چند وقت قبل همسایه دیوار به دیوارشون می‌گفت که پدر و مادر پیر پانیذ از دستش ذله شدن. پانیذ بچه آخر خونواده ست و ظاهرا اصلا حرف گوش کن نیست!» در جواب مادرم گفتم: «این حرفا رو نزن مادر. بیخود واسه چی گناه دختره رو می‌شوری؟ تو که می‌دونی دهن مردم رو هیچ وقت نمی‌شه بست!» و خلاصه مادر را راضی کردم که به خواستگاری پانیذ برود. با اکراه رفت و وقتی بازگشت، گفت: «این دختره فقط به قر و فرش اهمیت میده. هیچ کاری بلد نیست جز آرایش کردن. تازه به زور دیپلمش رو گرفته. آخه تو که فوق لیسانس داری چطوری می‌خوای با یه چنین دختری ازدواج کنی؟ بعدش هم مطمئنم پدر و مادر پانیذ که خیلی با آبرو و محترم هستن از دست دخترشون خسته شدن چون فورا قرار خواستگاری رسمی رو گذاشتن!» پدر و مادرم هر دو با پانیذ مخالف بودند. اما من به هر مکافاتی که بود، راضی‌شان کردم و با هم به خواستگاری رفتیم. پانیذ که می‌گفت در چند برخوردی که با هم در حیاط مجتمع داشتیم به من علاقمند شده، بعد از چند روز جواب مثبت داد و اینگونه بود که ما زندگی مشترک‌مان را آغاز کردیم. پانیذ آنقدر زیبا بود که حتی دلم نمی‌خواست لحظه‌ای نگاهم را از چهره‌اش بردارم اما هیچ تصور نمی‌کردم همین زیبایی بلای زندگی‌مان شود و آخر سر پانیذ را نابود...

یکی دو ماه از ازدواج‌مان می‌گذشت که فهمیدم بزرگترین اشتباه زندگی‌ام ازدواج با پانیذ بوده! او به هیچ عنوان از من حرف شنوی نداشت و هر کاری که دلش می‌خواست و به قول خودش «عشقش می‌کشید»، انجام می‌داد! مدام باید بابت رفتارهایش به او تذکر می‌دادم و در جواب می‌شنیدم که: «البته تو حق داری اینطوری فکر کنی چون بچه‌ی شهرستانی!» نمی‌دانم تا به حال برایتان پیش آمده که نه راه پس داشته باشید و نه راه پیش! شرایط من دقیقا اینگونه بود. نمی‌توانستم دردم را به کسی بگویم، و البته پانیذ را دوست داشتم و دلم می‌خواست هر طور شده او را به زندگی مشترک‌مان دلگرم کنم. نیکتا مجرد بود و تنها زندگی می‌کرد. ظاهرا پدر و مادرش را از دست داده و ارث قابل توجهی هم به او رسیده بود. پانیذ از نیکتا که اهل هیچ قید و بندی نبود، الگوبرداری می‌کرد. برای اینکه دوستی با نیکتا را از سر پانیذ بیندازم، هر کاری می‌توانستم انجام دادم. محبتم را بیشتر کردم. هر چه می‌خواست فی الفور برایش مهیا کردم. زودتر به خانه می‌آمدم تا او را به گردش و سینما و... ببرم، داد و فریاد راه انداختم، تهدید کردم، از نیکتا خواستم پایش را از زندگی‌مان بیرون بکشد اما هیچ کدام از اینها فایده‌ای نداشت که نداشت. او خوشحال و خندان بود و در عوض من رنج می‌کشیدم و غصه می‌خوردم. از آنجا که می‌خواستم آبروداری کنم با هیچ کس، نه خانواده‌ی او و نه خانواده‌ی خودم حرفی نمی‌زدم. رفتارهای او تمام زندگی‌ام را تحت‌الشعاع قرار داده بود. در اداره و خیابان و خانه به این فکر می‌کردم که آیا پانیذ بالاخره سر عقل می‌آید یا نه. اما پانیذ به جای اینکه رفتارش را اصلاح کند پایش را کرده بود توی یک کفش که الا و بلا هر طور شده باید به دبی بروم! پانیذ به هیچ صراطی مستقیم نبود. زندگی را برایم کرده بود عین جهنم! دیگر نمی‌توانستم کارهایش را تحمل کنم بنابراین موضوع را با پدر و مادرش در میان گذاشتم. تصور می‌کردم شاید بتوانند کمکی بکنند اما خب، حق با مادرم بود چون پدر پانیذ در جوابم گفت: «پانیذ دختر خیلی خوبی بود. اما هر کاری دلش می‌خواست می‌کرد و هر کجا دوست داشت می‌رفت. مگه ما جلودارش بودیم؟ خدا خدا می‌کردیم یکی بیاد خواستگاریش. پانیذ فقط به هوای اینکه از غرزدنای ما خلاص بشه باهات ازدواج کرد. اون از تو که شوهرش هستی حرف شنوی نداره، اون وقت انتظار داری به حرف ما گوش بده؟!» اوضاع و احوالم دقیقا همانند خری بود که در گل مانده! دیگر نمی‌دانستم چه کنم تا پانیذ را به راه بیاورم بنابراین با قاطعیت گفتم که نه طلاقش می‌دهم و نه می‌گذارم برای رسیدن به رویاهای سیاهش به دبی برود. آن شب دعوای شدیدی بین‌مان درگرفت. برای اولین بار روی او دست بلند کردم. پانیذ دو سه روزی آرام گرفت. نه از خانه بیرون می‌رفت نه با نیکتا تلفنی حرف می‌زد. من احمق هم تصور می‌کردم که برخورد قاطعانه‌ام موثر واقع شده اما غافل بودم از اینکه این آرامش، آرامش زیر خاکستر است! یک روز بعدازظهر وقتی به خانه بازگشتم، پانیذ رفته بود و برایم یک یادداشت گذاشته بود. او نوشته بود که مرا دوست ندارد و آنقدر در یک شهرستان دور افتاده می‌ماند تا راضی به طلاق شوم! دیوانه‌وار به نیکتا تلفن زدم و سراغ پانیذ را گرفتم. او پوزخند زنان گفت: «زن توئه اون وقت سراغش رو از من می‌گیری؟!» می‌دانستم دروغ می‌گوید. هر چه بود زیر سر او بود. سرسام گرفته بودم. آرام و قرار نداشتم. اگر غیبت پانیذ طولانی می‌شد، جواب آشنا و فامیل را چه باید می‌دادم؟ تصمیم گرفتم تا صبح صبر کنم و اگر خبری نشد، پلیس را در جریان بگذارم. نزدیکی‌های صبح بود که پانیذ با موبایلش که تا آن لحظه خاموش بود، زنگ زد. در حالیکه صدایم از خشم می‌لرزید، گفتم: «هیچ معلومه کدوم گوری هستی؟!» پانیذ خنده‌ای تحویلم داد و گفت: «خب، چی میگی؟ حاضری طلاقم بدی؟!» اعصابم حسابی بهم ریخته بود. فریادزنان گفتم: «هر جا هستی زودتر برگرد خونه و بیشتر از این با آبروی من بازی نکن. این پنبه رو هم از گوشت دربیار. من طلاقت نمیدم حتی اگه موهات هم رنگ دندونات بشه!» پانیذ با تمسخر گفت: «مثل اینکه حرفام رو جدی نگرفتی. پس بشین و ببین چطور آبروت رو می‌برم!» و سپس تلفن را قطع کرد. حس می‌کردم پانیذ جایی نرفته و در خانه‌ی نیکتا مخفی شده. می‌دانستم آن زن زیر پایش نشسته و به او وعده‌های گوناگون داده. فوری به پاسگاه انتظامی رفتم و از نیکتا شکایت کردم و همراه یک مامور به خانه‌اش رفتم. حدسم درست بود. پانیذ آنجا بود. وقتی دید با مامور آمده‌ام چنان قشقرقی به راه انداخت که نگو و نپرس! همسایه‌ها با سر و صدای او جمع شدند. پانیذ جلوی همه تحقیرم می‌کرد و به من نسبت‌های ناروا می‌داد. همان جا بود که با خودم گفتم: «دوست داشتن که زوری نیست. تو هر چقدر تلاش کنی نمی‌تونی محبتش رو جلب کنی. پس تا بیشتر از این غرورت رو خرد نکرده طلاقش بده!» و اینگونه شد که شکایتم را پس گرفتم و تقاضای طلاق دادم. من و پانیذ توافقی از هم جدا شدیم...

***

- چیزی شده مادر؟ برای چی زنگ زدین و خواستین بیایم؟

همین که پایم را داخل خانه گذاشتم، خطاب به مادر که با چهره‌ای پریشان روبرویم ایستاده بود، گفتم:

- من ازش خواستم. اونقدر التماسش کردم که راضی شد با تو تماس بگیره!

سرم را برگرداندم. باورم نمی‌شد، این پانیذ بود که گوشه‌ی سالن ایستاده بود و مرا نگاه می‌کرد؟ گیج شده بودم. به مادر گفتم: «اینجا چه خبره؟» تا مادر بخواهد جواب بدهد، پانیذ جلوتر آمد و با چشمانی که دیگر در آنها از آن برق خیره کننده اثری نبود، نگاهم کرد و گفت: «الان بهت می‌گم،

بقیه در صفحه ۵۷

زمین نیز مانند ما در جستجوی خوراک است و از این مردم می‌خورد و می‌آشامد

● ابوالعلاء معری

گفتگو: سمانه فراهانی

عکس: محمد حسین ولایتی

پزشک از موزه سینمای ایران می‌گوید

ماجرای مخملباف و تردید فرهادی در اهدای جوایزش

موزه سینمای ایران سال آینده وارد دومین دهه از زندگی خود می‌شود اما هنوز بخش‌هایی از این موزه چون تالار کودکان و پژوهشکده تکمیل نشده و در بخش افتخارات و جوایز هم جای سینماگران افتخار آفرینی چون اصغر فرهادی و مجید مجیدی خالی است. در یک سال اخیر برخی دلایل سیاسی باعث شد تا به درخواست نهادها جوایز تعدادی از سینماگران از این موزه جمع آوری شود که جنجالی ترین آنها دستور جواد شمقدری رئیس سازمان سینمایی دولت دهم برای جمع آوری جوایز محسن مخملباف بود اما موارد دیگری هم پیش از آن وجود داشته که به گفته مدیر موزه سینما رسانه‌ای نشدند و موزه در مقابل آنها تا جایی که می‌توانسته ایستاده است. هر چند جوایز مخملباف به مخزن موزه منتقل نشده و در میان غرفه‌های دیگر به صورت پراکنده چیدمان شده‌اند اما همین مساله در تصمیم برخی از سینماگران برای اهدای جوایزشان به موزه تاثیر داشته است. به دلیل سکوت‌های بسیاری که تا به حال مدیران موزه سینما داشته‌اند و به بهانه تعلل اصغر فرهادی و سینماگران دیگر برای اهدای جوایزشان تلاش کردیم گفتگویی با محمد حسن پزشک مدیر این موزه ترتیب دهیم تا در مورد موزه سینما و مشکلاتش اطلاعات بیشتری کسب کنیم. اتاق کار محمد حسن پزشک در ساختمان کناری عمارت باغ فردوس، به موزه‌ای از تصاویر مدیران گذشته تبدیل شده و با حوصله هر چه بیشتر عکس‌های همه مدیران سینمایی دوره‌های گذشته و حال را بنا به سمتی که داشته‌اند دسته بندی کرده است. با وجود شیوه مکالمه دشواری که بیماری حنجره چندی پیش برایش ایجاد کرده به تمامی پرسش‌ها پاسخ می‌دهد و می‌گوید پس از بیماری و سکوت سه ساله به اصرار جعفری جلوه با همه دلهره‌هایی که از مدیریت یک مجموعه کوچک داشته مدیریت موزه سینما را پذیرفته است و حالا با گذشت هفت سال همچنان با عشق به این عمارت رسیدگی می‌کند.

اتاق کار شما با این عکس‌های مدیران سینمایی و هنرمندان به موزه‌ای کوچک بدل شده است. این چیدمان دلیل خاصی دارد؟

هنرمندان همواره در ویترین هستند و مردم آنها را می‌شناسند. کسانیکه فرهنگ و هنر را بیشتر می‌شناسند با فیلمنامه نویسان و کارگردانان هم آشنایی دارند. مردمی که از نگاه فنی‌تر به سینما نگاه می‌کنند صدابردار، تدوینگر، صداگذار و فیلمبرداران را هم می‌شناسند. آنها که از وجه اقتصادی به سینما نگاه می‌کنند با تهیه کننده‌ها و مدیران تدارکات هم آشنایی دارند اما در جامعه ما جماعتی تحت عنوان مدیران سینمایی وجود دارند که قربانی می‌شوند. عکس این قربانیان را می‌توانید روی دیوارهای این اتاق ببینید. من به این عکس‌ها که نگاه می‌کنم عبرت‌های بسیاری می‌گیرم چرا که در زمان مدیریت هر یک از این افراد حضور داشتم. از سال ۶۲ که سید محمد بهشتی مدیریت فارابی را بر عهده گرفت به عنوان مدیر برنامه‌ریزی در کنارش حضور داشتم. بعد از آن به عنوان خزانه‌دار و قائم مقام فارابی و سپس به عنوان قائم مقام شرکت توسعه فضاهای فرهنگی به فعالیت ادامه دادم. من که تا پیش از آن در رشته اقتصاد و سازمان مدیریت تحصیل کرده و به عنوان مدیر عامل کفش ملی و مدیر بنیاد مستضعفان و مسکن فعالیت داشتم از سال ۶۲ در عرصه سینما ماندگار شدم. در زمان سیف الله داد به اصرار، مدیر عامل فارابی شدم که دو سال و اندی بیشتر تحمل نکردم و دوره کوتاهی موسسه فرهنگی خصوصی راه انداختم اما دوباره به وزارت ارشاد بازگشتم تا اینکه حنجره‌ام نابود شد. سه سال در سکوت به سر بردم تا این که محمدرضا جعفری جلوه به دیدارم آمد و با اصرار او از سال ۸۵ مدیر موزه سینما شدم. در مورد عکس‌های پشت سرم هم، هنرمندان و سینماگرانی که برای موزه سینما احترام قائل بوده‌اند در این قاب‌ها گنجانده شده‌اند. بهرام بیضایی، مهدی هاشمی، فاطمه معتمد آریا، تهمینه میلانی، عباس کیارستمی، رخشان بنی‌اعتماد، داریوش مهرجویی، پوران درخشنده، کامبوزیا پرتو، سید محمد خاتمی، غلامحسین کرباسچی، سیف الله داد، احمد مسجد جامعی و محمدرضا جعفری جلوه همه افرادی هستند که به موزه سینما آمده و در این قاب‌ها ماندگار شده‌اند.



با توجه به اینکه شما به عنوان مدیر موزه سینما در برهه‌های بسیاری ترجیح داده‌اید در سکوت حرکت کنید و مصاحبه چندانی نداشته باشید می‌خواهم گذری به تاریخ موزه سینما داشته باشیم که با چه سختی‌هایی شکل گرفت؟

داستان موزه سینما مشابه داستان فردی است که قصد داشت باری از شیشه را از دروازه‌های تهران عبور دهد، نگهبان با چوبی به بار او کوبید که چه در بار خود حمل می‌کنی؟ گفت اگر یک ضربه دیگر بزنی دیگر هیچ. من هم به عنوان مدیر مکانی که نه پشتیبانی سیاسی از آن می‌شود و نه قانونی و نه حتی بودجه‌ای به آن اختصاص یافته است باری از شیشه همراه داشتم که برای نخوردن چوب به آن نمی‌توانستم حرفی بزنم و تنها درخواست می‌کردم که دومین ضربه را آرامتر وارد کنید. علت بسیاری از توضیح ندادن‌ها و سکوت‌ها همین بود.

زمانیکه از بهشتی خواستند تا به عنوان مدیر عامل فارابی فعالیت نکند به درخواست غلامحسین کرباسچی، مرکز توسعه فعالیت‌های فرهنگی تهران با ریاست بهشتی شکل گرفت. من به عنوان قائم مقام در این شرکت حضور داشتم و در همین مرکز هم بود که بحث ساخت سه موزه سینما، موسیقی و تئاتر

در سال ۱۳۷۳ مطرح شد. موزه تئاتر که محقق نشد اما موزه موسیقی پس از سال‌ها علی رغم هزینه‌های فراوان نتوانست کاری از پیش ببرد تا این که در دو سال اخیر و با حضور آقای امیرخانی رنگ و بویی به آن داده شد. موزه سینما با بضاعت اندک و همت هنرمندان به ویژه جمال امید، عباس کیارستمی و عزت‌الله انتظامی در ساختمان کوچه پیرنیا افتتاح شد. چهار سال زمان برد که یادگاری‌ها تا حدودی جمع آوری شوند و در سال ۱۳۷۷ که سید محمد بهشتی رئیس سازمان میراث فرهنگی، سیف‌الله داد معاون سینمایی بود و من هم به عنوان مدیر بنیاد سینمایی فارابی فعالیت می کردم برای در اختیار گرفتن ساختمان باغ فردوس اقدام کردیم.

سال ۸۱ که من معاون سینمایی شده بودم سرانجام اختصاص ساختمان باغ فردوس به موزه محقق شد. موزه در این دوران حیات تخصصی نداشته و گرایش چندانی هم به موزه شدن نداشت. تا اینکه مرحوم سلیمی، مدیر سابق موزه سینما که نظرات جعفری جلوه را چندان تامین نکرده بود فوت کرد و چند ماهی موزه سینما با سرپرست اداره شد و من برای مدیریت دعوت به کار شدم. ما در موزه سینما هیچ گونه ستادی نداریم و کل ستاد اداری اینجا را من، خانم پهلوان و آقای کاویانی تشکیل می‌دهیم. دخترها و پسرهایی که در اینجا کار می کنند همه امور موزه را انجام می دهند و در واقع موزه با تعداد کارمندان اندک موزه به بهترین نحو به فعالیت خود ادامه می‌دهد .

اشاره‌ای به بودجه موزه سینما در میان صحبت‌های خود داشتید. چطور موزه می تواند تنها با فروش بلیت اداره شود؟

فراموش کردم که اول مصاحبه این موضوع را باز کنم تا با سوالات دردناک غصه دارم نکنید. متاسفانه غصه‌دار ترین سوال را از من پرسیدید. هیچ کجای دنیا یک موزه نمی تواند با بلیت بازدید کنندگان هزینه‌های خود را تامین کند زیرا بلیت متناسب با قیمت و ارزش موزه نیست. در واقع مبلغی که از ورودیه موزه کسب می‌شود یک صدم هزینه‌ها را هم نمی تواند تامین کند. تا دو سال قبل وزارت ارشاد رقمی که در آخرین سال یعنی زمان جعفری جلوه ۳۰۰ میلیون تومان بود به ما اختصاص می‌داد که برای هر ماه می‌شد ۲۵ میلیون که در همان زمان هم هزینه پرسنل من ۳۰ میلیون تومان بود. دو سال است که همین بودجه اندک وزارت ارشاد هم قطع شده است. رقم مختصری برای اختصاص به موزه، شورای شهر تصویب کرده بود که سال گذشته موفق به دریافت آن شدیم اما امسال که در نیمه سال قرار داریم هنوز موفق به دریافت این رقم از شهرداری نشده‌ایم. با توجه به این اوضاع و اینکه من هم بنا به ظرفیتی می‌توانستم کمک‌هایی را به اینجا اختصاص دهم مجدداً درخواست کمک کردیم تا اینکه یک سالن سینما در داخل موزه برای ما ساختند. یکی از منابع درآمد فروش بلیت سینما است. از سوی دیگر تلاش کردیم تا از فضای بیرونی موزه به عنوان فضای انتظار سینما استفاده کنیم و بخشی از محوطه را به پذیرایی‌هایی از جنس کافه اختصاص دهیم که بخش عمده‌ای از هزینه‌ها از محل این کافه‌ها تامین می‌شود .

زاون قوکاسیان از سوی موزه سینما مشغول ضبط تاریخ شفاهی سینمای ایران است. پیش از او سینماگران دیگری ضبط این تاریخ را بر عهده



داشتند. هم اکنون تاریخ شفاهی در چه مرحله‌ای است و قرار است چگونه مورد بهره برداری قرار گیرد؟

تاریخ شفاهی سینمای ایران یکی از سرمایه‌های بزرگ در حوزه سینما است و طی ۴ سال تلاش با بیش از ۳۰۰ نفر از سینماگران مصاحبه شده است. ۱۷ نفر از این تعداد فوت کرده‌اند که اگر از آنها مصاحبه نمی‌شد همه خاطرات آنها زیر خاک می‌رفت. برخی از سینماگران بیش از ۱۸ جلسه در مورد پیچیده‌ترین و پنهان‌ترین موضوعات سینما تا آشکارترین مسائل صحبت کرده‌اند و به دلیل اعتمادی که به مجموعه داشته‌اند و فضایی که برایشان ایجاد کردیم از خصوصی‌ترین مسائلشان تا فنی‌ترین امور کاری خود سخن گفته‌اند. همه این فیلم‌ها به صورت خام هستند و باید به حد نصابی برسند تا بر اساس موضوع یا شخصیت و یا تاریخ دسته بندی شوند. امیدوارم به زودی هیات تحریریه‌ای از اهالی علمی سینما، مدرسان و اهالی مطبوعات تشکیل دهیم که این فیلم‌ها را بازبینی و به صورت مناسب طبقه بندی کنند تا آن را به صورت دیجیتال منتشر کنیم.

وزارت ارشاد در موزه سینما چه جایگاهی دارد؟

مالکیت هیچ چیز در موزه سینما از آنِ وزارت ارشاد نیست و این سازمان تنها مالک عمارت باغ فردوس است. در سال ۷۷ با توجه به تیمی که در آن زمان حضور داشتند از جمله سیف‌الله داد معاون سینمایی وقت، سید محمد بهشتی رئیس وقت سازمان میراث و من به عنوان مدیر عامل وقت بنیاد سینمایی فارابی اساسنامه موزه سینما را به این شکل نوشتیم که هیات امنای موزه عبارت از



دو هنرمند پیشکسوت سینما که در حال حاضر عزت‌الله انتظامی و محمد حسین نیرومند هستند به همراه رئیس میراث فرهنگی، شهردار تهران، معاون امور سینمایی، مدیر عامل بنیاد سینمایی فارابی و نماینده تام‌الاختیار خانه سینما باشند. این هفت نفر هیات امنای موزه هستند. در زمان معاونت محمدرضا جعفری جلوه تغییراتی در اساسنامه ایجاد شد که به تایید هیات امنا رسید از جمله اینکه معاون امور سینمایی رئیس هیات امنا باشد. هیات امنا برای هر سه سال پنج نفر را به عنوان هیات مدیره موزه انتخاب می کند که در حال حاضر افرادی که در هیات مدیره حضور دارند همان افرادی هستند که در دوره جعفری جلوه انتخاب شده‌اند. به اعتبار قانون تجارت که نمی‌توان مسئولیتی را رها کرد و از آن جایی که پس از معاونت جعفری جلوه هیات مدیره جدیدی انتخاب نشد، ما همچنان هیات مدیره موزه هستیم.

آیا وزارت ارشاد این اجازه را دارد که بخشی از یادگارهای موزه سینما را مصادره کند یا دستور دهد که این یادگارها به مخزن منتقل شود؟ موزه سینما تا چه اندازه می تواند در برابر دستورهای این چنینی مقاومت کند؟

از نظر ساختار، موزه سینما یک تشکیلات مردم‌نهاد است. با توجه به داشتن هیات امنا به هیچ ارگان و نهادی متصل نیست و به همین دلیل وزارت ارشاد به لحاظ سازمانی این قدرت را ندارد که به موزه سینما دستور دهد اما موزه همواره سعی کرده در تمام موارد ایجاد شده با تدبیر عمل کند. ما نباید بخشی از تاریخ سینما را پاک کنیم و اگر هم حاشیه‌ای وجود دارد باید درباره آن در جای دیگر روشنگری کرد. من ضامن بهشت و دوزخ سینماگران نیستم. من تنها از خاطرات این سینماگران حفاظت می کنم. زمانیکه در مورد محسن مخملباف به ما دستور دادند که جوایز را به مخزن منتقل کنیم ما پذیرفتیم که او غرفه اختصاصی نداشته باشد و در واقع هم حرف ارشاد را پذیرفتیم و هم جوایز را حفظ کردیم و به اصالت خود خیانت نکردیم.

ما این جوایز را در غرفه‌های دیگر در میان یادگارهای دیگر به نمایش گذاشتیم. البته بر عکس این موضوع هم اتفاق افتاد زمانیکه جعفر پناهی حبس شد همسر وی به موزه مراجعه کرد تا جوایز پناهی را با خود ببرد اما با صحبت‌های عزت‌الله

ورق بزنید

باید دنبال شادی‌ها گشت ولی غم‌ها خودشان ما را پیدا می‌کنند

● فردریش نیچه

بقیه از صفحه ۵۱

انتظامی منصرف شد و بعدها جعفر پناهی که از زندان آزاد شد از انتظامی به خاطر تحویل ندادن جوایز به همسرش تشکر کرد. در مورد نیکی کریمی هم همین طور. در خیلی از موارد هم ترجیح دادم سکوت کنم چرا که از طرفی ممکن بود وزارت ارشاد این برداشت را داشته باشد که موزه سینما یاغی شده است و از سوی دیگر سینماگران به موزه بی‌اعتماد شوند. من نه یاغی بوده‌ام و نه خائن به موزه. سعی کردم در این سالها با آبروداری موزه را حفظ کنم .

سینماگران چگونه یادگارهای خود را نزد موزه سینما به امانت می گذارند و آیا شده کسی از اهدای آنها پشیمان شود؟

یادگارهای سینماگران در اینجا در مکانی بسیار بهتر از طاقچه خانه شان قرار گرفته و حداقل بیش از صد نفر از این جوایز بازدید می کنند. به همین دلیل است که هنوز هیچ کس این هوس را نکرده که جوایزش را از موزه پس بگیرد. ما شرایطی را برای امانت گذاشتن هدایا ایجاد کردیم و تا به حال همه سینماگران متقاضی، رسید قطعی دریافت کرده‌اند و هدایای خود را به صورت کامل در اختیار موزه گذاشته اند. بسیاری از عزیزانی که در اینجا غرفه دارند مهمان‌های خارجی شان را هم می آورند. دو گروه مهمان از ترکیه و مصر از موزه بازدید کردند و هر دو گروه گریه کردند چون در کشورشان موزه سینما ندارند. موزه سینما به نوعی افتخار ملی است و نه دولت و نه سینماگران معنی ندارد که به این موزه ضربه بزنند. بزرگانی به خود زحمت دادند و چندین بار از این موزه بازدید کردند و اما برخی هم هیچ گاه حاضر به حضور در موزه نشدند.

در مورد اصغر فرهادی چه اتفاقی رخ داد که هنوز غرفه‌اش در موزه سینما خالی است؟

فیلم «گذشته» فرهادی در سالن سینمای موزه اکران می شد. تهیه کننده فیلم ترجیح داد یک شب در این سینما را به اکران خصوصی فیلم جدید فرهادی اختصاص دهد. جمع کثیری از هنرمندان را به موزه دعوت کردند. اصغر فرهادی بارها در مورد اهدای جوایزش به من گفته بود و در آن مراسم اکران که بعد از دو سال همدیگر را دیدیم دوباره تاکید کرد که پوستری که در آن شب آقای خاتمی و هنرمندان آن را امضا کردند را به همراه جوایزش قرار است به زودی به موزه اهدا کند. من از آن جایی که قصد ندارم ایشان را اذیت کنم پس از این اکران، پیگیری برای اهدای جوایز نداشتم. همواره نامه‌های بسیاری به دست موزه سینما می رسید و هیچ کدام رسانه‌ای نمی شدند نمی‌دانم چرا نامه جمع آوری جوایز مخلملباف رسانه‌ای شد و من حس می کنم این نامه باعث تردید عزیزانی چون اصغر فرهادی شد. من تاکید می کنم جایی برای تردید نیست. عزت الله انتظامی همیشه می گوید که ما خیلی پیش تر از سینما جوایز ورزشی از سوی ورزشکاران برای ایران کسب کرده‌ایم اما حتی یک موزه برای نمایش دادن این جوایز وجود ندارد. برای سینما چنین فضایی فراهم شده که باید قدر آن را دانست. آقای فرهادی کجا می‌خواهد جوایز و دست نوشته‌های فیلمنامه‌هایش را بگذارد که حفظ شود و به نمایش در آید؟





اندوخته‌های موزه سینما شامل نگهداری از نسخه‌های فیلم‌ها هم می‌شود؟

خیر، موزه امکانات نگهداری فیلم را در شرایط فعلی ندارد. شاید زمانی که پژوهشکده راه‌اندازی شود قسمتی را برای نگهداری فیلم‌ها اختصاص دهیم اما در حال حاضر فیلم‌هایی را که به دستمان می‌رسد وارد هارد دیسک می کنیم.

می‌خواهم کمی هم در مورد سینمای حال حاضر و مدیران سینمایی صحبت کنیم. مدیران سینمایی به نوعی به موزه ارتباط پیدا می کنند، در نگاهی کلی کدام مدیران در ارتباط با موزه سینما اثربخش تر بوده‌اند و کدام یک زیان بارتر؟

همان اوایل انتخابم به عنوان معاون سینمایی در یکی از شب ها آقای نیکبخت با من تماس گرفت و گفت که تهمینه میلانی دستگیر شده است. من شبانه راهی دادستانی شدم و صبح دفتر آیت‌الله هاشمی شاهرودی رئیس قوه قضاییه وقت بودم. قصد ندارم ماجرایش را تعریف کنم. یک بار هم به خانه بهرام بیضایی رفتم و از او خواهش کردم که فیلم بسازد. نمی‌دانم در دوره مدیر دیگری این اتفاق رخ داده است یا خیر. مردم باید قضاوت کنند که چه مدیری اثربخش تر بوده و هر صحبتی از سوی من ممکن است به عنوان جبهه‌داری تلقی شود. هیچ مدیری نبوده است که اثری نداشته باشد پیش از دوره سیف‌الله داد که موزه وجود نداشت اما کاش به روزی برسیم که وقتی با کسی اختلاف می‌یابیم قصد جانش را نکنیم و هیچ مدیری قصد تخریب گذشته و تاریخ را نداشته باشد. باز هم تاکید می کنم که من بار شیشه دارم و از ترس چوبی که به آن بخورد نمی‌توانم چیزی بگویم. شاید روزی اگر عمری بود بعد از مدیریت موزه سینما حرف‌های بیشتری زدم .

به عنوان پرسش آخر چه نظری در مورد انتخاب علی جنتی به عنوان وزیر ارشاد دارید؟

من به ایشان تبریک می گویم اما امیدوارم مدیرانی را انتخاب کند که مورد وثوق اهالی آن حوزه باشند. وزیر فردی سیاسی است و معاونان هستند که باید از اهالی آن عرصه باشند. منظورم این نیست که یک سینماگر برای معاونت سینمایی انتخاب شود بلکه مدیرانی انتخاب شوند که این حوزه را بشناسند و مدیریت آموخته باشند و البته مورد احترام اهالی آن حوزه باشند. به عنوان یک پیرمرد که سال‌هاست در حوزه مدیریت و سینما حضور دارم خواهش دارم معاونانی انتخاب شوند که با حوزه خود آشنایی داشته باشند.

■



چه چیزی سبب می‌شود «دهلیز» را دوست داشته باشیم؟!

حمید سلیمی

سینمای قصه گو، حلقه مفقوده امروز سینمای ایران است. فیلمی که بتواند داستانی ساده را سر راست و بی‌سکته تعریف کند، مخاطب را سکته ندهد، صدبار لحن و ایده‌اش را عوض نکند و فقط یک داستان ساده را بگوید و تمام شود، در سینمای امروز ما حکم گوهری نایاب را پیدا کرده است. به ندرت فیلمی در سینمای ما ساخته می‌شود که در نیمه راه یادش نرود چه می‌خواسته بگوید و به بیراهه نزند. سینمای ایران به طرزی دردناک دچار فرم زدگی و شلختگی در بیان شده و این روزها تحمل کردن آثار سینمای ایران سخت‌تر از همیشه شده است. به همین دلیل، وقتی با فیلمی روبرو می‌شویم که داستانی را، ولو ساده و یک خطی، بدون بیچاره کردنمان تعریف می‌کند، ذوق زده می‌شویم. و این همان دلیلی است که سبب می‌شود «دهلیز» را دوست داشته باشیم.

«دهلیز» نخستین تجربه فیلمسازی سینمایی بهروز شعیبی است. شعیبی که او را با بازی در نقش روحانی مظلوم و دوست داشتنی «طلا و مس» بیش از همیشه به یاد سپردیم، سالهاست به عنوان دستیار کارگردان و برنامه ریز با فیلمسازان معتبر سینمای ایران همکاری می‌کند. او پس از ساخت چند تله فیلم که همگی آثاری آرام و اجتماعی بودند، پا به حوزه سینما گذاشت و در نخستین گام سراغ داستانی ساده و البته جذاب رفت.

«دهلیز» به شدت وامدار سبک و لحن کارگردانی شعیبی است، فیلمی آرام و بدون هیاهو که حساب شده و نرم داستان خود را به روان مخاطب تزریق می‌کند. شعیبی بدون تلاش برای خودنمایی و با پرهیز از اداهای معمول در فیلمهای اول، صرفا راوی بی‌موضع داستان است و هوشمندانه و پخته عمل می‌کند. شعیبی به ویژه در کارگردانی سکانسهای ملتهب بسیار خوب عمل کرده، و موفق شده بدون افتادن به دام حس گرایی صرف و با پرهیز از تکیه بیش از حد بر احساسات مخاطب داستان را مرحله به مرحله پیش ببرد. با این همه، نوعی آشفتگی عجیب در سکانسهای مربوط به مغازه شوهر خواهر مقتول -با بازی خوب سعید چنگیزیان- به چشم می‌خورد که آزاردهنده و ناخوشایند است. البته انتخاب نامناسب لوکیشن هم در مشکل کارگردانی این فصل نقش دارد. در عوض شعیبی در طراحی سکانس نخستین رویارویی پدر با پسر در سالن ملاقات زندان شاهکار خلق کرده و با انتخاب اندازه نماهای درست موفق می‌شود تنش فزاینده را به خوبی به بیننده القا کند.

فیلمنامه فیلم با تکیه بر الگوی کلاسیک سید فیلدی و با تقسیم داستان به سه پرده، موفق می‌شود ریتم و روندی درست را پیدا کند. با این که بسیاری از سکانسهای خوب فیلمنامه تکراری و گاه مستعمل به نظر می‌رسند -مثلا توپ بازی کردن پدر با پسرش با آن اسلوموشن نخ نما- اما فیلمنامه از لحظات زیرکانه و جذاب بی‌بهره نیست. نگاه کنید به فخر فروختن پسر با مجسمه چوبی که پدر برایش ساخته، و باقی قضایا...

«دهلیز» با تکیه بر بازی جذاب و خیره کننده هانیه توسلی پیش می‌رود. انتخاب بسیار خوب او یکی از

> **شعیبی بدون تلاش برای خودنمایی و با پرهیز از اداهای معمول در فیلمهای اول، صرفا راوی بی‌موضع داستان است**

عواملی است که جذابیت فیلم را مضاعف کرده است. توسلی که بازیگری گزیده کار و باهوش است، در این نقش سهل و ممتنع موفق شده حس‌هایی متناقض را با دقت و درخشش به نمایش بگذارد. اوج بازی او در صحنه‌ای است که مرد بعد از مدتها به خانه می‌آید و بعد از خوابیدن پسر، زن بالاخره با همسرش تنها می‌شود. توسلی در این سکانس دلچسب تمام تمنای زنانه را به نمایش می‌گذارد، تمام نیازش به یک سرپناه و یک حامی محکم را. و چه درخشان است بازی مکمل عطاران و توسلی در این سکانس سخت. توسلی در لحظه‌های رویارویی با خواهران و مادر مقتول هم بسیار خوب و کنترل شده بازی می‌کند؛ و نیز خستگی و آشفتگی یک مادر جوان تحت فشار را در ارتباط با فرزندش عالی بازی می‌کند. رضا عطاران هم در «دهلیز» موفق می‌شود نمایشی تازه و چشم‌نواز از توانایی بازیگری خود در نقشهای جدی را به نمایش بگذارد. حضور جذاب او و سنگینی آشکاری که به وضعیت نقش بخشیده، سبب می‌شود تک تک سکانسهای بودن مرد در خانه با عذاب تصور نبودنش همراه باشد و محمدرضا شیرخانلوی کوچک هم که انگار مادرزاد برای بازیگری خلق شده است.

«دهلیز» شاهکار نیست. یک فیلم قصه گوی ساده است، یک اثر ساده و قابل تامل، والبته دیدنی. ضعفهای فیلم کم شمارند، و به عنوان یک فیلم اول از پختگی و سرراستی لازم برخوردار است. فیلم قصه تلخ خود را بدون زجر کش کردن بیننده تعریف می‌کند، کارگردانی و بازیهای استانداردی دارد، و کیفیت آن هم قابل قبول است. از یک فیلم اول مگر چقدر باید توقع داشت؟!

سلطان در «متروپل»



با نزدیک شدن به آخرین روزهای فیلمبرداری پروژه، **علی پروین** ساعاتی را همراه با **مسعود کیمیایی** کارگردان و عوامل فیلم **«متروپل»** گذراند.

پروین و کیمیایی از سینما و فوتبال و تهران حرف‌های مشترک زیادی داشتند. سلطان جهان توپ در ساعاتی که پشت دوربین و همراه کیمیایی بود از سختی کار کارگردانی گفت و در پاسخ به پرسش کیمیایی که پرسید به نظرش کدام کار سخت‌تر است گفت: «معلوم است، کارگردانی سخت‌تر از مربیگری است. در زمین باد و تشر همه چیز به روال خود می‌افتد، اما اینجا حکایت دیگری است.»

پروین اگرچه در عرصه دیگری مشغول فعالیت است، اما با دوربین غریبه نیست. او پیش از این در فیلم «**فوتبالیست‌ها**» ساخته **علی اکبر ثقفی** بازی کرد و دختر اولادن پروین از شاگردان مدرسه آزاد فیلمسازی مسعود کیمیایی است. «**متروپل**» یک ماه پیش در تهران کلید خورد و انتظار می‌رود تا پایان هفته اخیر کار فیلمبرداری آن به پایان برسد. **مهناز افشار** بازیگر نقش اول این فیلم است که با بازی خود چند ساعت شبانه از زندگی یک زن را در باشگاه بیلیارد روایت می‌کند. محمدرضا فروتن، پولاد کیمیایی، ساعد سهیلی، شقایق فراهانی و سحر دولتشاهی از بازیگران اصلی فیلم هستند.

علیرضا زرین‌دست فیلمبرداری متروپل را بر عهده دارد. این ششمین تجربه همکاری این دو با یکدیگر است. تینا پاکروان مدیر تولید و از بازیگران «متروپل» است. بخش عمده این فیلم در سینمای متروک متروپل خیابان لاله‌زار ساخته شد که به گفته کیمیایی ترمیم و حضور در این فضا ایده‌های زیادی برای کار آخر او داده است.

پیش از علی پروین، عباس کیارستمی در شب تولد کیمیایی به جمع عوامل متروپل در این سینمای متروک پیوست. علی عباسی تهیه کننده و بازیگر پیشکسوت سینما و محمدرضا گلزار هم از جمله کسانی بودند که با حضور در پشت صحنه فیلم، شاهد آخرین کار کیمیایی بودند.

زهره شریفی

زنانی که هر روز به آسمان و باغ‌وحش می‌روند

نه خانه، نه آشپزخانه، نه اداره و نه باشگاه و میهمانی‌های دوستانه... آنها روزشان را با رفتن به آسمان و دریا و باغ‌وحش شروع می‌کنند. زنانی که به جای زندگی کارمندی یا خانه‌داری مشاغل نامتعارفی را انتخاب کرده‌اند و لقب «اولین زن» حرفه خود را دارند. یکی هر صبح از خانه به آسمان می‌رود، دیگری به اعماق دریا و آن یکی به جاده‌های خلوت لب مرز.

زندگی با کروکودیل

مژگان روستایی شاید عجیب‌ترین شغل ایران را برای یک زن داشته باشد. پرورش کروکودیل در مزرعه شخصی! او که اولین محموله کروکودیل ایران را وارد کرده کارش را از سال ۸۹ رسما کلید زده و حالا هر روز صبحش را با ۳۵ کروکودیل بزرگ و کوچک شروع می‌کند.

او می‌گوید: «کروکودیل‌ها در عین خشونت، آرام، صبور، دوست‌داشتنی و بسیار عاقل هستند. وقتی با آنها کار و کنارشان زندگی می‌کنید متوجه می‌شوید که چقدر آنها برعکس مغز کوچک‌شان عاقل و باهوش هستند. کروکودیل‌ها تا زمانی که مورد آزار قرار نگیرند و کسی پا به قلمروشان نگذارد هیچ آزاری ندارند. زمانی که سیر هستند هیچ چیزی نمی‌خورند ولی اگر در این شرایط هم مورد آزار قرار گیرند به شخص آزاردهنده فقط حمله می‌کنند و ممکن است شخص دچار قطع عضو شود ولی او را نمی‌خورند.»

کار کردن با این کروکودیل‌ها از وقتی انگیزه مژگان روستایی شد که تصمیم گرفت کاری مرتبط با رشته تحصیلی‌اش دست و پا کند. او در رشته جانورشناسی تحصیل کرده بود و دنبال نوآوری بود و چه نوآوری‌ای بهتر از پرورش کروکودیل. وحشی‌های کوچکی که تا پیش از آن پایشان به ایران باز نشده بود! مژگان روستایی می‌گوید: «برای شروع کار و گرفتن مجوز از شیلات ایران شروع کردیم و توانستیم موافقت اولیه را بگیریم و بعد دامپروری و بعد به اداره زیست محیطی مراجعه کردیم، برای گرفتن پروانه کار.»

اما در هیچ کدام از ادارات ایران قانونی برای واردات کروکودیل وجود نداشت و تلاش‌های مژگان روستایی بهانه‌ای شد تا برای اولین بار آیین نامه‌هایی برای این کار نوشته شود. با این حساب او می‌تواند مدعی باشد که سنگ بنای پرورش کروکودیل در ایران را یک تنه گذاشته است. البته سختی کار او وقتی بیشتر شد که خیلی از ایرلاین‌ها قبول نمی‌کردند مسافران خطرناکی مثل کروکودیل‌ها داشته باشند. بنابراین واردات کروکودیل هم با دردسر انجام شد. مژگان روستایی یک لقب اولین دیگر را هم برای خود کسب کرده: اولین تولید کننده چرم کروکودیل در ایران. او به خاطر نگهداری از کروکودیل‌ها مجبور به ترک تهران و زندگی در قشم شده است چون هوای پایتخت برای کروکودیل‌ها زیادی خشک و خنک است.



مژگان روستایی اگرچه زندگی کارمندی معمول را رها کرده و به خطرناک‌ترین مزرعه ایران رو آورده است اما به جز او زنان دیگری هم هستند که با انتخاب سبک زندگی‌شان، لقب «اولین» گرفته‌اند.

زنان آسمان و دریا

زهرا سالاریه اولین زن دریانورد ایران و خاورمیانه است که حتی تا ۱۶سالگی شنا هم بلد نبود اما خیلی اتفاقی به دنیای دریانوردی کشیده شد. او در ۱۵سالگی به عنوان خیاط وارد شرکتی شد که در آن جلیقه نجات می‌دوختند. کار کردن در این شرکت زهرا را با ناخداها آشنا کرد و مشوق شد تا در دوره‌های قایقرانی شرکت کند.



او می‌گوید: «درس‌های تئوری کلاس‌ها خیلی سخت بود و دانستن زبان انگلیسی در حد رفع نیاز هم اجباری بود، به خاطر همین روزها کار می‌کردم و شب‌ها درس می‌خواندم تا از کلاس‌ها عقب نمانم.»

او برای آن که با دریانوردی‌اش مخالفت نکنند، همه عملیات مربوط به دریانوردی را از تعمیر موتور گرفته تا بستن ۷۰مدل گره ملوانی با طناب‌هایی هم‌وزن خودش را یاد گرفت تا در آزمون پذیرفته شود. زهرا حالا ناخدایی است که چندین ساعت از روزش را روی دریا می‌گذراند.

حس دیدن خدا

میترا زنگویی اما اولین زن غواص ایران است که مدرک رسمی این رشته را دارد. او که قبل از این به عنوان ناجی غریق فعالیت می‌کرد دو سه سال قبل غواصی را در جزیره کیش یاد گرفت و به عنوان اولین زن غواص از سازمان فنی و حرفه‌ای مدرک گرفت. میترا زنگویی اولین تجربه غواصی‌اش در عمق ۱۸متری را اینطور روایت می‌کند: «خیلی برایم هیجان‌انگیز بود. با اینکه من سال‌ها در استخر شنا کرده بودم اما دریا برایم تعریف دیگری داشت. به محیط آشنا نبودم و احساس ترس می‌کردم اما وقتی داخل آب رفتم، فهمیدم اینجا یک دنیای دیگر است و خدا را می‌توان دید.»

او معتقد است دریا هم مثل فضا دنیای عجیبی دارد که اگر یک فضانورد لذت آن را درک می‌کرد، کلی انرژی و پول خرج رفتن به فضا نمی‌کرد. زنگویی حالا یک آموزشگاه غواصی در بوشهر دارد و کلاس‌های آموزش غواصی برای زنان برگزار می‌کند. او البته تصمیم دارد بعد از این، یک کار عجیب دیگر را هم تجربه کند: جوشکاری زیر آب. کاری که با موافقت سازمان فنی و حرفه‌ای استان بوشهر می‌تواند میترا زنگویی را تبدیل به اولین زن جوشکار زیر آب در کشور کند.

در آغوش آسمان

چندین هزار پا بالاتر از جایی که میترا زنگویی روز و شبش را می‌گذراند، شهرزاد شمس به عنوان اولین زن خلبان ایرلاین‌های ایران مشغول حرفه خود است. او البته این عنوان را در میان زنان بعد

قبولم کردند. افسران راهنمایی و رانندگی از من می‌خواستند که تندتند دنده بگیرم و در سرازیری‌ها خیلی به من سخت گرفتند تا شاید از آزمون صرف‌نظر کرده و پشیمان شوم، اما من سماجت به خرج دادم به حدی که کف دستم از شدت دنده عوض کردن زخمی شد.»



از انقلاب دارد. شهرزاد شمس که به زبان‌های فرانسه و انگلیسی تسلط کامل دارد دوره خلبانی را در شیراز گذرانده و حالا با هواپیمای ATR-۷۲ در خطوط داخلی پرواز می‌کند. شهرزاد شمس می‌گوید: «وقتی پرواز می‌کنم در آغوش خداوند هستم و اگر او نباشد هرگز پرواز امکان ندارد.»

سلطان جاده‌ها

بعد از آسمان و دریا، لقب اولین زنی که جلوتر از دیگر زنان به جاده زده است، به **فاطمه رجبی** می‌رسد. او اولین زن راننده کامیون در کشور است که انحصار مردانه ترانزیت را در ایران شکسته است. برای فاطمه رجبی انگیزه اصلی از انتخاب این شغل، همسرش بوده است: «همسرم حدود ۳۰ سال است که در این شغل فعالیت می‌کند و من در طول این مدت از او دور بودم پس تصمیم گرفتم برای کم کردن این فاصله وارد این کار شوم.»

فاطمه رجبی ماجرای گواهینامه گرفتنش را اینطور تعریف می‌کند: «بار اول چون دست‌پاچه شده بودم قبول نشدم، اما بار دوم سرهنگ راهنمایی و رانندگی پس از پایان امتحان عملی به من گفت تو قبول شدی ولی ما مجاز به پذیرش تو نیستیم چون آقایان این‌جا ۳۰ یا ۴۰ بار می‌آیند و می‌روند و قبول نمی‌شوند، اگر قرار باشد دفعه دوم امتحان شما را قبول کنیم و گواهینامه بدهیم می‌گویند پارتی‌بازی شده و صدای همه درمی‌آید. سرانجام بار هشتم



خون بازی

زهرا شکوهی اولین زن قصاب ایرانی است که هر صبح دست به ساتور می‌برد تا راسته‌ها را بی‌استخوان و استخوان‌ها را بی‌گوشت کند. ۱۲ سال است که پا به پای شوهرش مغازه قصابی‌شان را می‌چرخاند و با این که تا کلاس پنجم بیشتر نخوانده، حساب دخل و خرج قصابی را دارد. می‌گوید: «صبح که برای نماز بیدار می‌شوم دیگر خوابم نمی‌برد. همان موقع برای ناهار غذا را بار می‌گذارم و سر ساعت ۸، مغازه را باز می‌کنم. ساعت ۱۱ هم دوباره به



خانه برمی‌گردم تا بقیه کارهای مربوط به ناهار را انجام دهم و سر ساعت ۳، دوباره به مغازه برمی‌گردم و تا ۸ شب اینجا می‌مانم.»

با این حال زهرا شکوهی فکر می‌کند شغلش کمی خشن است و سر و کار داشتن با خون، روحیه همسرش را هم عوض کرده است: «همسرم خوب است اما کمی خشن است، نمی‌شود زیاد سر به سرش بگذاری چون زود عصبانی می‌شود، خون با آدم این کار را می‌کند. هر وقت شوهرم عصبانی بشود من باید ساکت بشوم. اما من این طور نیستم.» زهرا شکوهی با همه خشونتی که شغلش دارد حاضر نیست سر گوسفند را ببرد. اگرچه گاهی سر گوسفند را می‌گیرد تا شوهرش ببرد اما همین هم ناراحتش می‌کند: «تا به حال این کار را نکرده‌ام و هیچ وقت هم نمی‌کنم. بعضی وقت‌ها شوهرم می‌گوید بیا سر بریدن را یادت بدهم اما من می‌گویم هر کاری از من بخواهی انجام می‌دهم جز این کار، دلم اجازه نمی‌دهد این کار را انجام دهم.»

لحظه‌های ماورایی

آخرین لحظه در کنارم باش

از مدرسه برگشته بودم و حال خوبی نداشتم احساس بدی تمامی وجودم را پر کرده بود. بدون حوصله به بچّه‌ها غذا دادم، مطابق معمول بچّه‌ها خیلی سریع به اتاق‌هایشان رفتند تا درس بخوانند. بچّه‌هایم سرشان به کار خودشان گرم می‌شد و در درس خواندن هم کمکی از من نمی‌خواستند و معمولاً شوهرم هم بعد از صرف ناهار برای استراحت به اتاقش می‌رفت.

اصلاً نمی‌توانستم ظرفها را بشویم به حیاط خانه پناه بردم و زار زار گریه کردم یک نیروی عجیبی به من گفت برو، برو به طرف ساری، برو، هرچه زودتر برو. بلافاصله به داخل خانه برگشتم، لباسم را پوشیدم فقط به یکی از بچّه‌ها گفتم:

جایی کار دارم آنها هم مثل همیشه نپرسیدند که کجا می‌روم.

به سرعت آژانس گرفتم و به ایستگاه ساری رفتم؛ در طول مسیر بدون علّت گریه می‌کردم، چرا من اینطور شده بودم؟

شاید افسرده شدم؟ چرا به ساری می‌روم؟ چرا گریه می‌کنم؟ چند بار این سوال‌ها را از خودم می‌پرسیدم.

علت نامعلومی داشت فقط قلبم از غم پر بود و بغضم هر لحظه می‌ترکید. مسافرها با تعجب به من نگاه می‌کردند. راننده چند بار حالم را پرسید، امّا اصلاً نمی‌توانستم به کسی جواب بدهم.

وقتی به ساری رسیدم نمی‌دانم چطور خودم را به خانه دوستم رساندم.

اصلاً به این موضوع فکر نمی‌کردم که اگر با این حال به خانه‌شان بروم آنها چه حالی پیدا می‌کنند، بالاخره وقتی به کوچه‌شان رسیدم دیدم کوچه شلوغ است و در خانه‌ی دوستم باز است.

وقتی جلوتر رفتم همسرش به من گفت: تو چطور باخبر شدی؟ کسی که به تو زنگ نزده بود؟ بله، دوستم فوت کرده بود و آنها از سر مزارش برمی‌گشتند.

او معلّم نمونه کلاس اوّل، عاشق بچّه‌ها و مردم، باصداقت و مهربان بود و در چهل سالگی سکته کرده و با این دنیای خاکی وداع کرده بود.

به راستی، چه کسی مرا از این مصیبت باخبر کرده بود؟ آن روز با تمامی وجودم این غم بزرگ را بدون اینکه بدانم حس کرده بودم و برای لحظه‌ی به بزرگی خداوند بهتر واقف شدم.

«خداوندا به درگاهت برای همه طلب بخشش و هدایت دارم.»

● اردیزدگی

هنگامی که می‌خواهی وظیفه و بایسته خویش را انجام دهی از کسی فرمان نگیر

جالب ترین آزمایش های انسان

آزمایشات عجیب گاهی اوقات زیر نظر دانشمندان انجام می شود اما برخی مواقع خانواده ها خودشان تصمیم می گیرند تا آزمایشی متفاوت را انجام دهند. تا به حال نمونه های بسیاری از این آزمایشات بوده است که هر کدام نتیجه ای باورنکردنی داشته اند.



یک سال زندگی بدون اینترنت

به مانند تمامی افرادی که این روزها روی زمین زندگی می کنند «پاول میلر» هم کسی است که روزانه زمان زیادی را پای اینترنت گذرانده است. این جوان به حدی از اینترنت لذت می برد که توانست در سن ۱۴ سالگی به یک طراح وب تبدیل شود. او با همین وضع تا ۲۶ سالگی ادامه داد تا اینکه متوجه شد چیزی در زندگی اش کم شده است از این رو تصمیم گرفت مدتی را به جای آنلاین بودن به حالت آفلاین برود. او برای زندگی بهتر یک سال بدون اینترنت زندگی کرد و البته در ابتدا اصلا نمی توانست این وضع را تحمل کند ولی با گذز زمان متوجه تغییرات بزرگی در نوع رفتار و سلامتش شد. او توانست در این مدت کتاب های بیشتری خوانده و همچنین چشمانش که ضعیف شده بودند بهبود پیدا کردند.



زندگی بدون آب و غذا

«پارهید جانی» یک مرتاض هندی است که اگر گفته هایش درست باشد تمام دانسته های دانشمندان از بدن انسان بهم خواهد خورد. او می گوید از ۱۲ سالگی دیگر غذا نخورده است و حالا او ۸۵ ساله است. این مرد تا به حال دوبار به طور جدی تحت آزمایشاتی قرار گرفته است که در اولی سال ۲۰۰۳ توانست بدون هیچگونه تغذیه ای ۱۰ روز در یک اتاق خالی دوام بیاورد و همچنین در سال ۲۰۱۰ نیز ۱۵ روز با همین اوضاع ادامه حیات داد. پس از پایان هر دو آزمایش دانشمندان از این مورد شگفت زده بودند که او به هیچ عنوان علائم بیماری ندارد و یکی از سالم ترین انسان های روی زمین است. این مرد از هوا تغذیه می کند و هنوز دانشمندان در نحوه زنده ماندن او در شوک هستند.



زندگی به سبک غار نشینی

«دانیل سوئلو» مردی است که زندگی را به سبک غار نشینی ادامه می دهد او ابتدا برای یک آزمایش یک ماهه از زندگی شهری دور شد اما چندین سال است که به همین حالت ادامه می دهد. او از هیچ پول یا وسیله شهری و مدرنی به جز اینترنت استفاده نمی کند. اینترنت هم فقط برای بارگذاری سایت زندگی اش است و همیشه برای این سفر هیجان انگیز به زندگی جنگلی مردم را دعوت می کند.



زندگی به حرف مردم

هیچکس دوست ندارد آنطور که مردم می خواهند زندگی کند و بیشتر بنا به سلیقه خودش عمل می کند اما این خصوصیت در مورد «کولین رایت» به نظر برعکس می آید چرا که او آزمایشی را شروع کرده است تا در آن بتواند به مردم ساده زیستن و البته راحت بودن را نشان دهد. این مرد هر کاری که انجام دهد به گفته مردم است. برای مثال او هر ۴ ماه یک نظر سنجی در وبلاگش قرار میدهد و از مردم می خواهد محل زندگی بعدی اش را مشخص کنند سپس او بنا به نتایج به آن محل سفر کرده و ۴ ماه آنجا مستقر می شود. او تا به حال به عنوان انجام دهنده یکی از آزمایشات عجیب دنیا در برنامه های تلویزیونی شرکت کرده است.



قصه یک آه

بقیه از صفحه ۴۱

ای آرزوی دیرینه‌ام مرا بشناس!

تعریف کردن اون زنگ نزدم ولی باشه اونم میگم... نیم‌ساعت هم طول کشید تا اومد. خیلی خودمو کنترل کردم که جیغ نکشیدم. منو برد لابی و پشت میزی نشستیم. رفتارش غریبه بود. فکر کردم شاید اونجا معذبه. هیچی نگفتم و هیجان خودم رو گذاشتم لای منگه‌ی صبوری و انتظار. یه خورده منو نگاه کرد و گفت: «تعریف کن دیگه چه خبر؟» نگاش نکردم و گفتم: «از روزی که رفتی تا حالا به امید امروز زنده بودم.» لبخند شیرینی زد و گفت: «مگه ما همدیگه رو می‌شناسیم؟» از این شوخیش خوشم نیومد و جواب ندادم. سیگار روشن کرد و گفت: چشممو نگفتی قبلاً کجا همدیگه رو دیدیم.» گفتم: «آقای احمدی از این شوخیا نکنین. شما خودتون می‌دونین که سال‌هاس کسی جز شما تو ذهنم نیست.» خندید و گفت: «امان از دست شما دخترا که چقدر توهمی هستین. تا یکی تو خیابون از تون آدرس یا ساعت می‌پرسه، عاشقش میشین و با خیالش همچین واقعی زندگی می کنین که خودتون باورتون میشه... حالا اشکالی نداره! من واقعی هستم و روبه‌روت نشستم. اگه بخوای با من دوست بشی، اشکالی نداره. قبول می کنم.»

بلند شدم و گفتم: «یعنی شما منو نمی‌شناسین؟ منم... مرجانه کنعانی! مدرسه‌ی دخترونه‌ی پروین اعتصامی! روزهای پرالتهاب مشاوره... از یادتون رفتم؟» یه خورده نگام کرد و گفت: «خیلی سال پیش یه مدت کوتاه اونجا بودم... پس تو از دخترای شیطون اون مدرسه‌ای و بهت مشاوره می‌دادم که شیطونی نکنی... این طرفا؟»

آقای احمدی منو نشناخت. ازم خواست فقط دوستش باشم. منو نشناخت! من با خودم فکر می‌کردم وقتی منو ببینه، تک تک لحظه‌هایی رو که به یادش زندگی کرده بودم، از راه دور لمس کرده بود. درست همون‌طور که من تو خیال خودم لمس می‌کردم که از دوری من چقدر غصه می‌خوره. منو نشناخت. حتی وقتی که دقیق و مستند نشونی اون روزا رو دادم، یادش نیومد که من کدوم یکی از دانش‌آموزاش بودم. آخرش گفتم: «یادتون نیست روز آخر به من گفتین اگه امکانش بود، میومدین خواستگاری و زن شما می‌شدم. یادتون نیست گفتین تو همون کسی هستی که سال‌هاس دنبالشم؟» خندید و گفت: من از این حرفا به همه‌ی دخترا گفتم و میگم. حالام اخم نکن. بیا با هم دوست باشیم. خیلی خوشم میاد با یکی از دانش‌آموزای ده پونزده سال پیش دوست باشم. خیلی هیجان داره. مخصوصاً دختری مثل تو که روی صورتش جای تیزی هست و همین حالام دماغش و صورتش کبود شده. انگار تو از اون شیطوناشی!»

مرجانه این حرف‌ها را با بغض و گریه می‌گفت. سعی کردم او را آرام کنم تا بتوانم حرف‌هایی بزنم و کمکش کنم. هیچ نمی‌شنید و من شنیدم که گفت: «حالا دیگه امیدم ناامید شده. حالا دیگه هیچ بهونه‌ای واسه زندگی ندارم. دیگه چطور می‌تونم به زندگیم ادامه بدم؟ نه سعید برام مونده، نه عشقی که فکر می‌کردم واقعیه... من باید بمیرم.» گوشی را روی میز گذاشتم و به ایوانم نگاه کردم. لاله‌عباسی‌هایم داشتند پیر می‌شدند.

سرگذشت واقعی

بقیه از صفحه ۴۹

زیبایی سیاه...!

همه چیز رو بهت می‌گم! من شکست خوردم. هیچ کدوم از آرزوهام به واقعیت نپیوست. فکر می‌کردم با این زیبایی خیره کننده می‌تونم دنیا رو فتح کنم اما اشتباه می‌کردم. بعد از جدا شدن از تو به هر مکافاتی که بود خودم رو به دبی رسوندم. زنی که باهاش تو ایران آشنا شده بودم به استقبالم اومد و من رو با خودش به خونه‌ش برد. همون شب زندگی نکبت بار من شروع شد. چی فکر می‌کردم و چی شد؟ یک سال تموم به هر خفت و خواری تن دادم اما وقتی از چشم افتادم اونجا جایی واسه‌ی موندن نداشتم. دست از پا درازتر برگشتم ایران اما هیچکس حتی اعضای خانواده‌م و اون نیکتای لعنتی که همیشه مشوق من بود هم قبولم نکردن. تنها جایی که به ذهنم رسید خونه پدر و مادرت بود. اونقدر مادرت رو قسم دادم تا راضی شد به تو زنگ بزنه. اگه خواستم تو رو ببینم فقط واسه این بود که می‌دونستم تو اونقدر مهربون و با گذشتی که بتونی من رو ببخشی...» حرف‌های پانیذ تمام شد اما من نمی‌دانستم در جواب به او چه بگویم؟ مات و مبهوت همچون انسان‌های مسخ شده خیره شده بودم به نقطه‌ای نامعلوم...

***

الان که سرگذشتم را برایتان می‌نویسم چهار ماه از روزی که دوباره پانیذ را دیدم می‌گذرد. هر چه کردم نتوانستم بر وجدانم غلبه کنم و او را که مغبون و سرخورده بود تنها رها کنم. برایش خانه‌ای اجاره کردم تا در آن زندگی کند. هر ماه اجاره خانه و هزینه‌های زندگی‌اش را می‌پردازم با این وجود اما... پانیذ اصرار می‌کند، التماس می‌کند تا او را ببخشم و زندگی جدیدی را با هم آغاز کنیم، من اما دیگر نمی‌توانم دوستش داشته باشم. وقتی یاد جفاهایی که در حقم کرده بود می‌افتم، زخم‌های دلم دوباره تازه می‌شود. من عاشقانه دوستش داشتم اما او بی‌رحمانه من و احساساتم را زیر پاهایش له کرد. پانیذ به خیال خودش می‌خواست دنیا را فتح کند اما غافل بود از اینکه پایان رویاهایش سیاه و تاریک است...

لحظه‌های ماورایی

پول گم شده

زنگ در پشت هم به صدا در آمد؛ پس از باز کردن پسرم آرش سراسیمه وارد خانه شد و گفت: مادر شما درست می‌گفتید که گاهی اوقات اتفاق‌هایی می‌افتد که با عقل جور در نمی آید. من و دوستانم قرار گذاشتیم در آخرین جلسه کلاس خصوصی کمی زودتر حرکت کرده و در شهر دور بزنیم بعد به کلاس برویم و شهریه آخرین جلسه را هم همان روز پرداخت کنیم. من ده هزار تومان پول کلاس را در جیب پیراهنم و کمی هم پول برای خوردن ساندویچ و تنقلات در جیب شلوارم گذاشته بودم. با بچّه‌ها به ساندویچ فروشی رفتیم و پس از خوردن ساندویچ در یک نقطه شلوغ شهر که هر جور آدمی در آن رفت و آمد می‌کرد ایستادیم، بچّه‌ها پول کلاس را در آوردند که با هم در یک پاکت گذاشته و به معلّم خصوصی مان بدهیم. آن قسمت از خیابان آنچنان شلوغ بود که امکان نداشت کسی با عبور از کنارمان تنهای به ما نزند. وقتی که در جیب پیراهنم دست گذاشتم، فقط سه هزار تومان بود. یک لحظه پیش خودم گفتم اگر پولم افتاده است چرا همه نیافتاد؟! اگر کسی از جیبم دزدیده است چطور همه را اندزدید؟ از همه مهمتر هیچکدام از دوستانم هیچ پول اضافی با خود نداشتند تا کسری پولم را جبران کنند، تمام پولهایم را خرج کرده بودم. خیلی ناراحت بودم که در یک لحظه دو پیرزن به ما نزدیک شدند و رو به من کردند و گفتند: پولی گم کرده‌ای؟ گفتم: بله. گفتند: چقدر؟ جواب دادم: هفت هزار تومان. سپس هفت هزار تومان از کیف خود درآوردند و به من دادند. همه تعجب کردیم از اینکه چطور میان این همه از من این سوال را پرسیدند؟ برایم جالب بود که از میان این همه آدم‌های جورواجور، دو پیرزن این پول را پیدا کرده بودند و اینکه چطور هفت هزار تومان از ده هزار تومان جدا شد، در حالی که همه پولها با هم بودند؟! این موضوع برای من و دوستانم بصورت یک معما بود؛ من در مقابل نگاهای پُر از پرسششان این طور جواب دادم: در این دنیا همه شرایط برای بیداری ما مُهیّا است و فقط باید چشمانمان را خوب باز کنیم. ■

از دیروز بیاموز، برای امروز زندگی کن و امید به فردا داشته باش ● آلبرت اینشتین

گفتگو: میثم رحمانی

محمد قاضی
بیا رو نیمکت ذوب آهن بنشین / پیتزا دو نیمه همه چیز را اول کردم و رفتم

محمد قاضی امسال یکی از سوژه‌های اصلی نقل و انتقالات بود.بازیکنی که بعداز یک سال حضور در پرسپولیس و البته ناکامی در این تیم به استقلال پیوست.قاضی که در تیم‌های فولاد وذوب آهن خودرا نشان داداکنون فصل جدیدی را آغاز کرده و می‌خواهددر استقلال فصل بی حاشیه‌ای داشته باشد.

یک مقدار از خودت بگو؟

من پدرم فوتبالیست بود و از بچگی در زمین‌های خاکی و گل کوچک بازی می کردم.درابتدا به عقاب رفتم و سپس در امیدهای فجر تهران سرباز بودم. یک سال هم در هما حضور داشتم، دو سال در فولاد، دو سال در ذوب آهن سپس به پرسپولیس رفتم و حالا هم در خدمت استقلال هستم.

متولد چه سالی هستی؟

۱۳۶۳

اما به چهره‌ات نمی‌خورد؟

خیلی‌ها می گویند سنم بیشتر نشان می‌دهد، شاید سختی زیاد کشیده‌ایم (با خنده)

متأهل هستی؟

هفت سال است ازدواج کرده‌ام .

چه کسانی در شکل گیری فوتبالت نقش داشته‌اند؟

مجید جلالی و ایناسیو در فولاد، درخشان در هما و ابراهیم‌زاده در ذوب آهن خیلی برایم زحمت کشیده‌اند، من در ۲۲ سالگی در لیگ برتر بازی کرده‌ام و یادم می آید سالی که با فولاد در لیگ یک بودیم در ۱۵ بازی ۱۱ گل زدم.

بعد از آمدن جلالی به فولاد او می‌خواست کار زیربنایی انجام دهد، درست است؟

دقیقا همین طور است، او بازیکنان خوبی را به فوتبال معرفی کرد، بختیار رحمانی، افشین و شریفات از همان دوره هستند.

سپس به ذوب آهن رفتی، شرایط چطور بود؟

ما جام باشگاه‌ها را داشتیم که برای من مهم و تأثیر گذار بود، ابراهیم‌زاده کار فنی زیربنایی انجام داد، در سال اول شرایط خیلی ایده آل بود اما بعدا تغییرات مدیریتی کار دست این تیم داد و می‌بینید که این تیم به چه سرنوشتی دچار شده است.

آن سالی که با فولاد قهرمانی را از ذوب آهن گرفتید کسی فکر آن نتیجه پر گل را می کرد؟

هیچ کس فکر نمی کرد، همه تصور می کردند چون هر دو تیم زیر نظر وزارت صنایع کار می کردند تصورشان این بود که فولاد به ذوب آهن راه می‌دهد وحتی استقلالی‌ها قبل از بازی مصاحبه کردند و گفتند که کار قهرمانی ذوب آهن تمام شده اما روز قبل از بازی اتفاقی در هتل افتاد که بازیکنان فوتبال را عصبی کرد.

چه اتفاقاتی؟

یک روز قبل مسئولان فولاد جلالی را بر کنار و بوناچیچ را سرمربی کردند، بازیکنان تیم در هتل ناراحت بودند و حتی گریه می کردند به همین خاطر به هم قول دادیم به خاطر جلالی بازی کنیم و بعد از آن پیروزی جلالی گفت که این بازی در یاد همه می‌ماند هر چند ذوب آهن استرس داشت و در بازی به هم پاس نمی‌دادند و من هم در آن مسابقه با پای راست از ۴۰ متری گل زدم.

سپس به ذوب آهن آمدی و ظاهرا برخورد خوبی هم از سوی تماشاگران با تو و ابراهیم‌زاده نشد؟

ما تماشاگر زیادی نداشتیم، آنها دوست نداشتند ابراهیم‌زاده سرمربی باشد و مدام می‌خواستند یک نفر دیگر به تیم بیاید اما دیدید که ما با نایب قهرمانی در آسیا خودمان را ثابت کردیم. من در فولاد که بودم رفت و برگشت به ذوب آهن گل زدم و تماشاگران این تیم نتوانستند این موضوع را هضم کنند، آن سالی که نایب قهرمان آسیا شدیم خیلی از تولیدات ذوب آهن بیشتر شد و به نفع کارخانه بود البته آنها مربی که این همه برایشان زحمت کشید را به راحتی کنار گذاشتند.

چه چیزی در سالهای حضور در ذوب آهن آزارت داد؟

بعد از جدایی‌ام خیلی اذیتم کردند و من را رنجاندند، ۲۳۰ میلیون از این تیم طلبکار هستم، از فولاد هم طلب دارم. شعارهای بدی در اصفهان علیه من دادند وحتی با وجود آنکه ملی پوش بودم صبر کردم که با من قرارداد ببندند اما این کار نشد.

خودت را ذوب آهنی می‌دانی؟

مشکل من فقط یکسری از هواداران ذوب آهن بودند که خیلی اذیتم کردند، یادم می آید کربکندی که به ذوب آهن آمد پیغام داده بود که قاضی را نگه دارید اما یک نفر شیطنت کرد و پیغام او را به من نرساند. بعدها که با هم رودررو شدیم به من گفت که چرا نماندی من هم گفتم کسی به من حرفی نزد که او از این اتفاق خیلی ناراحت شد.

و سال پر ماجرای تو در پرسپولیس شروع شد.

در نیم فصل حضورم در ذوب آهن، پرسپولیسی‌ها به من پیشنهاد دادند اما گفتم که باید فصل تمام شود تا حرف بزنیم. در اولین روز نقل و انتقالات مذاکره کردیم. من می خواستم پیشرفت کنم و بیشتر در چشم‌ها باشم، پرسپولیسی‌ها به من گفتند که ما در خط حمله ۵ گزینه داشتیم و پس از بررسی به این نتیجه رسیدیم که گزینه اول ما تو هستی.

این با نظر کادر فنی بود؟

هم با نظر مدیریت و هم نظر دنیزلی، شب همان روز توافق کردیم و قرارداد بستم اما بعد از مدتی اتفاقاتی رقم خورد و حرف‌هایی زدند که خیلی در روحیه‌ام تأثیر گذاشت. همه چیز پیش رفت تا اینکه یک موضوع روی کارم اثر گذاشت.

چه موضوعی؟

در روزنامه‌ها خواندم که می‌خواهند یک بازیکن را بگیرند که نه برای من خوب بود و نه برای آن بازیکن، وقتی شنیدم که چنین اتفاقی می‌افتد به باشگاه رفتم، خیلی عصبانی بودم و حتی با مدیرعامل هم بحث کردیم اما او قسم خورد که آن بازیکن جذب نمی‌شود، یک هفته گذشت و همه چیز عادی بود تا اینکه سرپرست تیم تماس گرفت و گفت می‌خواهیم آن بازیکن را جذب کنیم، من به باشگاه رفتم و گفتم رضایت‌نامه‌ام را بدهید می‌خواهم جدا شوم. من از سپاهان پیشنهاد جدی داشتم و از باشگاه خواستم رضایت‌نامه‌ام را بدهند و می‌دانستم اتفاقات بدی در راه است. مدیرعامل باشگاه گفت من تو را به رقیبم نمی‌دهم که آنها قوی شوند، همین جا باش قول می‌دهم حمایتت کنم و تو اوج می‌گیری اما این اتفاق نیفتاد.

چطور؟

مربی جدید آمد و همه با او مشکل داشتند، هیچ کس نمی‌توانست با ژوزه ارتباط بگیرد، هفته پنجم مدیریت با بازیکنان ملی‌پوش که من هم یکی از آنها بودم جلسه گذاشت، به او گفتیم که تا دیر نشده فکری به حال مربی کنید چون بازیکنان نمی‌توانند با او رابطه بگیرند و کمکی به تیم نمی‌شود اما مدیرعامل گفت که ژوزه مربی خوبی است، البته انصافاً او آدم خوبی بود ولی نمی‌توانست از لحاظ فنی به پرسپولیس کمک کند.

بعد از آن چه شد؟

سرپرست تیم با من، سید جلال و ماهینی جلسه گذاشت، گفت می‌خواهیم مربی عوض کنیم، بین دو گزینه هم مانده‌ایم یکی تارتار و یکی هم مربی انتهای فصل پرسپولیس، ما گفتیم چون این مربی از صبا آمده و با او ۲ - ۳ ماه کار کرده‌ایم بهتر است او سرمربی شود، مدیریت هم او را انتخاب کرد اما بعد از یکی دو هفته دیدم که از من استفاده نمی‌شود، جالب است مقابل سپاهان ۹۰ دقیقه بازی کردم یک بر صفر آنها را بردیم و ۹۰ دقیقه آنها را عذاب دادیم اما در بازی بعد کلا نیمکت‌نشین بودم.

کدام بازی؟

بازی با آلومینیوم هرمزگان که خودمان مقصر همه چیز بودیم و تیم خوب کار نکرد ولی آقایان همه چیز را بر گردن داوری انداختند. باز هم جالب است هفته بعد بازی کردم و پاس گل دادم اما دوباره هفته بعد از آن در جام حذفی ۹۰ دقیقه نیمکت‌نشین بودم، همان جا احساس کردم مسائلی خارج از بحث فنی در حال رخ دادن است. البته نخواستم زیاد آنها را تحت فشار بگذارم چون شرایطشان را درک کردم ولی من خیلی اذیت شدم و کسانی که با من این کارها را انجام دادند را به خدا واگذار کردم چون او عادل است و همه چیز را می‌بیند.

کلا یک سال پرسپولیس را چگونه دیدی؟

برخی‌ها نگذاشتند که کار کنم و به پرسپولیس خیانت کردند، آنها به فکر خودشان بودند و با وجود آنکه دم از ۳۵ میلیون هوادار می‌زدند به فکر هواداران نبودند. حقم در این تیم خورده شد و تیم ملی را هم از دست دادم. مردم بدانند در پرسپولیس زجر کشیدم و با وجود آنکه حقم بود بازی نمی‌کردم، یادم می‌آید مدیرعامل باشگاه در ابتدای فصل ۴ جلسه به محل تمرین آمد و فیزیوتراپی من را زیر نظر گرفت حتی قرار بود برای فیزیوتراپی به



ترکیه بروم، ۵ جلسه در روز تمرین می‌کردم و ناهارم را در کلینیک می‌خورم چون می‌خواستم پولم حلال باشد اما یک عده نگذاشتند حقم را بگیرم، دست و پای من را بسته بودند و می‌گفتند قاضی خوب بازی نمی‌کند، ۳۰ دقیقه بازی می‌کردم و عالی بودم اما اتفاقات دیگری رقم می‌خورد. اما این را هم بگویم خیلی از اتفاقاتی که در آینده رقم می‌خورد به خاطر اتفاقاتی است که قبلا رخ داده است.

و سپس به استقلال آمدی. اذیت نشدی؟

فقط امیدوارم که برایم جو درست نکنند، هنگامی که تیم می‌خواست به اوکراین برود یک خبری منتشر شد که بازیکنان استقلال به قاضی پاس نمی‌دهند، مصاحبه کردم و گفتم اگر احساس کنم برایم جو درست می‌کنند حرف‌هایی می‌زنم که پشیمان شوند همانطور که جو دادند که من میلیاردی پول گرفتم ولی ۳۶۰ میلیون پولم را نمی‌دهند. من به پیراهنی که می‌پوشم تعصب دارم، هنوز پیراهن‌های عقاب، فجر، فولاد، ذوب آهن، پرسپولیس و استقلال را نگه داشته‌ام و اولین پیراهن تیم ملی را هم به یادگار دارم، برایم مهم نیست که آقایان چه کارهایی انجام می‌دهند.

آنها پشیمان هم شدند، درست است؟

بله، پشیمان شدند، روزی که برای تسویه حساب رفته بودم از من خواستند که برگردم حتی حاضر بودند خسارت استقلال را هم بدهند، اتفاقا آن روز میرشاد ماجدی هم ما را دید ولی به سرپرست پرسپولیس گفتم من حرف زده‌ام و با استقلال تمام کردم، قلعه‌نویی پای من ایستاد و خیلی کارها را هم کرد که نمی‌توانستم پشت پا بزنم، شاید اگر خیلی‌ها جای من بودند ۳۶۰ میلیون را می‌گرفتند، ۵۰ درصد قرارداد سال بعدشان را هم دریافت می‌کردند ولی من این کار را نکردم چون به حرمت‌ها اعتقاد دارم.

ظاهرا اولین بازیکنی که در لیست جدید کی‌روش حضور دارد محمد قاضی است، نظرت چیست؟

از روز اولی که به اینجا آمدم تلاشم این بود که به تیم ملی برسم، در تیم ملی چیزهای زیادی یاد می‌گیرم و همه خوب‌ها در آنجا جمع هستند، باز هم تلاش می‌کنم که این اتفاق رخ دهد و پیراهن تیم ملی را بپوشم.

بازی کردن کنار امثال مجیدی چطور است و آیا گل زدن در تیم‌های پرطرفدار راحت است یا مثلا ذوب آهن و فولاد؟

هافبک‌های ما بهترین‌های ایران هستند و به قولی باید از این مهره‌ها نهایت استفاده را ببریم، ما هم در حمله می‌توانیم از آنها استفاده کنیم و هم در دفاع به همین خاطر حضور در کنار بازیکنانی مثل مجیدی با این هافبک‌ها هر چند کارمان را راحت می‌کند اما قبول کنید که تیم‌های دیگر هم با انگیزه مقابلمان می‌آیند.

تو که تجربه نایب قهرمانی آسیا را داری آیا استقلال می‌تواند قهرمان آسیا شود؟

من اعتقاد دارم که می‌توانیم قهرمان باشیم ولی کار سختی است و باید بیشتر و بهتر تلاش کنیم، شرایط در آنجا سخت است، همین نماینده تایلند ممکن است برای ما خطرناک باشد اما هدف همه مجموعه قهرمانی استقلال است.

و حرف پایانی؟

از همه مردمی که من را تشویق کرده‌اند تشکر می‌کنم و از آنهایی که ممکن است با یکسری کارها دلشان را شکسته باشم عذر می‌خواهم، دوست ندارم کسی از من ناراحت باشد ولی در زندگی بعضی اتفاقاتی رقم می‌خورد که ناخواسته از دست تو می‌رنجند، امیدوارم امسال در ۳ جبهه بجنگیم و جام بگیریم و برای هواداران استقلال سالی رویایی رقم بزنیم.

■

با مردمان نیک‌معاشرت کن تا خودت هم یکی از آنان به شمار روی • زرتشت

لیگ برتر ایران؛
باشگاه‌های بدهکار، قراردادهای بی‌اعتبار

طبق اعلام فدراسیون فوتبال ایران، تیم‌های حاضر در لیگ برتر، لیگ آزادگان و دسته دوم که بدهکار هستند، پس از پایان مهلت مقرر با جریمه‌ای تا سقف کسر شش امتیاز مواجه خواهند شد.

این نخستین بار نیست که تیم‌ها با تهدید به محرومیت، به رعایت تعهداتشان فراخوانده می‌شوند.

پارسال فدراسیون فوتبال ایران اعلام کرده بود چنانچه باشگاه‌ها بدهی‌های معوقه را تسویه نکنند، حق حضور در فصل جدید را ندارند؛ گرچه لیگ دوازدهم بدون اعمال هیچ محرومیتی برگزار شد.

قبل از لیگ سیزدهم نیز رئیس کمیته انضباطی گفته بود در صورتی که ۱۰ باشگاه بدهکار از جمله استقلال و پرسپولیس بدهی‌های خود را نپردازند، قرارداد بازیکنان آنها در هیات‌های فوتبال ثبت نخواهد شد و حق شرکت در لیگ سیزدهم را نخواهند داشت.

باشگاه پرسپولیس اما با حدود ۱۲ میلیارد تومان بدهی، قراردادهای جدید را ثبت کرد و مانعی بر سر راه خود ندید. حتی مدیرعاملش تلویحاً در برنامه ۹۰ گفت از تسویه حساب این تیم با جواد کاظمیان خبری نیست، زیرا پرسپولیس با بازیکنانی مانند او نتوانسته نتایج خوبی بگیرد!

فدراسیون تاکید کرده بود باشگاه‌های بدهکار حق جذب بازیکنان جدید را ندارند اما پیش از خروج پرسپولیس از فهرست تیم‌های بدهکار، بازیکنان و مربیان متعددی به پرسپولیس پیوستند و حتی پس از آغاز فصل نیز اعلام شد «فردی نیکوکار» حاضر است یک میلیارد تومان برای فسخ قرارداد محمدرضا خلعتبری در لیگ امارات و پیوستن او به پرسپولیس بپردازد.

پرسپولیس یگانه باشگاه مقروض در فوتبال ایران نیست. فهرست پارسال کمیته انضباطی، جمع کل بدهی تیم‌های لیگ برتری را ۱۲۰ میلیارد تومان برآورد کرده بود.

هستند بازیکنان بسیاری که چک‌های وصول نشده و قراردادهای تسویه نشده‌ای از دهه ۸۰ دارند! برخی حتی سال‌هاست از فوتبال خداحافظی کرده‌اند، آنها هنگامی که در برنامه ۹۰ می‌گویند بیست سال است از پرسپولیس یا استقلال طلب دارند، اظهاراتشان تکذیب نمی‌شود.



بی اعتباری قراردادها فقط مختص لیگ برتر نیست. غلامرضا بهروان مسئول لیگ آزادگان می‌گوید به تیم‌های بدهکار حق شرکت در این لیگ داده نخواهد شد، حتی حضور در قرعه کشی هم امتیازی برای تیم‌های بدهکار محسوب نمی‌شود و چه بسا بعداً با حذف تیم‌های بدهکار، مجدداً قرعه کشی کنیم!

استقلال اهواز، شهرداری یاسوج، پاس همدان، ایران جوان بوشهر، سایپا شمال، نساجی، مس سرچشمه، شهرداری بندرعباس، گهر دورود، آلومینیوم هرمزگان، صنعت نفت آبادان، نفت و گاز گچساران و ابومسلم خراسان تیم‌های بدهکاری هستند که یک ماه برای تسویه حساب فرصت دارند.

مس سرچشمه هم امتیاز خود را به شاندیز مشهد فروخته اما چون بدهکار است، از حضور شاندیز در لیگ جلوگیری خواهد شد.

حضور برخی تیم‌ها به عنوان نمایندگان ارگان‌های متمول دولتی در این فهرست جالب توجه است.

پرسشی کلیدی همواره وجود دارد، مدیران دولتی این باشگاه‌ها همواره قراردادهای اصلی را برای برآورد هزینه‌ها و اخذ بودجه از مدیران بالادستی ارائه می‌کنند. حال با توجه به اینکه بخشی قابل توجه از آن قراردادها پرداخت نمی‌شود، تکلیف مابه‌التفاوت مبالغ چه می‌شود؟

مدیران باشگاه‌ها در پی یکدیگر می‌آیند و می‌روند. سوال اساسی و بی پاسخ این است، پولی که قرار بوده نصیب بازیکنان شود، چه وضعیتی در حسابرسی ارگان مربوطه می‌یابد؟

به طور مثال، قراردادی یک میلیارد تومانی منعقد شده و در حسابداری تایید شده. حتی کپی چک‌های پرداخت شده به آن بازیکن نیز ضمیمه است. واقعیت اما این است که بازیکن فقط نیمی از آن مبلغ را دریافت کرده!

برای مواجهه با چنین وضعیتی، اظهارات مهدی تاج سرپرست سازمان لیگ نیز تازگی دارد. او خطاب به تیم‌های دسته اولی گفته هر تیم باید حدود ۸ میلیارد تومان پول داشته باشد. زیرا «این تازه حداقل هزینه‌هاست. با قاطر نمی‌توان سفر کرد. اگر ندارید، همین حالا اشتباه نکنید و در مسابقات حاضر نشوید. ۲۶ تیم حضور دارند و هیچ اصرار نداریم که همگی شرکت کنند.»

طبق گفته تاج، یازده باشگاه جمعاً بیش از ۹ میلیارد تومان بدهی دارند که از ۳۷ میلیون تومان تا یک میلیارد و ۶۰۰ میلیون می‌شود.

او می‌گوید اداره مالیات، بازیکنانی را با استناد به قراردادهایشان ممنوع الخروج کرده. در حالی که آن بازیکنان، مانند وحید طالب‌لو فقط قرارداد بسته و موفق نشده‌اند از باشگاه خود پولی دریافت کنند!

مسابقه فوتبال دوستانه تیم پیشکسوتان ارتش با تیم هنرمندان

سازمان تربیت بدنی ارتش جمهوری اسلامی ایران اقدام به برگزاری مسابقه فوتبال بین تیم فوتبال پیشکسوتان ستاد ارتش با تیم هنرمندان نمود.

به گزارش روابط عمومی این سازمان تیم فوتبال هنرمندان که در حال حاضر تمرینات مستمری را جهت شرکت در مسابقات ترکیه پشت سر می گذارد دیدار دوستانه ای را جهت هماهنگی هر چه بیشتر بازیکنان خود با تیم فوتبال پیشکسوتان ستاد ارتش در زمین چمن سازمان تربیت بدنی ارتش برگزار نمود.

گفتنی است در این دیدار بسیار جذاب و دیدنی که باحضور فرماندهان و رو سای ادارات برگزار گردید تیم فوتبال هنرمندان توانست با نتیجه ۶ بر ۳ به پیروزی برسد.

روابط عمومی سازمان تربیت بدنی ارتش ج.ا.ا



تحریم آمریکا مانع حضور داور ایرانی در مسابقات تنیس

به گزارش روزنامه آمریکایی نیویورک تایمز، مقامات انجمن تنیس آمریکا به **عادل برقعی**، داور ایرانی که موفق شده بود موافقت این انجمن را برای داوری مسابقات تنیس اوپن ماه جاری به دست آورد، اطلاع داده است که قوانین ایالات متحده اجازه شرکت او در این مسابقات را نمی‌دهد.

در ماه مه سال جاری، به آقای برقعی اطلاع داده شد که درخواست او جهت داوری در مسابقات معتبر تنیس اوپن ایالات متحده پذیرفته شده است و این شهروند ایرانی پس از کسب ویزای ایالات متحده، عازم آن کشور شد.

روزنامه نیویورک تایمز نوشته است که ریچ کوفمن، از مدیران انجمن تنیس ایالات متحده، در ایمیل ارسالی برای آقای برقعی توضیح داده است که «قوانین جاری ایالات متحده» مانع از آن هستند که تنیس اوپن از خدمات افراد مقیم ایران استفاده کند. آقای کوفمن ضمن ابراز تاسف از این وضعیت، ابراز امیدواری کرده است که عادل برقعی بتواند در آینده به عنوان داور، در مسابقات تنیس اوپن آمریکا حضور یابد. این نشریه به نقل از مصاحبه تلفنی آقای کوفمن نوشته است که «نباید سیاست در این موضوع دخیل باشد» و افزوده است که «آنها سیاست را با ورزش مخلوط کردند.»

ظاهرا این مشکل به بخشی از قوانین تحریم آمریکا علیه جمهوری اسلامی ارتباط داشته که مقرر می کند شهروندان و موسسات آمریکایی حق ندارند در آمریکا از خدمات اتباع مقیم ایران استفاده کنند مگر اینکه پیشتر، مجوز لازم را کسب کرده باشند.

نیویورک تایمز به نقل از سخنگوی وزارت خزانه‌داری ایالات متحده نوشته است که تنیس اوپن ایالات متحده می توانست مجوز «واردات خدمات» یک داور ایرانی را تحت شرایط خاصی دریافت کند. از جمله این شرایط، ضرورت استفاده از «خارجیان دارای توانمندی‌های فوق‌العاده» از جمله «ورزشکاران و هنرمندان» است.

این نشریه همچنین اظهارات فرهاد علوی، از یک موسسه مشاوره حقوقی در آمریکا را نقل کرده که گفته است آقای برقعی می تواند از اداره کنترل دارایی‌های خارجی خواستار تجدید نظر در تصمیم شود و در صورت تسریع در رسیدگی به این شکایت، امکان دارد بتواند در مسابقات که روز دوشنبه آغاز می‌شود حضور یابد. این مسابقات دو هفته ادامه خواهد داشت. به نوشته این نشریه، عادل برقعی، ۳۲ ساله، قبلا تنیس باز بوده و بعدها به داوری روی آورد و توانست درجه داوری نشان برنز و نشان نقره‌ای را کسب کند. وی تا کنون در کشورهایی مانند استرالیا، ژاپن، کره جنوبی، هلند، لهستان، کانادا و بریتانیا فعالیت داشته است.



اواخر اردیبهشت سال جاری، برخی منابع خبری داخل ایران گزارش کردند که کمیته داوران فدراسیون جهانی، عادل برقعی را به عنوان سرداور رقابت‌های بین‌المللی فیوچرز در کره جنوبی انتخاب کرده است. همچنین، گزارش‌هایی از حضور این شهروند ایرانی به عنوان داور مسابقات تنیس در کانادا در برخی منابع خبری ایران نیز انتشار یافت.

به نوشته نیویورک تایمز، آقای برقعی گفته است که درخواست او برای داوری مسابقات تنیس اوپن آمریکا، انگیزه مادی نداشته و افزوده است: «می‌خواهم در این مسابقات حضور داشته باشم و به رویای خود جامه عمل بپوشانم، مساله پول یا سیاست مطرح نیست، فقط تنیس مطرح است.»

حذف نام میراسماعیلی از کمیسیون ورزشکاران فدراسیون جهانی جودو

فدراسیون جهانی جودو نام آرش میراسماعیلی را از فهرست نامزدهای عضویت در کمیته ورزشکاران این ارگان حذف کرده است.

سی‌ویکمین دوره مسابقات جهانی جودو در برزیل در حال برگزاری است و انتخاب اعضای کمیسیون ورزشکاران نیز در حاشیه این مسابقات به انجام رسید. آرش میراسماعیلی در المپیک ۲۰۰۴ آتن حاضر نشد مقابل نماینده اسرائیل مبارزه کند و بنا بر اعلام فدراسیون جهانی، به خاطر همان انصراف نامش از فهرست نامزدها خط خورده است.

فدراسیون جهانی جودو مانند بقیه فدراسیون‌های جهانی و کمیته بین‌المللی المپیک، به رسمیت نشناختن یک کشور در جریان مسابقات ورزشی و خاصه بازی‌های المپیک را مغایر با منشور المپیک می‌داند، اما ورزشکاران ایران بنا بر سیاست‌های رسمی نظام جمهوری اسلامی ایران، از مبارزه با حریفان اسرائیلی خودداری می‌کنند.

در دو هفته اخیر غیر از سه کشتی گیر در مسابقات جوانان جهان، محمد رشنونژاد جودوکای تیم نوجوانان هم در مسابقات نوجوانان جهان حاضر نشد مقابل نماینده اسرائیل مبارزه کند.

میراسماعیلی در المپیک آتن پرچمدار کاروان ورزش ایران بود و پس از آن که از انجام مسابقه با حریف اسرائیلی انصراف داد، در فرودگاه با استقبال غلامعلی حداد عادل رئیس وقت مجلس شورای اسلامی و جمعی از نمایندگان مجلس شورای اسلامی مواجه شد.

میراسماعیلی پس از تصمیم فدراسیون جهانی برای لغو نامزدی او در کمیسیون ورزشکاران گفته است که پایبندی به ارزش‌ها اهمیت بیشتری نسبت به این پست‌ها دارد.

او این حرکت مسئولان فدراسیون جهانی را برخلاف منشور المپیک دانست و گفت: این تصمیم آن‌ها بیشتر جنبه سیاسی دارد تا جنبه ورزشی. برای من پایبندی به ارزش‌های انقلاب اسلامی و مقام معظم رهبری اهمیتی بسیار بیشتر نسبت به این پست‌ها دارد و حتی حاضرم جانم را پای این ارزش‌ها بدهم چه برسد به این پست‌ها.

او درباره این که چرا نامزد این پست شده بود، به ایسنا گفت: «این پست را برای کمک به جودوی ایران می‌خواستم اما اکنون که آن‌ها این کارها را انجام می‌دهند، دیگر به آن فکر نمی کنم و تمام تمرکزم را روی تیم ملی می گذارم تا بتوانیم در مسابقه‌های جهانی موفق ظاهر شویم. به این تصمیم آن‌ها اعتراض خواهم کرد، اما اعتراض من نه به خاطر پست، بلکه به خاطر دفاع از ارزش‌هاست.»



کمیسیون ورزشکاران فدراسیون جهانی، پنج عضو خود را از طریق برگزاری انتخابات و رای مستقیم جودوکاهای حاضر در مسابقات برمی گزینند. چند عضو هم با حکم رئیس فدراسیون جهانی منصوب می‌شوند که اینک نمایندگانی از آمریکا، کره جنوبی و فرانسه هستند. میراسماعیلی تنها جودوکای تاریخ ایران است که قهرمان جهان شده. او دوبار در آلمان و ژاپن، روی سکوی شماره یک جهان ایستاد. سرمربی سابق تیم ملی جودو هم هست و دو مدال برنز جهانی نیز دارد. او تنها جودوکای ایرانی است که در سه المپیک حضور یافته است.

بیشترین تأثیر او خوب‌ زمانی احساس می‌ شود که از میان ما رفته باشند

● امرسون

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دو یادآوری مهم: ۱) همه اسم‌ها مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود!

۲) دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، لطفاً فقط پنجشنبه‌ها بین ساعت ۱۲ تا ۱۶ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.

ماهی عید که مار شد!

رابعه عامدی، ۱۷ ساله، مجرد، دانش آموز، رامهرمز

خواب دیدم با خواهر یازده ساله‌ام توی اتاق هستم. ماهی عید دستم بود. خواهرم گفت آب بدهیم بهش. مادرم کاسه‌ی فلزی داد. تویش آب بود. گذاشتم روی گازی. خاموش بود البته. مادرم یک هشت‌پای رنگی توی کاسه گذاشت. از آن مایع زرد رنگی خارج شد و ماهی به مار سیاه تبدیل شد. نیش داشت. طرف خواهرم پرید و از توی موهایش رد شد و افتاد زمین. آن را توی چیزی شبیه فلاپی گذاشتم و گفتم دیگر نمی‌تواند بیرون بیاید. حس می‌کردم آن ماهی، پدر من است و باید به او آب بدهم.

تعبیر

از این خواب دو نتیجه می‌گیرم:

به فیلم‌ها و داستان‌های تخیلی علاقه دارید، و رابطه‌ی پدرتان با شما و خواهرتان خوب نیست. غریزه‌ی شما می‌گوید پدر است و دوستش دارم. پس میل دارید به آن ماهی آب بدهید تا حالش خوب شود.

حوادث و شرایط هم می‌گویند: بابا خیلی اذیت می‌کنه. کتک هم میزنه. بذارمش تو فلاپی تا دیگه نیاد بیرون و دیگه اذیت نکنه. از طرفی انگار مادر هم گاهی خشونت می‌کند یا گاهی حق را به پدر می‌دهد. از کجا معلوم؟ از آنجا که آن هشت‌پای رنگی را در کاسه انداخت و آن ماهی به ماری سیاه و آزارنده تبدیل شد. معمولاً مادرها حسی پنهان به دختر خود دارند که گاه آنها را به رقابت وادار می‌کند. این حس را پنهان می‌کنند چون ظاهراً طبیعی نیست که مادری، دختر خودش را در خور حسادت بداند اما واقعیت این است که طبیعی است.

تقریباً مثل وقتی که پدرها با پسرهای خود سختگیرند و با دخترها آسانگیر. این موضوع نباید بچه‌ها را ناراحت کند و باید بدانند طبیعی است و چیز بدی پشتش نیست. مادر همیشه دخترش را دوست دارد. پدر هم همیشه پسرش را دوست دارد ولی چون هم‌جنس هستند (مادر با دختر و پدر با پسر) به یکدیگر سخت می‌گیرند و با هم کلکل می‌کنند.

و این نیز ناگفته نماند که اگر این حس طبیعی به موقع خودش از بین نرود، شخصیت بچه مخدوش خواهد شد.

یک امروز انگشترم را دست نکردم ها!

مرضیه گرمسار، ۲۵ ساله، مجرد، منتظر شغل، تهران

خواب دیدم من و خواهرم ماریا تو اتاق خواب بودیم. انگار پاییز بود. دو تایی‌مون از واقعیت لاغرتر بودیم. شنیدیم که می‌گفتند: دزد... دزد! خانه‌ی ما در واقعیت طبقه‌ی دوم است ولی آنجا طبقه‌ی سوم بودیم. از پنجره خیلی راحت اومدیم کوچه و دویدیم و مچ دزده رو گرفتیم. به خواهرم گفت: خانم گرمسار من دزد نیستم. دوستم منو فرستاده انگشتر شما رو بدزدم. انگشتر یاقوتِ نگین بلند بود که مال ماریا بود. همسایه‌ها می‌گفتن پونصد تومن می‌ارزه ولی انگار باورشون نمی‌شد. من گفتم خودمون از زرگری خریدیمش پونصد تومن. بعدش دزده رو ول کردیم. ماریا گفت: یه امشب انگشترمو دستم نکردم، دزد اومد بدزده! بعد رفتیم اتاق‌مون. یه زن و مرد روستایی با پنج تا شتر که بارشون طبق‌طبق بود و روشون پارچه‌ی سفید کشیده بودن، اومدن و گفتن رختخوابا رو جمع کنین. شتر اومده! من و ماریا با شترا دوست شدیم و باهاشون بازی می‌کردیم. بعد از خواب پریدم. تعبیرش چیه؟

تعبیر

پاییز که بهار عاشقان است. این از این! لاغر بودن شما و خواهرتان هم می‌گوید از وزن امروزی خودتان راضی نیستید. شما در اتاق خواب هستید پس دزدی که می‌آید، دزد دل است. اگر در طبقه‌ی سوم آپارتمان شما، کسی نیست که دزد دل باشد، طبقه‌ی سوم در این خواب، به معنی بهتر شدن اوضاع است. این که راحت به کوچه می‌رسید، یعنی اگر تا امروز مانعی سر راهتان بوده، حالا دیگر اهمیتی ندارد زیرا راه گذشتن از مانع را یاد گرفته‌اید. ضمناً ناخودآگاه شما می‌گوید، «از نشسن، کار راست ناید» یعنی باید خودتان هم تک‌و دویی و حرکتی کنید. مثل همان حرکتی که به کوچه پریدید تا دزد دل را مچ گیر کنید. آنجایی که دزد انگشتر دزدیده و می‌گوید دزد نیستم و دوستم گفته این را برایش ببرم، تأیید می‌کند که آن آقا مأمور پیام وصال است. وقتی هم روی انگشتر قیمت می‌گذارد، دارد می‌گوید صاحب انگشتر (ماریا) دختر ارزشمندی است. آنجا که همسایه‌ها تردید دارند، شما شهادت می‌دهید که خودتان خریده‌اید و قیمتش همین است. این یعنی شما پشتیبان خوبی برای ماریا هستید. خب... حالا دزد را ول می‌کنید چرا؟ زیرا او فقط مأمور است و معذور و دزد دلِ اصل کاری کس دیگری است. آنجایی که ماریا می‌گوید یک امشب انگشترم را دستم نکردم و... پیامش این است که خوب است کمی آسانگیرتر باشد و نگذارد دزد دل، دلدزدی کند. شترها هم نماد شترهایی هستند که در خانه‌ی همه می‌نشینند ولی در خواب شما یک‌راست به اتاق خواب آمده‌اند آن‌هم با خنچه‌های محفوظ. پس بگویید: «خنچه بیارین، لاله بکارین، میره به حجله شاه‌دوماد!» مبارک باشد. آمین!

خودم و دخترم در لجن فرو رفتیم!

کاملیا کبیری، ۴۲ ساله، متأهل، خانه‌دار، اراک

خواب دیدم با دختر جوانم کنار دریا راه می‌رفتم. کوه‌های بسیار بلند و ترسناکی آنجا بود. بین دو تا دریا خشکی باریکی بود. دست دخترم را گرفتم رفتیم طرف کوه‌ها. خیلی بلند و ترسناک بودند. چند قدم جلوتر در لجن فرو رفتیم. من تا زانو، دخترم تا کمر. گفتم: یا خدا بچه‌مو لجن می‌کِشه! دست دخترم را گرفتم. با غصه به کوه‌های ترسناک نگاه کردم و بچه‌ام را نجات دادم. از ترس کوه‌ها می‌لرزیدم اما می‌دانستم خدا ما را نجات داده. از ترس بیدار شدم.

تعبیر

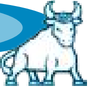
خواب شما با چشم‌اندازی ترسناک آغاز می‌شود و تا آخر ادامه دارد اما نجاتی هم در آن هست. آن کوه‌های بلند و ترسناک، آقای بلندقدی است که با دختر شما نامزد است. شما وسط دو تا دریا هستید. بنابراین به چپ و راست نمی‌توانید بروید. فقط جلو هست و عقب. در خواب به جلو یعنی به طرف کوه‌های ترسناک و بلند می‌روید. دست دخترتان هم در دست شماست بنابراین نتیجه می‌گیرم این شما هستید که در این ورطه، کمک کارش بوده‌اید. ضمن این که هر دو در لجن فرو می‌روید. نتیجه این است که شما فکر می‌کنید در این ورطه، دخترتان مقصرتر است چرا؟ زیرا دو سال پیش با پسری دوست شده. بعد به خواهرش یا کسی دیگر گفته و او هم خبرش را به شما داده. شما اول سخت‌گیری کرده‌اید بعد قبول کرده‌اید که آن آقا با دخترتان آمدوشد کند با این شرط که نامزد شوند. آن آقا گاهی هم دور از چشم شوهرتان به خانه‌ی شما می‌آمده و کم‌کم با دخترتان وارد روابطی شده. بعد به دلیل اصرار شما، به‌طور خیلی خصوصی آن دو را نامزد کردید. حالا آن آقا گلی را که دیگر شهدی برایش ندارد، زیرپا انداخته و رفته «**همه را تأیید کرد ضمن این که گفت پسرک به دخترش گفته با دختر دیگری هستم و می‌خواهم تو را ول کنم و اگر می‌خواهی با من باشی، باید به خانواده‌ات بگویی من تو را ول کرده‌ام!**» این حرف‌ها یعنی همان‌هایی که در خواب دیده‌اید. حالا فهمیده‌اید که آن آقای بلند قد هیچ حس مسؤولیتی ندارد و پس از دوسال گلنوشی، به گیسوی مشکبوی دیگری جذب شده است. شما در خواب از خدا یاری می‌جویید و دخترتان را بیرون می‌کشید. این کار را در بیداری هم بکنید. دختر را قانع کنید که هر دو اشتباه کرده‌اید و باید مهر او را از دل خودش بیرون کند. به وعده‌های احتمالی آن آقا هم اهمیت ندهید. زندگی همچنان ادامه دارد. اگر می‌خواهید شما و دخترتان از مسافران خوشحالِ قطار زندگی باشید، گذشته را دور بریزید و از همین حالا طرحی تازه بریزد. یادتان هم باشد آدم عاقل از یک سوراخ اصلاً گزیده نمی‌شود چه برسد به این که دو بار او را بگزند.

از: دکتر نوید خدادوست



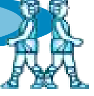
فروردین

در گیر و دار ماجرایی هستید که برای خیلی‌ها شادی غیر قابل توصیفی را به همراه دارد و رویایی ترین ثانیه‌ها را پدید می آورد، اما شما مضطرب و نگران و پر استرس هستید و لحظه به لحظه با خود می‌اندیشید که چه باید کرد و چگونه خواهد شد. در حالی که چه نگران باشید و چه خوشحال این اتفاق خواهد افتاد و شما در آن فقط به اندازه حمایتی که می کنید تاثیر گذار هستید. چیزی که انتظار به بار نشستن آن را داشتید در حال آماده شدن است و شما به جای قدردانی تنها گلایه می کنید و ایراد می گیرید و این شیوه چندان پسندیده‌ای نیست!



اردیبهشت

خسته و کوفته و دلشاد و در عین حال مضطرب و نگران در مورد موضوعی با خود کنار می آیید و خودتان را توجیه می کنید و به دیوار آرامش تکیه می زنید، اما به محض غافل شدن از خود درونی تان روز از نو و روزی از نو گویی به ناگهان از چند جهت مورد هجوم فکرهای مختلف قرار می گیرید. مدتی بود که در گیر یک مشکل جسمی بودید و ذهنتان به شدت مشغولش که رفع می‌شود یا خیر و دیدید که وقتی زمانش فرا برسد چه زیبا و چه دلنشین و ذره ذره دامن می کشد و از شما دور می‌شود، خوشحال باشید!



خرداد

به سر انجام مسئولیتی چشم دوخته‌اید و به شادی دعوت می‌شوید، اما وانمود می کنید که این چیزها شما را شاد نمی کند و از زمین و زمان بهانه می گیرید و طوری آرزو می کنید که گویی می‌خواهید آب رود بر خلاف جهتش حرکت کند و به طغیان نیافتد در حالی که باید بپذیرید همه چیز در ید قدرت شما نیست و گاه در یک پلک به هم زدنی دنیای پیرامونتان از این رو به آن رو خواهد شد. البته اینکه زمان با خانواده بودنتان زیاد تر شده خوشحال کننده است، اما این حرکت نباید باعث شود تا به رخوت پناه ببرید.



تیر

دلتان غرق شادی شده چون که به مقصودتان رسیدید و توجه ندارید که این رسیدن خیلی تعیین کننده نیست و البته که کار درستی می کنید، چون وقتی بهانه‌ای برای شاد بودن می‌یابید باید به آن هجوم ببرید. در مورد موضوع بیرون از خانه اما نمی‌توانم خیلی حرف قطعی بزنم چون غرور شما گاه کار دستتان می‌دهد و البته خیلی‌ها حسرت این نوع غرور را می خورند پس نه می‌شود گفت مثبت است و نه منفی و در عین حال توصیه می کنم علاوه بر توجه به خود به نزدیکان هم توجه ویژه داشته باشید و قدردان بمانید!



مرداد

شما جز و افرادی هستید که زیاد اهل جنب و جوش و شلوغ کاری نیستند و بیشتر سعی می کنید در محدوده خود باشید و سرباری برای دیگران نشوید، اما قبول دارم که کمی گره در کار ایجاد شده و حالا به هر دری می‌زنید آرامش ذهنی فراهم نمی‌شود در حالی که اگر نظر مرا بپرسید، معتقدم تلاش خود را در حد نیاز کرده‌اید و اگر می‌بینید برخی مسایل حل نشدنی نشان می‌دهند به خاطر این است که کلید را به اشتباه گرفته‌اید و امیدوارم قبول کنید که با یک دست نمی‌شود صدایی در آورد!



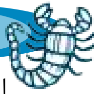
شهریور

در حال اجرای نقشه ذهنی تان هستید و ماجرا را خوب پیش می‌برید و قصد دارید آینده‌تان را تضمین کنید و به معنی واقعی دارید روی لبه تیغ حرکت می‌کنید و به لطف حق تا اینجای کار را بد پیش نرفته‌اید، اما بپذیرید که هر کنشی یک واکنشی را در پی دارد و شما هم تا اینجای کار را بر اساس عقل و منطق خوب پیش رفته‌اید. در مورد نگرانی فرد نزدیک به خودتان هم اگر اعتقاد دارید که به کسی هیزم تری نفروخته‌اید آرام بگیرید و نظاره گر باشید که خداوند چاره ساز است.



مهر

یک دل نه صد دل در گرو ماجرایی گذاشته‌اید که در زبان خلاف آن را می گویید اما وقتی مرحله عمل فرا می رسد می بینید که شما هم مثل دیگران گاه اختیار را از دست می دهید و به سمت مخالف اعتقاد ذهنی تان می روید و در این مسیر گاه می ایستید و از حرکت خود ابراز دوری می کنید و گاه چشم می بندید و پیش می روید. البته با تمام این حرف‌ها به خوبی پیداست که در پیشگاه حضرت حق سهمیه‌ای خاص دارید و خداوند شما را مورد توجه ویژه خودش قرار داده است، پس امیدوارم قدردان بمانید و نگذارید پنجه‌های زندگی شما را از حضرت دوست دور کند.



آبان

این همه دل نگران بودید و صبح تا شب آرام و قرار را از خود گرفته بودید و می گفتید که بدون این نوع حرکت از سوی شما ممکن نیست که کار پیش برود و همه چیز دچار نقصان خواهد شد، ولی دیدید که هیچکدام از این نگرانی‌ها محلی از اعراب ندارند و به قولی ما به نوبه خود تعیین کننده نیستیم. بگذریم از اینکه اگر کمی وقت بیشتر روی لحظه‌های خلوت خود با حضرت دوست بگذارید و با توکل به او پیش بروید می‌بینید که ماجرا ۳۶۰ درجه تغییر خواهد کرد و هیچ دلیلی برای این همه دل نگرانی وجود ندارد اما در مورد اعتماد خداوند به شما مواظب باشید!



آذر

یک آرامش دلچسب را پشت سر گذاشتید و به نوعی عوامل مختلف ناهماهنگی‌های ذهنی را از خود دور ساختید و با تمام وجود تلاش کردید تا قدم در راه آرامش بگذارید، اما همین حالا هم از شرایط رضایت ندارید و هنوز معتقدید که بخشی از حجم ذهنی تان در کنترل شما نیست. در مورد تلاش برای رسیدن به شرایط زندگی بهتر هم، خوب عمل کرده‌اید اما امیدوارم اگر به نتیجه نرسیدید ناامید نشوید و بتوانید قدرت خود را در بخش‌های دیگر مورد آزمایش قرار دهید.



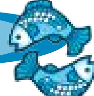
دی

یک زخم نه چندان عمیق را پشت سر گذاشتید و با وجود اینکه ماجرا می‌توانست بیشتر از اینها مشکل ساز شود به لطف حضرت حق ختم به خیر شد. البته هنوز به یک تغییر عادت نکرده ماجرایی جدید تر برایتان شکل گرفت و در گیر و دار به نتیجه رساندن آن هستید ولی بپذیرید که همیشه ما برای همه عوامل پیرامونی نمی توانیم تاثیر قطعی داشته باشیم و در واقع هر چه که در دل داشته باشیم و آن را جستجو کنیم در مقابلمان قرار می گیرد و فقط حضرت حق می‌تواند آن را تغییر دهد!



بهمن

لحن سخن گفتن شما و کلماتی را که زندگی می‌بخشید گویای این است که شما جز و افراد خاص روزگارید که از حاشیه گریزانند و سعی در رسیدن به هدف والای خود دارید و در تصور تان نقش‌های مختلف زندگی را ایجاد کرده‌اید و سعی می کنید روزها و ماه‌هایتان را هم بر اساس معیارهای ذهنی تان پیش ببرید ولی می‌بینید که گاه یک خواب، یک علاقه و در مقابل آن یک جدایی چه حالت‌های عجیبی را در شما ایجاد می کند. در مورد فردی که به شما نزدیک است اما با شما هماهنگ نیست هم خیلی سخت گیر نباشید!



اسفند

پر قدرت، محکم، مملو از افکار مثبت جدید و قابل تغییر، مهربان و منعطف و البته کاری و مسلط، اما وقتی که به خواسته‌های صد در صد خود نزدیک نمی‌شوید بهانه جویی‌ها را آغاز می کنید و چنان ذهنتان را شلوغ می کنید که خودتان هم امکان آرام کردنش را نمی‌یابید و آن وقت است که گره روی گره می‌افتد. دوست خوبم! قطاری در راه است و در ایستگاه نزدیک شما مسافران زیادی را پیاده می‌کند، اما فقط یک مسافر می‌تواند به شما مربوط باشد، پس با آرامش و با تمام هوش خود پیش بروید!

کسی که دارای عزمی راسخ است، جهان را مطابق میل خویش عوض می کند • گوته



سرآشپز: محمدمهدی حسینی
mmh.chef@gmail.com



میگو اسپایسی

مواد لازم:

میگو: ۱۶ عدد *(می‌توانید تعداد را بیشتر کنید)*
ذرت شیرین: ۳۰۰ گرم
سیب زمینی: ۲ عدد نگینی خرد شود
اسفناج: ۱ پیمانه
کره: ۲۵ گرم
روغن زیتون: ۲ قاشق غذاخوری
گشنیز: ۲ قاشق غذاخوری
فلفل چیلی: نصف قاشق غذاخوری
ریحان: ۱ قاشق غذاخوری
شکر: نصف قاشق غذاخوری
نمک: به میزان لازم

میگو از آن دسته از جانوران دریا به حساب می‌آید که در ایران کمتر از آن استفاده می شود. میگو انواع متفاوتی دارد که در دنیا شناخته شده است. از نظر مقایسه‌ای نسبت به سایر غذاهایی که پروتئین زیادی دارند نظیر گوشت قرمز، ماهی و گروه ماکیان، میگو، کالری کمتری دارد. پروتئین موجود در میگو کیفیت بالایی داشته و حاوی تمام اسید آمینه‌های لازم جهت رشد می‌باشد. پروتئین میگو همانند سایر جانوران دریایی به دلیل نداشتن بافت هم بند به راحتی هضم می‌شود. برای گروه‌هایی از مردم نظیر افراد مسن که در جویدن و هضم غذا مشکل دارند غذای حاوی میگو گزینه مناسبی برای تامین پروتئین روزانه آنها است. میگوها در کل دارای چربی کمی می‌باشند، اسیدهای چرب امگا-۳ که از دسته اسیدهای چرب غیراشباع بوده و برای سلامتی مفید هستند، در میگوها به وفور یافت می‌شوند. این دسته از اسیدهای چرب می‌توانند در کاهش خطر بیماریهای قلبی موثر واقع شوند. با این توضیحات مختصر می‌خواهیم امروز طرز تهیه میگو اسپایسی را برا تون بنویسم. با ما همراه باشید و این غذای مقوی و خوشمزه رو حتما درست کنید.

طرز تهیه:

ابتدا سیب زمینی را در روغن سرخ کرده و کنار می گذاریم.

میگوها را پس از شستن و گرفتن آب آن در تابه ریخته و به مدت ۱ تا ۲ دقیقه آن را سرخ می کنیم. یادمان باشد که اگر میگو زیاد در روغن سرخ شود سفت خواهد شد و این مشکلی است که برای بسیاری از افراد در هنگام سرخ کردن میگو پیش می آید.

میگوها را از تابه خارج کرده و اسفناج خرد شده به همراه گشنیز را به آن اضافه می کنیم و با هم در داخل روغن تف می‌دهیم تا کمی سبک شوند.

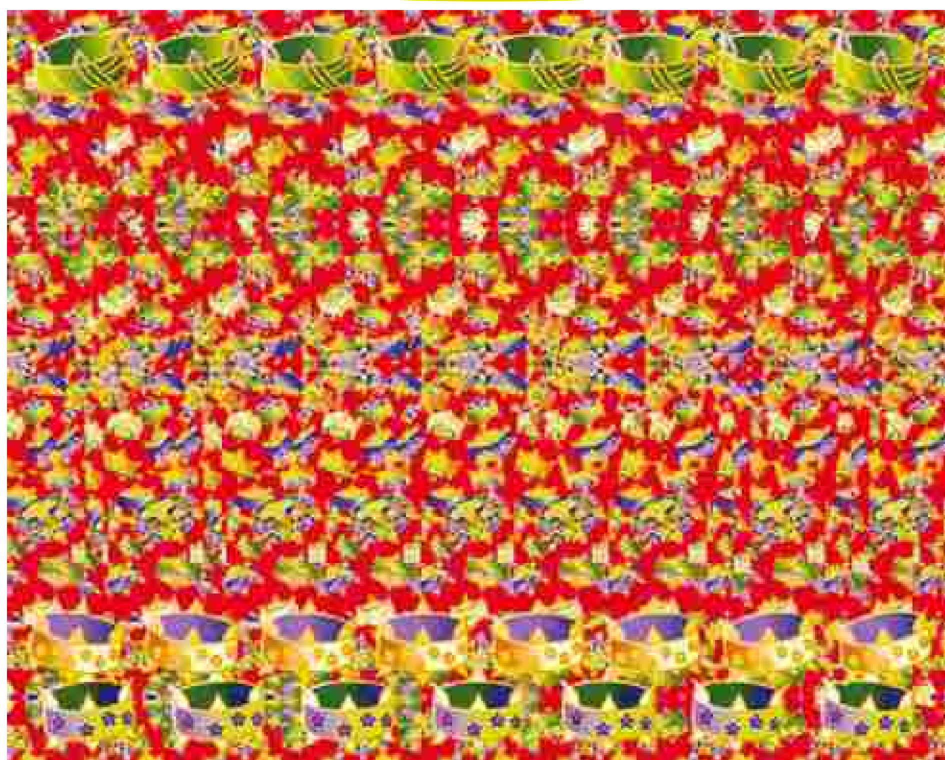
حالا روغن زیتون باقی مانده را در تابه ریخته و کره را به آن اضافه می کنیم. حتما می‌دانید که کره به تنهایی سریع می‌سوزد پس کره را بعد از ریختن روغن در تابه به آن اضافه کنید. فلفل چیلی را خرد کرده، به همراه ذرت داخل تابه ریخته و به آن شکر و نمک را اضافه می کنیم.

به مخلوط سبزیجات داخل تابه سیب زمینی و میگو را اضافه کرده و با هم مخلوط می کنیم تا مزه مواد به خوبی به خورد هم برود. غذا را در ظرف سرو ریخته و با ریحان آن را تزئین بکنید. این غذا باید تند سرو شود اما اگر تمایل داشتید می توانید مقدار فلفل آن را کمی کمتر در نظر بگیرید.

با چند تکه نان تازه و مقداری چاشنی لیمو تازه می‌توانید ناهار خوشمزه‌ای را میل کنید. نوش جان

توصیه سرآشپز: اینجوری غذا کولاکه!

تصویر سه بعدی



پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: کریم ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۷ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

* مصطفی عزیزم، خدا را شاکرم که نعمتی چون تو را به من داده و از او می خواهم همیشه سایه‌ات بر سرم باشد. دوستت دارم تا ابد

همسرت زهرا شیرکانی ـ بوشهر

* همسر خوبم، آقافرهاد، زمین گلی به دست سرنوشت داد و سرنوشت آن گل را در قلب من کاشت تا باغچه خالی قلبم جایگاه تو گل زیبا باشد ۸ شهریور تولدت مبارک

همسرت سارا نوری ـ اسلامشهر

* شبنم عزیز و مهربان، ۱۴ شهریور هشتمین سالروز تولدت را با تقدیم ۸ شاخه گل سرخ تبریک می گوییم

پدر و مادرت، حمید و سودابه نصرآبادی ـ همدان

* خواهر بزرگوارم، بتول جان، سهم هر انسان از هستی به وسعت قلب مهربان اوست، بی شک تمام هستی‌ام سهم تو است که چنین دل دریایی داری ۱۵ شهریور سالروز انتصابت به سرپرستی را صمیمانه تبریک می گویم

برادرت رضا شبستری ـ تبریز

* خواهر عزیزم، راضیه جان، امیدوارم زیباترین گلها زیر پایت، قشنگ ترین چشمها بدرقه راهت، زیباترین لبخندها بر لبانت و بالاترین دستها، نگهبانت باشد ۱۶ شهریور تولدت مبارک

رضا شبستری ـ تبریز

* پدر عزیزم، وجود تو هدیه گرانبهایی است که خداوند من را لایق آن دانست، تولدت مبارک

فرزندت زهرا کاشانی ـ مارلیک

* پدربزرگ عزیزمان، روز تولدت را به شما فرشته مهربان و دوست داشتنی تبریک می گوییم و عاشقانه دوستت داریم

نوه‌هایت نیلوفر و نیما آبی ـ مارلیک کرج

* حنیف جان، همسر مهربانم، ۱۶ شهریور را با تقدیم ۱۶ سبد گل شقایق به شما همسر زحمت کش تبریک می گویم

همسرت شقایق نبی‌زاده ـ زنجان

* امین خوبم، ۲۰ شهریور روز صدور شناسنامه عشق است. عشق من تولدت مبارک، دوستت دارم

نازنین شفیق ـ بجنورد

* نسرینم، ای مونس روزهای تلخ و شیرینم خدا را هزاران بار شاکرم که ۲۵ شهریور دوست و خواهر مهربانی چون تو را برایم آفرید، تولدت مبارک

دوستت محبوبه مهدوی ـ تهران

* آراد کوچولو، سه ساله ناز کودک تولدت مبارک

مادر آرمیتا و پدرت نیکان ـ تهران

* مریم جان، بیست و هشتمین بهار زندگیت را به میهمانی وجود نازنینت فرا می خوانم چون طراوت و قشنگی چشمانت به زیبایی بهار است و لباسی از گلهای مریم بر تنت می کند که مثل شقایقها همیشه عاشق باشی، تولدت مبارک

همسرت حجت گنجی ـ اراک

* دوست عزیزمان، آقای ابوالقاسم حسین جانی، زمین گلی به دست سرنوشت داد و سرنوشت آن گل را در قلبمان کاشت تا باغچه خالی قلبمان جایگاه یک گل زیبا باشد ۱۲ شهریور تولدت مبارک

ستاره ـ بهاره و بنیامین ـ بندرانزلی

* خواهرزاده‌های عزیزم، ستایش و علیرضا، آرزو دارم خداوند چیزی را به شما هدیه بدهد که جز خودش در باور هیچکس نگنجد، سالروز تولدتان مبارک

خاله پری و دخترخاله‌ها ـ شبنم و یلدا ـ ایوانکی

* سالورم، بهترین هدیه زندگی‌ام، تولد توست تولدت مبارک عزیزم، دوستت دارم

نامزدت سحر بنیاد ـ شیراز

* جاوید جان، اکنون به جای پاهایم دو گل طلایی می خواهم تا در زیباترین تاریخ تقویم برای ستاره باران کردن شب تولدت تا آسمان پرواز کنم و روی آن بنویسم ۱۴ شهریور سالروز تولدت مبارک

فیروزه جعفری ـ تهران

* علی جان، ۷ شهریور به مناسبت تولدت ۷ هزار شاخه گل سرخ تقدیمت می کنیم و به شما تبریک می گوییم

مادربزرگ و پدربزرگ و زن دایی الهه و دایی‌ها، مهدی، احمد، حمید اسدپور ـ شهرری

* رضای من همسر مهربانم، ای تنها دلیل بودنم، ای تنها دلیل زیستنم، عاشقانه و صادقانه دوستت دارم. تولدت مبارک عزیزم

همسرت زهره صالحی‌زاده ـ تهران

* علی جان همسر خوبم، چه خوب شد که به دنیا آمدی و چه خوبتر شد که دنیای من شدی، برایم بمان و بدان که تنها بهانه زنده بودنم هستی ۱۰ شهریور تولدت مبارک

همسرت منیر و فرزندانمان حمید و بصیر بمان‌زاده ـ کاشمر

* اونیای عزیز، اولین سالروز تولدت را به شما گل نازمان تبریک می گوییم

پدر و مادرت جواد و نسرین قمری ـ ورامین

* همسر عزیزم عباس، تو بهترین هدیه خداوند به من و فرزندمان هستی و من به خاطر تو خوشبخت‌ترین هستم، ۱۵ شهریور تولدت مبارک

همسرت شبنم و کی‌سان رویدل ـ تهران

* همسر عزیزم بهروز جان، ای پناه گاه لحظه‌های دلتنگی و ای امید زندگی، تولدت مبارک دوستت دارم

همسرت زهرا روزه ـ آذربایجان شرقی ـ شهرستان وردغان

* مجید مهربانم، همسر عزیزم، با تولدت منت بر سر تقویم گذاشتی، تابستان را خجالت دادی، شهریور را سرافراز کردی و عدد ۱۵ را تا ابد شرمنده خود کردی. ۱۵ شهریور روز میلادت مبارک

همسر همیشه وفادارت رقیه فرجی ـ شهر قدس

* یوسف جان، دستهایم آنقدر بزرگ نیست که چرخ دنیا را به کامت بچرخانم، اما یکی هست که بر همه چیز تواناست به او می‌سپارمت تولدت مبارک

همسرت ثریا کریمی ـ سرپل ذهاب

* خواهر زیبا و یم افسانه جان، بودنت هدیه‌ای است برای قلب کوچکم و دیدنت آرزوی همیشگی من است، عزیزم ۱۲ شهریور تولدت مبارک، دوستت دارم

خواهرت عزت رمضانی ـ قوچان

* شاهدانه خوبم، ۱۶ شهریور یازدهمین سالروز تولدت خجسته و مبارک باد، دوستت داریم

پدر و مادرت نصرت و ندیمه حق پرست ـ همدان

* امیر کوچولو، پسر گل من، ۱۵ شهریور چهارمین سال میلادت مبارک، امیدوارم خداوند وجود تو گل زیبا را همیشه در صحت و سلامت نگهدارد

پدر امیرعباس و مادرت نیلوفر کوکب ـ همدان

* پدر و مادر عزیز و مهربانم، خدای خوب هستی‌ها با شما باشد. پناه بی کسی ها با شما باشد، تمام لحظه‌های خوب یک عمر و تمام دلخوشی‌ها با شما باشد

گچساران ـ فرتاش سعیدی

* نازنین دخترم، هستی جان، با خنده‌های تو می‌خندم و با گریه‌های تو می‌گریم، عزیزم همیشه خندان باشی ۱۷ شهریور تولدت مبارک

مادرت غزال همت‌زاده تبریزی ـ مسجدسلیمان

* میناجان، همسر خوبم، مادر شدنت مبارک. امیدوارم تمام دقایق زندگی شاد و خرم و بانشاط باشی، دوستت دارم

حسین ابراهیمی ـ تهران

خود را قربانی کنیم بهتر است تا دیگران را

● گاندی

پاسخ های باهوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷

شکلهای پنهان در تصویر جشن در مناطق مختلف



بیست اختلاف در تصویر بازی در کوههای برفی



CATERING

